

(یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طباطبائی

در مطبعه مظفری بمبئی طبع و در

کتابفروشی معرفت

۱۰ ریال

با کاغذ اعلی

۶ ریال

و کاغذ رسمی

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی - شیراز

بسمه تقد

یوسف زلیخا

از رشحات طبع کوهر بار سحبان عجم فنیف
اعظم است و الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی
نور الله مرقدہ و عطر الله جعبہ

حسب الامر ما لکان محترم مطبع سپهر مطبع
مطهری دام بقابلهم در شیراز جنت طراز
مرقوم و در بسبب مطبوع کردید
مشهد جمادی الثانیہ ہزار و صد

و پیل و چهارم جری بی ۳

کتابتہ العبد محمود بن علی نقی خضر نوما

۱۷۱۲



۱۱-۹۰
۵۹



۱۷۱۲

۱ ۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب: یوسف و زلیخا

اسم مؤلف: فردوسی

خطی
چاپی: ۱۳۴۴

موضوع:

شماره دفتر ثبت: ۱۷۲۳

شماره ترتیب در قفسه: ۵۹

ملاحظات: ۱۱-۹۰

یوسف زلیخا

بسمه تقدس
کتابخانه

از رشحات طبع کوهر بار سبحان عجم فیض
اعظم است و الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی
نورالهدی مرقدہ و عطر اللہ بیجمہ

حساب الامرا مکان محترم مطبع مطهر
مطهری دام بقا لهم در شیراز جنت طراز
مرفوقم و در بسبب مطبوع کردید
مشهد جاوی النایتیہ ہزار صد
و پهل و چهار جہری نوی ۳۰

کتابخانه العبد محمد بن علی نقی خرمنا

۱۷۱۱



۵۱
۱۱-۲۰

کتابخانه مجلس سنا	اسم مؤلف	موضوع	شماره در قفسه	ملاحظات
کتاب یوسف و زلیخا	فردوسی	موضوع	۵۹	
	۱۳۴۴	خطی چاپی	۱۱-۲۰	
		شماره دفتر ثبت	۱۷۵۲	

۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

۱۸

از او گفت باید سخن در بدر سمن سنده اهل بیت نبی آیا دیگران مرا کار نیست ز از ارشاد نشان تو رخ را تاب مقدمه در نظم کتاب و نعت سخنای پیغمبران خدا ی من ز هر دری گفتم و ارم لبی سخنهای شایان بارای می داد همی که هر دو استان سفته ام بیزم و بیزم و بکین و بکسر بیزم و بیزم و بکین و بکسر ز انار ایشان زهر و درد بظلم آوردیم بکین دوستان همه دین بی را زده ام گفتگوی ز هر کس ز نظرم آراستم	از او و صمنها که یک پی نیاید پیدار از خاص عام از او با یاد او خست این راه سست و آن از او هست نزد خود وز و جنت باید سز سر بر ساینده خاک پای وصی پیشان مراره دیدار نیست که از ارشادان دور رخ آرد آید که بگویم بران کسش بود عقل دردی شینه بگفت از من کس کی بخت و بست و بپند و گشاد بسی نامه باستان گندام یکی از زمین و یکی از سپهر ز نام پرده مهر پیوستگان همی گفته ام سر گذشت و سرود ز افاضانه گفتم باستان ز زبان شکر لب ما هر دی گفتم در او آنچه خود خواستم
---	---

بمی

بم خمد او نه هر دو سرای یکی نشد در جبار و می و صمد سفید و سیاه جهان نشد توانا همیشه مرا در اشک تقدیرت کند زنده هر مرده را سپهر از یاد و خورشید و ماه سرشته است تار و زشتر و جاس هم از مرده مرزنده را نشد جز او کس ندانند چنین ساختن ز بیخ و نخوم و مه و آفتاب همیش جمله دلیل اند پاک بر او آفریده بود و زو آفرین محمد رسول است پیغمبر است	که جاوید نماند همیشه بجای نه ششبه و نه همتا نه بخت و دلک کمین آفریدید مکان آفرید مرا در اثنای مرا در اسپان یار او در شاد پر مرده را سپهر است با هم سفید و سیاه بگفت اندر آتش باران آب هم از زنده آورد و مرده پرید در از سبب این کار بر او سخن ز با دو ز آتش ز خاک و زاب همه شکر انش دلیل اند پاک بر آن شخص محمود پاکینه دین ز پیغمبران و کر بستر است
---	--



بسم الله الرحمن الرحیم

۲

ز فرستادن بامین دیوان گفتم
که کم شد ز من عمر و غم یا غم
و گریه چه جز بدمه راه راست
و لم سیر شد ز استخوان ک
به بیوه گفتن گمیرم بیچ
دو صد زان نیز بزیست خاک
شب دور و زانم پیشه پر و خسته
که جز استیشا ن بنیخ و بن
که دردی نیاید کم و کاستی
و لیکین نه از گفته باستان
که زیب مرا و از دا و آفرین
بخر گفته با س تو انا خدا ی
ایا این کونی بر آنچه اندر است
مرا و از پیغمبران بر کزید
و ز او آسمان و زمین بماند
نمید این بزرگی کس اندر جهان
جز او کس نیست کی رسید
نوشید از او آشکار و نهان
که او پیغمبر کرد و گار

گرفتن کی راه خبر زان گفتم
سرا ز راه واژ و نه بر تافتم
کنون که مرا و ز چندی تقابست
گفتم و گداستان ملوک
گفتم پیغمبری بیوه پیش
که آن دانستنا نهاد غم پیش
چه باشد پیغمبری پر خسته
ز پیغمبران گفت با پیغمبر
بر این قصه خاتم کنون راستی
گفتم کنون کی دانستنا
که از گفته رت و آفرین
که نو سخن و کس دل ربای
بدان کاین جان را که زینسان بخت
خدا این زهر رسول مشرب
بجز مرورا و دست کس را نخورد
فزون ز نشد کس این آسمان
ز پیغمبران این مشنونی که دید
ز بهتم زمین تا بهفت آسمان
از او هم درون تا برین روزگار

کر

همی کا شتم غم رخ و بزه
زبان را و دل را که بر زدم
سخن را ز گفته زدم فرود
که آید سیدی بجای سیاه
مرا از آن چه کوخت سخناک برد
همان تخت کاوس کی بر باد
ز خیر و جگت آفر سیاه
ز من خود کجکی پسند و خرد
همانی پر از نام رستم کنم
نغم از کی و طوس هم از پوزال
نغم بستم برین راه راه وار
کنون بر کران سوسن آزه رست
بجایش پر کنده کا فر خشک
گفته زان غم از جان امید
سرا بخاتم شست بر جای زان
نه پیوستنی کس بر بدن بود
با مسمیه زان آمد اینجا فراز
چرا خویش را در گان گفتم
دل از کار گیتی بر داد حق

اگر چه و لم بود از آن با مزه
از آن تخم کشتن پشیمان شدم
گفتم کنون نا مهاسه دروغ
خارم کنون تخم برنج و گنا
و لم سیر گشت از فرید و گنا
که ز فتم دل از ملک کتیب
مذا لم چه خواهد بدان جز خذاب
برین می سنه و گریخت و خرد
که گشت نیمه از عمر خود کم کنم
و لم گشت سیر و گرت مال
بجتم ز سهراب و اسفند یار
بر از خاکت شمشاد بود از دست
ز من دست گیتی بزدید مشک
بر آمد زانگاه باز سفید
زمانی همی گشت از از باغ
نه بنیستی کس بر بدن بود
گان من این بود کان شاه باز
نه زان است صید و شکار شتم
کنون چاره ای با میم ساختن

گرفتن

نبی و سطله و در کف طهر
 بیک جا که بر کسار رسول
 بیدارشان شادمانه علی
 قرار دل در آتش کام دل
 بیاید پیغمبر پاک را
 پس آنکه حسین داد و پر پیام
 که شادی کنون از حسین و حسن
 که بستند بعد از تو ظلم و جفا
 حسن را کند زحمت پاره جگر
 بیارید بجایده بر شنبلیله
 که خواهد نمود پس از عهد ما
 ز دست که خواهد رسیدن الم
 که هسته تا مشرور منت
 که شان من شفیعم بر غیب ان
 بدینگونه نیمی ان مانگنند
 بخون حسین و بخون حسن
 پیغمبر آزی ژرف یاب
 که زین طره ترش زنت است کار
 همانا نوشنیده ای این خبر

که

زشته بزودیک سید همه
 حسین و حسن آن د پور تبول
 برایشان همی بوسه دادی نبی
 کز ایشان همی یافت آرام دل
 هم اندر زمان چیریل از خدای
 زیزدان رسانید اول سلام
 که گوید کسی خالق ذوالعین
 برایشان چنین انده شده حکم ما
 حسین را پیغمبر پیرند
 پیروز جبریل چون این شنید
 پرسید هم در زمان کاین جفا
 مراین هر دو آرام جان آتم
 بدو گفنت جبریل که آممت
 پیغمبر حسین گفنت کاین آنتان
 بجای من این بی وفائی کسند
 ندانند شرم از خداوز من
 چنین داد جبریل شمشیر جواب
 که از آنتان اینکار طره مدار
 ز اولاد یعقوب فرخ کسیر

فلک بر بد و نیکشان چند گشت
 چه آغاز بود و چه خسر جانشان
 همه بر دلش بر نماسند به بود
 که از دیده بر رخشان رخان زلاند
 چه دیدند پیغمبر ان خدای
 و زان عسنتی درج و بسند او
 چنان بر عشم و تنگ دل در نماند
 سخنی بی آن پروردگش است
 که قول خدایت سر تا بر بن
 باندیشه آنرا پیراد خسته
 که پذیرد آن مر و بسیاروان
 آغاز و استمان یوسف و زلیخا و کدانشان
 بخوان تا بدانی حکایات را
 ز قول جهان داد و در نصف است
 چه بر خوانده باشد بداند درست
 یکی سوسه کن کنل و هوش دور
 که این سورت آند و داد ارب
 خود پروران و سخن کستران
 بداند ر سراسر ای علی و حتی

نشسته

که هر یکی را چه بر سر گذشت
 چه بودند و چون بود منگشان
 پیغمبر یکایک فرود خوانده بود
 از آن داستانهای بر نخوانده
 زسخنی و سستی و بند و گشای
 که از حال یعقوب و فرزندان
 پیغمبر هر داستان که خواند
 حکایات این داستان غمناک است
 عجیب نیست که دلکش است این سخن
 چه خواهد بود قصه ساخت
 بیاقصه از قول داد و در خوان
 الف لام را آنکست آیات را
 سراسر همه قصه یوسف است
 خرد با بدین داستان نخست
 کنون می خرد مند و نش پیر
 ز آغاز بشنو که چون به سبب
 شنیدم ز گفتار دانشوران
 که کیت رود پیغمبر اعلی

که با یوسف آن پانزده سال جوانی اگر از برادر استعمار است بگفت این و پس در دل مصطفی که آورده بود از حکیم عظیم سبب بود از قول بزادان دل نکو تر از این قصه نامه پدید نه من گفته ام کمین جاندار گفت که ما قصه ای بر تو را نینمونه نکو تر از این قصه نامه و اگر بدان وحی که ما بزویکت است که از کار پیشینگان غافل	چو چو در چو چو در چو چو در عجیب نیست که فعل است خفاست نکار پیش این سوره با صفا سوی مصطفی عظیم کریم الف لام را از بگفت رسول ذگو شش و سر مردم آراشینه بدان شخص محو و محنت را گفت که در سخن شود زود دل هوش و سخنهای این از کمر پاکست بخط عظیم و کلام درست کنون یا دیگر شش در شندلی	خوان را استن بعیوب پنهان از عصیا و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن در فتن سخن بکار قرابان بنگان خوان از عصیت و دعا کردن و حساب شدن و دعا در حق بعیوب که هواره بوده است باشد خدای جهان هست بر عدل و احکام و در او آدم و آدمی آفرید قیاس از رسولان دادا کن نکو باز آن تا چه پای به ند
---	---	--

با جمع است که شان پنجم از آن سینه و سینه آید در آن پنج بود و نازی سب همه راست بود و نامی بدند از ایشان یکی بود بعیوب پر در گوهر از پشت استحق بود که او بود از پشت پاکت خلیل روایت ز کعب این چنین که بود که چون روزگار بر امیم بود سپرد بدش استی پاکیزه رای شنیدم که پیغمبران و وزیر مختارین بر کسش از استحق زاد کینان در آن بود و مولود او فرزند بعیوب با دین داد دو فرزند بود هر دو بهم یکی را پر نام عصیا نهاد و لیکن چو زاده هر دو سپر که آزا ده بعیوب بزادان پرست چنین بود و مولود آن در وقت	صد و بیست بار چهارم هزار که جمله رسولان برسل به ند رسولان فتنه پی منتهجب نیز و یکت بزادان گرامی بدند ببینی جهان راز بد و سنگی بدین داشتند آفاق بود بر امیم که بود درین رادیل در ایشان چنین قصه گفته اند که اندر و خا یزداد و راست یکی ویژه مرد و رسول خدای ز پشت وی که در آن روزگار به آزا ده بعیوب فتنه نژاد فرزند به شخص محسود او بنها شد چون ز ما و بزاد بزا ند کجا و با حس شکم بعصیا شد استحق فتنه زاد شاو کسته نبودند از یکت دگر که فتنه بدش پای عصیا بدست از این داستان با خبر مرد و زن
--	---

فراوان کشیدی از دست با
 تو آگاه از آشکار و نهان
 که دانی همه ستر پنهان او
 و فاکن مسید و سراجا م او
 که از آسمان آتش آبدی
 اساس هر بهارش حکم شدی
 هم از بهر قسربان و هم از فرین
 که رود عوقی ساز بس با تیر
 هم از خوان قربان هم از فرین
 نهد آج پیغمبری بر سر
 خدا بی جهان را پیغمبر شوی
 یکی از دی نامور خوان کنند
 سبک خوانند بصوب را در زمان
 به بخار مرخوشتن را بیاب
 نمودش دل شفت و مهر توین
 بدان تا کنم آفرین در از
 بنه و انزما ن شو بنه و پیر
 نهادم ز شغلش پیر و ختم
 مرا نیک خواه از جهان فرین

فراوان بخاندی در ابی نیاز
 گمنمی که ای کردگار جهان
 از این بنده بنده قسربان
 ای بسینگی به کام او
 نشان پذیرفتن آن بس
 خداوند خوان سخت خرم شدی
 که پذیرفته بودی جهان آفرین
 بصیبا چنین گفت اسمعی نینه
 گویو آسبیا کم آفرین
 که دارد پیغمبری در خورت
 تو با ذرات چه هست شوی
 بشد زده و عصبیا که قربان کند
 شد آگاه ما در از آن درستان
 به و گفت رو دین تیر بان شب
 که بابت برادرت را خوانند
 گفتش برود خوان قربان باز
 ببرد و در تر خوان قربان پیر
 بگو خوان قسربان کون ساختم
 بیا ای پیغمبر کن آفرین

کشا و ندرت و دل و چشم
 بی شان تقاوت بد از پیش کم
 پر دانی هر کس او را استود
 همه پیرت و عادت نداشت
 صد باشد آنرا که باشد جمد
 بصیبا برشش بود دل مهربان
 در سال و در نیکی اندیش بود
 بود پاک پیغمبر او جمد
 پر از مهر بصوب به به کلان
 روان را مبروی آراستی
 که آنرا که به حاجتی زدی را
 بی گشتی بی گسپند
 یکی خوان زین سپهر دشتی
 پرستگهی بود بصبر آن
 پیغمبر شدی شاد و خوشروان
 کجا نام آن کار قسربان بدی
 ز هر گونه ای آفرین و ثنا
 که در تن روان آفرید پسند
 فراوان کشیدی از دست با

چو پرورد گشته هر دو پسر
 بند را ای و آئین هر دو چه هم
 که عصبیا سپاهی بود شیر بود
 ره زده و پر عصبیا بصوب داشت
 همی بر عصبیا بر او بر حسد
 چنان دان که اسمعی فرخ نشان
 ز بصوب و مرشس بد و بیش بود
 همی خواست آ پایه کرد و بلند
 و لیکن دل ما در صبر بان
 همه نیکی از بهر وی خواستی
 چنان بود آنگاه آئین راه
 شدی زود بر عادت و پسند
 همی دیکت و بریان آن اسمعی
 بپردی بجائی که آن جا بگیا
 نهادی بر آن جا یک زود و خوان
 بد انجای کالان ساخته خوان بدی
 با ستادی و بر گرفتاری دعا
 ابر پاکت زود پیر زود کرد
 فراوان بخاندی در ابی نیاز

<p>چو بر تو دعای پر کار کرد تو باشی رسول خدای جهان چنین کرد یعقوب کشت مام گنت رشد خوان قربان یار است زود بتر پرد شد سخن کرد یاد ز عصیا نداشت یعقوب را بدان باز شناخت نیز از آن که یعقوب فرخ نمیبیر بود تو خواهی و من خواهم ای ای بشد زود اسحق کرد آفرین که این بنده ه تو که قربان الحی بنیک به که ام روی یعقوبی دار از آیش باند و ه و شای غمداش جهان زیزان فرمان داد</p>	<p>سعدی نذا کسی از سیاه باید کند آفرین خدای تو را خواه از هر کسی مستری نبوت رسد مر تو را از پدر نباید از این پس غم و درد خورد بماند تو را نام آقا و دان دلش لاجرم گشت با کعبه نهادش بد انسان که فرموده بود روان پر زان سخن گشت شاه شینه اسحق گفتن خوب را که بر حکم کرده خدای جهان در ابر سر از او ج افر بود نباشد بجز که دای صدامی چنان خواستش ز آفرین دش قصد خویش بر تو کشد روا کن تو جا جاست انجام نگهدار و در رنج و آسانش سراجام فرخنده کن کارشان شینه از رسول آفرین و دعا</p>
--	---

<p>روا کرد حسر حاجی کو بخواست چوان آفرین و دعا گشته شد خرد و آتش کی بهره خورد نبوت بر او شد زیزان دست زیزان دارنده خرم شدند بدان حسر همه کار یعقوب است ز یعقوب قربان پذیرفته شد از آن خوان یعقوب را شاد کرد بجا آمد آنچه بد است چست بجور دند باقی و با آسمند</p>	<p>بدان حسر همه کار یعقوب است ز یعقوب قربان پذیرفته شد از آن خوان یعقوب را شاد کرد بجا آمد آنچه بد است چست بجور دند باقی و با آسمند</p>
--	---

بدان عصیا خدمت پر و از خوان خود برودان و دست
اسحق از پیش دستی نمودن یعقوب اندوهناک شدن عصیا و
کیسند یعقوب آوردل گرفت

بنو این و عصیا نذا که زکار
بیارستان خوان رفت و نهاد
ببرگفت کی باب در شردان
بیا آفرین کن که کردگار
چو اسحق بشنید گفتا را
بدو گفت ای و تره جان پر
چو از غسل و کار تو آگه شدیم
چو عصیا شنید از پر این سخن
ز فرخش با ناگاه سفره بست
پر این چنین گفت کی نیک خواه

که یعقوب را گل بر آید ز خار
شستاید سومی پدر سخت شاد
نهادم بر آسان که در کمین
بمن بر میمون کند روزگار
دش را گفت آمد از کار
بر فقی و این خوان نهادی و کرد
روا شد همه کار و باز آیدیم
برآمد درخت مرادش زین
که یعقوب فرزانه شد پیش دست
مرگشت کار از برادر تباه

چنین گفت کای ما در نیک نام
 ز جان پاکت در روان گیسلم
 کرد و رستگاری بجای آورد
 بروی روان از خون ل از چشم سر
 که گفتی همی چشم او جان گریست
 شاید تو را بد ز منبر مانم
 سوی شام نزد یک فرخنده خال
 همی باشم نزدیک او اندکی
 چو او در جهان نیست کس گیرم
 ز روی تو کسیر و همسر و ز خال
 در آنجا شود و دستت پایدار
 یک ما در خویش برد و کرد
 ز گفتان با منید کیهان خدای
 همی رفت نزدیک فرخنده خال
 هم از کرده چون شد اندر زمان
 یکی سر و آزاده دیدش لبند
 فروزان از او در پیج پیجی

سر انجام پیچوب شد ز نام
 ز عصیا همی پاکت دار و دم
 چه سازم که تدبیر در ای دم
 چو ما در شنید این سخن از پسر
 ز تیار پیچوب چینه ان گریست
 سر انجام گفتش که ایجان نام
 سفر کن ز کنگر ان بفرخنده خال
 بر لاس نیک پی شو یکی
 مرا و برادر منش خواهم
 تو را اگر ببیند بنگرند حال
 تو را نزد وی خویش بود در دنگ
 گفت بین و پیچوب دل پرورد

بیرون آمدن پیچوب از عصیا
 و بشان رفتن نزد خال خود
 ز گفتان با منید کیهان خدای
 همی رفت نزدیک فرخنده خال
 هم از کرده چون شد اندر زمان
 یکی سر و آزاده دیدش لبند
 فروزان از او در پیج پیجی

ز من نیکی و نیکت نجی بود
 در این ساعت از شغل پر ختم
 چنان بود که گفت عصیا شنید
 نه از روی جمله بد و جهد در ای
 میاورد دل خویش زین کتاب
 که هست آفریننده جان پاک
 مرا و تو را نینست در پرده راه
 همیدار در بند فرنگ دل
 بخوا هم زین روان پروردگار
 برود و دل و زهر گسترده نام
 دست شاد و زورت فراوان
 شد آن مرد باز و فرنگ جنت
 همی گفت همواره با هر کسی
 ز رای پر پای تخم بر
 نم زده و بر راه پیچوب نام
 گنم خوش برکشال خویش
 از آن چون بریز نکت و افون کند
 همی شد ز امش و انش تنی
 که عصیا یکی مرد بد سمناک

بجای من او پیش دستی نمود
 که من خوان خود را کنون ستم
 پر چون بدان در جسی بگیرد
 بداشت کانداز حکم خدا می
 بصیما چنین گفت کای جان باب
 که این نیست بی حکم ز روان پاک
 چنین که حکم از جان پناه
 کنون می پس زین مشورتک
 که من آفریننده کنم بی شمار
 که دار و زرشان تور اشاکام
 سپاهت بود و داد و فرمان
 بگردان آفریننده کنون
 ز پیچوب کین داشتی و بسی
 که تا تن بجانت و نسیخ پر
 و لیکن چه معلوم او شد تمام
 بگیرم بر سرش را ز تن
 یعنی که پیچوبی چون کند
 همی یافت پیچوب از آن اسک
 دل پاکت او بود پریم و پاک

بدو نگاه ما باز پو سسته ای
 از این پس و همیت همه که نکام
 شود و نام ما تو آشکار
 پسندیده خدمت ما شود
 کنون آمد این حکم بر که زنت
 بفرمان ما هوشش ترسند کن
 همه پاک و شایسته و پسند
 همی تا بجز زنده استمان
 بر فتن سوی چرخ پر گشاد
 سبک روی نهاد بر تیره خاک
 ستر و شش نیز دهبان فرین
 که آغاز و انجام او بیت فرد
 بجان شد سپاس و در احوال
 و شش بزن کردن آفتاب درای
 چه بر اندزه یعقوب را در نهاد
 که یعقوب را بود شایسته
 که آن هر دو دختر جهان نام داشت
 دو سر و روان و بیت از بی
 دو جان روان و چشم حراغ

همی گوید است مهر با شسته ای
 تو را ما گزیدیم و دادیم نام
 زینب انت کنیم اختیار
 ز سینه تو حصر که پیدا شو
 نبد تا کنون گاه زن که زنت
 یکی چاره و رای و پیوند کن
 که خواسیم دادنت فرزند چند
 که زایشان زبان دل رستان
 چه جریل منیا میزدان باو
 چه روح الامین رفت یعقوب پاک
 چشم و بر رخ روی خاکت زین
 ز جان او سرین خداوند کرد
 پذیرفتش از او گستر پاک
 و زان پس ز فرمان کیهان ای
 بین آفتضای خسته ای جهان
 چنان دان که لای تکفالت
 دو ازاده دخت و لارا م داشت
 دو پیرایه حور و در شک پی
 و لیکن که نو بهاران بیباغ

بد گشت خسته چو شایان
 بر خویشین جا که ساختنش
 تکم زد نهان داشت خیریش
 نه دختر نهان و پشت از روی کن
 که از خواهر پار سار زاده بود
 که کس را نندیشیم کم زد مجله
 وی از هر در آرزای شکیبایی
 خود ایزد نهادش و انگونه داد
 بنو و شش خردین در پر هیز کار
 زمانه نماندش و اگر که نه حال

نازل شدن و می یعقوب و بیعیبری مسووث
 شدن و بخلاب اسرا گیلی اسرافرا ز کردین
 و ما مور شده بگرفتن زن

نظر زانه یعقوب والا که
 نخستین آن بود و می خسته ای
 به پیغام روزی ده غیب دان
 سپهر آفرین و ستاره منله
 بشارت پذیر از علم حکیم
 از او بر تو این نام فرزند باد

خوش آتش دیدار یعقوب سخت
 فرادان گنجتار بنواختنش
 همی داشتش همچو فرزند خویش
 بدش مهر بردی چو بر خویشین
 دل و هوشش هر دو داده بود
 بدو که ده بد خانان را یله
 همان گریه سرور و دیباکی
 بنو و شش خراز پرستی نهاد
 بر آن همی بود پرستیدگار
 بر آمد بدین داستان هفت سال

نازل شدن و می یعقوب و بیعیبری مسووث
 شدن و بخلاب اسرا گیلی اسرافرا ز کردین
 و ما مور شده بگرفتن زن

سراجام و می آید از او کرد
 شنیده م زوایا پاک تره ای
 بدو جریل آمد از آسمان
 رسانید ویر اسلام از خدی
 چنین گفت بهی سول کریم
 که نامست سرا سبیل فرخ نهاد

بدان تاشو در گمای تو هست
 در این عرصه آنکه نایبیت
 نباشی تو از قسم ایشان یله
 فروزنده کرد تو زار وی
 هم آزا در جسم بندگان بنده
 توانی شدن آن زمان که خدی
 هر آنکس که زن بدست توی
 دلش سال و مدتک مجزوب
 از آن داستان فرخندگی
 پذیرفت هم در زمان زو گله
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان
 شد که دشمن این که آن ام
 خوش آن گلکش چو پیشان
 همی بود و مراد او پناه
 جز این پرستی و جز او دین
 کنونی و افروزی هوشم رای
 بد انسان که گشتی شمشیر
 پیروز و هر یک رسد یا چاه
 برودن رفت از اندازه در مال

خردمند و دان اول و نینواه
 چه سر در آن چو ماه تمام
 از او پار تا تریا در بود
 که ز خود تیر کس نهد در جهان
 ملک داد بود دشمن هر جن داد
 که خورشید را از پی سایه داشت
 قبس کردی از چهر وی ماه مهر
 بهار و چمن بود و کس در سخن
 همی دید و پیار وی هر زمان
 که دختر بود آن قرینا پسر
 روز رفتند عشق را جیل نیست
 که از بهر زن چاره اندازد در کجا
 زبان و دلش هر کویای او
 مرا و از خال ماهیون بخوانست
 تن و جان را جیل من آن تست
 مرا و را نخواه چه جسته توشی
 که نسبت به یاد بفرخنده خال
 ز دستان نزاری زمانی یله
 گر استر بود پاکستور و شتر

دو تا بنده زهره و خورشید بود
 یکی بود از آن سر و دیا بنام
 یکی حور پیر که چرخ کبود
 که بود در اخیل ر و شزدان
 شنیدم که راحیل آنکه ز را
 بر رخ بر ز خوبی یکی پایه داشت
 از او رنگ او سایه بردی پسر
 بر رخسار و گفت ر و مال و تن
 نبودی ز یعقوب هرگز نمان
 و یسکن نبودی و شش را اثر
 دلش هر زمان مهر ایل توست
 و یکت که دشمن از امر خدای
 شدش جان ز دل هر دو جای
 چو در حال او شش عشق غایت
 بد و گفت خالش که فرمان تست
 تو دلی تری از کس بر وی
 و یکین بخدستگری هفت سال
 پذیرای زمن سپهر دارم گله
 اگر گو خنده است اگر گلا و و خر

بهر که نه ای دمیبه ز رخسار
 ککو تر یارای آن شوخ شنگ
 مرآن مهربان خشت و نخواه
 چو ساری که حنش نغزاید
 بر او مهربان گشت گران کسهر
 بهناشش در حمله بشناخته
 سیه گشت روی نشیب و فراز
 سوی حمله شد مر و پاکیزه تن
 بد انسان که باشد در این گشت
 کشیده در آغوش یسین تون
 وصال لطیف و عتاب دراز
 که عادت نبود اندران زنگ
 اثر باشد از شمع یا از چراغ
 همی بر گل و سر و سر بود
 بر شش پوزلیبی دانش نزاری
 گنگه که در یعقوب دل پر ز مهر
 زویدار در خساروی بر خورد
 قد و قامت آن پیرزاده دید
 بتن نوریزدان بر او نامت

که در او هر که هر شا هو ار
 بهر که نه بوی و هر که نه رنگت
 مشاطه شده آراست فانه را
 کسی را که از وید یاد اید
 بچهره چنان گشت لبها که مهر
 چو کار و عیش پر و اخشنند
 چنین آمد آد شب تیره باز
 باین دامادی و شوی و زن
 در آسخت مهربان جفت نوی
 همه شب همی بود حمله درون
 همی یافت زوی دیش کام و نام
 و لبیکن ز پیش همی چهر یار
 که در حمله پر جسا ترز با رخ
 همه شب همی بود یعقوب شاد
 دلش پر ز رحیمیل امش فرای
 بو قتی که بنمود خورشید پهر
 که رخسار را جیل را است کرد
 رخ خوب لبای از او دید
 نظاری بهار ساری در او یافته

بیا چه شود سال هفتم
 فردا ماند آن مال بی صد خیال
 که قسم قسم بر جان اندر است
 ز هر چه اندران بهت سالک
 چو از استران چون از گاو خوش
 کرد و دید آن نعمت خوب را
 همانا فتنه دن بد ز پنجه هزار
 که یعقوب فرزانه آزا و گشت
 فرزندان شش کل چون آینه
 روانه شد بهر کامای کام او
 تقاضای آن که از خال خوش
 زمان آزمان هر وی می فرود
 بد و داد و در سبک خال او

خواستاری یعقوب را از خال خود و تدبیر
 کردن خال یعقوب و لبها را بجای را جیل
 یعقوب علیه السلام تزیین کردن

در خسته می بر جان با ز کرد
 چو بازی نمود و چنان مهر باخت
 مشاطه به لبها فرستاد و گشت

بهر مند یعقوب فرخ سیر
 نیز دیکت خال آمد آور مال
 بدانت کان در پنج بیه است
 سبک بهر یعقوب فرخنده و او
 چو از کوه سفده و چه اسب و شتر
 ز هر دو یکی داد یعقوب را
 بگرد و نه هر دو یکش را شمار
 دل خال یعقوب آن شاکه گشت
 بدست آمد شش هم گله هم سب
 بر آمد بهر که شش ای نام او
 چو دیدش بدان میگه حال خوش
 چو در دل همان مهربان فرود
 چو پیوسته شد نعمت و مال او

یکی نفسن همانی آغاز کرد
 و لبیکن سینه آنچه تدبیر داشت
 ز یعقوب و در هر کس اندر نعمت

فروماند یقوتب از آن گنگ روی	دوران پیکر خوب وز آن گنگی
نذاشتش انداز حسن یافت	که گفتمی همی زار سماں شمس آفت
ولیکن حسم آخر کلفت آیش	که آن حکم چون کرد به و از آیش
که را حیل را خواست از خال پو	ز بهر چه لیاسش نیشاندیش
بل گفت کاین نیست بی حکمتی	بیار و بدین حال من جستی
روم باز پرسم کرا این کیست	درین داستان دلاراجی است
چو یقوتب شد بهر این جستجوی	بوسه صد ره رخ ماه روی
هزاران لطف کرد و گری نمود	ابر مهر و ششین فراوان فرود
بدان تا نگر دو دوش بدگان	بماند یکسان دلش مهربان
پس از هجده آید بر تنگ و بهوش	سوی خال فرخ چو رخش و وش
نشست و نیایش گری کرد چنبد	بدان خال مسترخ پی ار جند
چو بسیار او را نیایش نمود	فراوان ز هر در مراد استود
چنین گفت کی مهربان خال من	ها بیون بدیدار تو خال من
کجفتار و کردار یار تو نیست	بجزین کوی رای و کار تو نیست
پس کس کنون از تو را زلفت	مر حکمت آن با شنفت
بدستی گلی و اشتی آیدار	بدست و گز دستهای زبهار
بهار و گلت هر دو با بوی نیک	چنان همگیس را نیاید نیک
دل من بدان گل گز آید سخت	چو جان و دل شهر یاران تنبت
کشادم ز بان گل ز تو خواستم	بدان گل من از رخ دل کاستم

پدیرمئی از من که بر سه کلم	بدان گنگی شادمانه و لم
نذا دی کلم کاسب وادی و	که دیدنش بودی مرا بفسد
چو شب تیره شد گفتیم گل کعب	چو پیر ختم ارتوکل و لپندیر
همه شب همی داشتیم در کف	ز شادی تو گفتی همی بشکنم
چو شب روز شد کرد چشم نگاه	بند گل بدست من نیکی نوا
که در دست من بود دست بهار	که داند که من چون شده شمس
چو معنی است ای خال من کی بی	باب و فازنگم از دل بشوی
مرا با تو پیمان را حسیل بود	چو از تو تقصیر و تبدیل بود
که لبسانند هیچ در و فرم	چو دیدی که کردی در اهرام
تو بی حکمت این کار کردی نه	یقینم که ز بنهار خورده ندای
ز یقوتب چون لائی پرسند	شنید این سخنهای همچون شکر
بجنید و بر چشم وی بوسه داد	به و گفت ایامیه وین و داد
بدان کرده ام که همین خنجر است	حق مستران سخت واجب ترا
کلندم حق و ز گردن سخت	بتر خنجر و نیت یزای است
چنین گفت یقوتب با کیزه مغز	بجز تو ندانم کس این کار نقر
اذا دم درون آیدین و زگا	از این خمبتر کس ندانست کار
من از آنکه باشم بمی حق شناس	بمی بشی باشد از ان پاس
که کردی ز هر در مراد یاری	رساندی مرا سوی نیک ختری
ز کنعان چون ز تو خال آدم	غیب و تمیست تنها به م

کنون آشناتر کس اندر منم
 ز دوح توفیر زانک دل
 بود جای ختم بر آتیه
 شبا نام کنون یکی لشکر اند
 مرا این شکوه و کلاه از تو است
 خزان کردی از هم پام پیش
 نگردد است ازین کس کی بی
 همین خستری را برین داده
 یکی شکوهی هست ماند بجای
 سخن که چو در از خسته فروغ
 زبان تو با من دو صد با گفت
 بر این قول چنان بی کوه ای
 نباید که دی تو ای خوب کیش
 بخورشید اگر یا فتم دستگاه
 بفرزند هسته شد پیش دست
 زدی پیشه کوخ و بنا من است
 بدو نینر باید که نامی تو م
 چنین دایم پنج بقیوب خال
 که م تیغ پس باشد و چاه پیش

ز دیدنت بادید هر دو ششم
 هم محبت شد سانه هم کلمه
 کلمه خود بخوبی در ضمیر
 پرستندگان سبندگان برزند
 پس از این دیدن دستگاه از تو
 بیهستیم با دل و جان خویش
 ر سانشده کیو نیما توی
 ا بر آ تا که آج بنامه ای
 شو که ده که باشد از خال رای
 پسندیده باشد چو بود دروغ
 که را حاصل را که خود بخت
 سخنی بسیار گسترده ای
 ز پیمان عهد و سخنی خویش
 روا باشد از نیز یا هم ماه
 بفرزند گستره همین پایه مست
 سرشت نهادش بجای من است
 فزون زین که هستم گرامی شوم
 که ای مایه در ترز فرزند مال
 کنرم ز پیمان از راه خویش

ز را حیل گفتم گسترده ام
 همیدون که از آن تو است
 پذیرم ز را حیل هم نام تو
 و لیکن تو نیز ای پسندیده رای
 همی بسته با پدر و سره که
 از آن تا شود دستگاهت فرو
 چو زین پیش خواهی در پیش خواه
 بدان فو به یک چمن ز رحمت رسید
 خدای جهمان مر ترا روح داد
 من موج تو نیز چندان رسید
 گر از بدین نوبه یاری کند
 از انداز به نودن شود مال ما
 و لیکن درین نوبه ده یک مخوا
 بود مال است نودن و بمرگ
 چنان گشت خوابی درین منت مال
 بنرمند بصورت دین را کلیه
 بر افروخت از خرمی چون چراغ
 به و گفت کایه داد و دین
 میندم خجست میان منت مال

مرا در آتو نامزد کردم
 بهر و بنا م و نشان تو است
 بجای آورم خود همه کام تو
 بفرمان من یک دل ره نمای
 که خد مست کنی هفت سال و کر
 یکی ده شود آنچه داری کنون
 بهل تا که نسکو شود دستگاه
 منت بیکران رخ و سخی کشید
 در نیک سخنی بر دیت گشاد
 که انداز آن نباشد پدید
 تو را و مرا گوش داری کند
 ندانم جسته و اگر حال ما
 که داری تو خود بیکران دستگاه
 ز بخت هابون ذاری بگله
 که در شام چو نتواند مال
 چو گفت رخال و پوزن شنید
 بخندید همچون بوز و زباغ
 شد مراضی و شاد گشتم برین
 بفرمان و رای تو ای نیکحال

زاسیب وزاستر شتر سهر
 همیدون پشت اندرون آبسم
 سختمای یعقوب را بزند پاک
 که این بچگان را بنگ است پوت
 بچهره ستره ندروی زمین
 که آن را کر است نیروان گرفت
 نباید کشیدن ببی درد و رنج
 سوی خال بازا آمد آن نیکان
 که چون داده بود و چه بسیار
 هر آن بچگان سال زمال بود
 که ای خال داد از تو خواهم داد
 کز اینها یکی بچگی خال نیست
 بوسید یعقوب را دست پای
 پیمیر باشد چو تو آدمی
 خوش کم از که او بر کشد پاگان
 نبود آن عقاب من از من صواب
 که بزدان در این کار قدرست نمود
 که آنرا نه سر نیک بود و نه بد
 همانرا را و را ز بهر تو داد

که هر بچه کا مد زکا و در حشر
 همه خالشان بزر سر آیدم
 شایان از او خیره ماندند پاک
 همگفت هر کس که از هرج است
 همه پیش یعقوب با داد و دین
 نند زو یعقوب آن بس گفت
 که داد و خواه خنده اند گنج
 چو آن سال زانگونه بدو رسان
 مرا و را نود آنچه داد و داد
 غرض چون کم پیش با خال بود
 چنین گفت یعقوب فرخ صاحب
 ز نوزادگان بهر است اسالت
 شنیدم که لانی خنده اند زاری
 چنین گفت کی ما میرم و می
 تو را پیش بزدان بزرگ است جا
 چو من با تو کردم بد یک عقاب
 مرا شتر ساری فراوان فرود
 تو اکنون مرا عقوبت زان سخن
 کم و بیش هر بچه کا سال زاد

که با آن نشانهای خال آمدند
 همه خال خال همه رنگ رنگ
 بزادند همه بار بچه چهار
 قصای خنده اند ز نیکو نه بود
 نمکر دی آغاز و انجام خوش
 امید از جهان سوی او دستی
 از او خواستی دستگاره و توان
 پی پیش او گاه و بس که پای
 زیزدان پرستی یا سوخت
 باسانی در پنج صبر سو چو پید
 زان و مکر پار پاک و پیش کرد
 پسندیده یعقوب پر مگیر کار
 که اندر تنی نشانی تو است
 اگر بود خواه ز صدیک بود
 هر آن بچهره اکش بود و خدخال
 سینه پید روی خوش کند دیده
 بمن ده بزرگ منی خالی آن
 که دار و بچه بر تنش خال چند
 نخواهم ز تو آنچه نزد من است

که بوشم بیان آتوان در تن است
 بلی که بزاید کجی که سپند
 هر آن بچه که تن بود زین نشان
 ز یعقوب چون خالی می شنید
 جو اشس چنین او کالی جان خال
 بیخشم بودگان خود اندک است بود
 تو را داد و آن بچران پوست
 میستند عهد و پندیرفت کار
 بیاید همانگانه و انسه هر د
 همی شد گله از کران می حمید
 بهر سو که بودش نهاد و هیچ
 و شش گاه و بنگاه به با خدای
 بود و اشستی شاد جان درون
 ز دل یا داد و هیچ گدگشتی
 از او و اشستی لاجرم کا غم
 بدستگونی خال خدمت نمود
 که آنسال هر که سپندی و بار
 همه بچه چون بچه گان پلکست
 نه خود بچه که سفند آن بدن

مرا هیچ دومی بدان نیت
 چو یعقوب فخر زانه نهادند
 بدو گفت کای خال فرستخ پناه
 توده یک زمین خواستی لاجرم
 من امسید بر دومی که گدا
 از او اندکی خواستم زمین همه
 کنون من بدان ده یک خویشین
 دل خال از گفت و شنید شد
 تا پیش کسی که دینویست را
 بدان شرط شش سال دیگر گفت
 همی که در فکرست برود و بنم
 چو بگذشت بر خدمتش هفت سال
 بیا بر خال پاکبند کیش
 ز گاو و خر و گوسفند و سگ و گاو
 کس اندازد آن ندانست همت
 که چندین گل در او کرد و گفت
 در از بی و پنهانی آن مشک پاک
 همان فریشت چنان بر کشید
 چو آن پاکبند یا فتنان نیک کرد

ک

که در دل همان مهر پیوسته داشت
 شنیدم که در احسبل را از زنان
 فراوان کوروی تر گشته بود
 داود لالی را بعد از چهارده سال یعقوب علیه السلام
 همان دیده لالی سبک کرد سخت
 که در مهر را حیل فرخنده هجرت
 همیکو در مرد در سوس و چاکری
 با نین شایسته نیک فال
 بهمانه آرد و یعقوب را
 ز هر که نه ای نندس و مومین
 بهر که گشته ای ز یوز خردوی
 پس آنکس که از اصل نیکو بود
 چو با جامه زوزیو بود
 چو شده ساخت کاران جور را
 با نین دین و بعقد درست
 سپردش یعقوب فرستخ نهاد
 به پیران اختر فرستخ
 پس از چاره سال رخ در آن
 هر آن کو باره که رخ پای

ک

امید دل و جان بدان بسته داشت
 فروان گشته فرنگ برای توان
 جانش ز اندازد بگنشته بود
 سوی حسن کام یعقوب آخت
 میان بس بد چاره ده سال سخت
 با سب آن دخت همچون پری
 یکی نغمه همانی کرد خال
 بیار است آن دختر خوب را
 که گفتی فرار گشته به حور عین
 که تا نیکو آن دینیکو سوس
 همه نیکو سوس همرا بود
 چنان دان که کیکو کور بود
 بیا و با بس بفرنگ و داد
 پادشاه که از او آمد غنمت
 که دادند که یعقوب چون گشت
 که کرد و بهشتی بود و زنی
 رسانیدش از بکا مویز
 با سانش ره نماند چندان ای

گونا م بیقوب نیکی خصال پس از هفت ای شد بختگاه خویش همی بر پریند را حیل شاد همیدون بر سیبای پر زبخت همیداشت مر دردشان اچان هر دو کسی بود خرم و دش همی کرد پوسته شکر خدای	همی بود یک هفت مهران خصال ابا همسر جسم بدخواه خویش چو کشته بیاران در دم بداد دل پاکت وی شادمان بود که انبش چو دل بود دانش روان ز شغل گلکش گشت بغیم دانش که او در ده کام او را بجای	بختیدن سیبای و را حیل پرستاران خود را بیقوب که مر درد و خواهر بچیان گناه پرستار به هر یکی را سکی شنیدم که ز لافا بدان پرستار پرستار را حیل آزا ده بود بیقوب دادش پرستار خویش تختی شب در ز مهرش و پیک تق و جان خودم را خواستی باداش پرستار خود را بشوی میونده می شاد گشتش روان که یک تخت میانش آن ماه بود چان دید از خواهر مهران	که بر شوهر مهران بی قیاس ز بس کردش مهری غایبی ز بس مهر با ن خوب روی بزان کرد بیقوبش نذر زمان همانا که از شویش آگاه بود هنرمند لیبای پاکزه جان
---	--	--	--

بک مر پرستار خود را ببرد تو توفیق بزندان رسول خدای ازان چارزان ایزداد او شش ز سیب ما را در پیردا و شش گونا م روئیل و شمعون کرد یودا و سیتا خود را و جوی ز زلفا و فرزند چون شیر بود ز بهمان و فرزند مردان بود ز را حیل یوسف که ز پرستار و گرا بنیامین پر همیدون که بدخت او نینام با سباط معرف شد نشان	همدیه بیقوب فرخ سپرد همی بود بر چارزان که خدای دهد و پیردا و یک دختر بدیشان دل و دمان و شاکش خردمند لادی چو مرغ بصر ز بالان آزا و خوب روی کمی جادیه دیگر او شیر بود هنرمند و قبال و فرزند بود ز فقه است نیکو تر از وی کر آن مهربانسته بنوش سپرد تلمش بود را حیل فرزند مام روا بر زمره که نذایک نشان	مردودان جبریل بیقوب و حیل را از تولد یوسف علیه السلام که را حیل آزا ده گرفت بار که ر و شاد کن جان را حیل را ز خوبی و چندیش پر دختیم شود شادمانین و دنیا تو سبک جبریل آزا پا و شاد	شندیم که بزندان آغاز کار بزرده فرستاد جبریل را بگوشش که مایه ای ساختیم په نه رسد به ما بتو و چون شد از مام یوسف جدا
---	--	---	---

سبح و تهلیل و ذکر و بیان
همی خواند یوسف پاک دین
سرشته بدو نیز خواندند
در آن پارسانه شود پاد
زبان در دانش فرود آشتی
پرو و آشتی تازه همواره
زیوسف نمیداشت کس دست
در آغوشش بودیش یا در
خود در آغوش او بودی
بود بسته بر مهر فرزند خویش
که چون او نمیدانست کس
که در هفت کشور پدیدار بود
مخل بود از او و قصه آفتاب
همه شنیده یک درم آفرید
یوسف سپردش علیه السلام
همان از کران تا کران نورایت
دردا و نور بر هفت کشور فنا
توانگوشه ی چشم از رنگ نور
که داند که دلسازا چون می

همی پدیدش چو پیمبران
شب در روز توصیف جان آفرین
بیزدان همی شد موصدش
که پینا سبب باشد و پارسا
که داند که مادرش چون داشتی
ببری بر تن جانش لرزان بهر
بجز آفریننده او و گدگر
از او نیماست نبودش قرار
ز بیم استوارش نبودی کس
همیشه دل ما در غیب کیش
بخانده که نرسد ز یوسف بود
یکی صورت از نور او بود
ز بس حسن بنیابت نور تاب
جانان که در این جهان پدید
از آن یکدم پنج دانگت تمام
چو دیداری بر زمین بر یافت
تو گفتی ز رحیل خورشید زاد
زن و مرد هر کس پیدایی دو
ز بوی خوشش منزه قارون می

رسانید هم تمینیت هم سلام
که ای و تره پیغمبر پاک دین
ز دادم همه فکر آزا و باش
که هرگز نیندیند چنان آدمی
به و شادمان باش دل گشایی
روح خویش بر خاک تیره بود
پذیرفت منت ز پروردگار
دو صد کا و گشت و پرورش داد
بدان حسن زین و بدان مرغ فر
چو پیغمبر و گزیند آدمی
که تا رنگ مسمی برسد و مهر سود
بخورشید بوی خوش ایجان
که اندر تنش روح خدا ان بدی
نهاده یخ خویش را بر زمین
شده ی نعمتش را بجان حق شناس
کنده کا مگارسه بر دوسرای
چو شاه با یون تاج و تاجت
که او شمس بود و در آخر ان
همه دار و سه مهر وی خور بود

بهری

پیغمبر پیغمبر نیک نام
چنین گفت از قول جان آفرین
زیوسف با ظرم و شاد باش
که دادیم چیزی تو را در می
که مجموع سخن است بر آبی
سجده در افتاد پیغمبر زود
بانه از همه چه آورد بکار
از آن شاد گامی باین دو
چو نیز و پیغمبر داد آن پسر
بهر هفت کشور بر وی ز می
پدیدار یوسف چنان شاد بود
چو ویرا پیدای زمان آزان
طربها و شادیش چندان بی
خود اندر زمان شادان فرین
گشاده زبان بشکر و سپاس
هر آنکوشنا سپاس خدای
پر شادمان بدین زینت
ورا دست تو داشت از یون
دل و هوش در کار وی کرد

همی

<p>مراود اندیدی کسی نذر جهان رخ روشنی کیماهی جلال پری گریه و دیده گلجاشتی</p>	<p>که بروی گمشدی دشمن مهربان ز دل صبر بردی تو بنوش حال بساشه کم کز روی او داشتی</p>
<p>روانه شدن یعقوب از شام</p>	<p>چو شد خفت را حیل تیغ کسیر چنین آبرو بد بر او هفت سال دل و جان می هر دو نبردان پرست</p>
<p>سندبام که یعقوب والا هر همی بود در شام نزدیک حال</p>	<p>همیشه سپاسش گنجد اشقی بدان گونه چندانش فرزندم نمید همتی آسمان و زمی</p>
<p>یک جا بگوید مرا در آنست ز نانی نبد کونبند با خدای</p>	<p>چو ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دستگه داد و پیوندم نخاصه که یوسف چو او آدمی</p>
<p>کیمی حلقه از یاد گنجد اشقی که او دستگه داد و پیوندم</p>	<p>ز هر کس گرامی ترش داشتی چو ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست</p>
<p>چو را حسیل ما در که آن روزگار دل پاکت یعقوب و دانش پناه</p>	<p>و گیر آنکه به ما در یوسفش بخشنودی و کام و آرام حال که ای را در پنجبر پاک جان</p>
<p>بدان مهر یعقوب چندان فرود شب در روشش از دیده گنجد اشقی</p>	<p>چو ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست</p>
<p>کیمی آنکه دل داد بود از کفش چو با او بر برده به هفت سال</p>	<p>چو ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست</p>
<p>ز نیردان پایش سید از نازان</p>	<p>چو ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست که ز او دشمن این یوسف نخواست</p>

<p>ز جاشیز باخت و باد استکاه بفرمان نیردان سوال خدای بخشنودی و حال دانش پناه ولیکن ز حکم خدا کس کرم</p>	<p>کیمی سوی کعبان پیمای راه بیدر گرفت و پیر و اخت حاجی کعبان فرخنده پیمو در راه بره در یکی شغاش آید عظیم</p>
<p>متولد شدن بن مین و بجالت نوح رسیدن را حیل و سپردن یوسف را بنحو خود و وصیت کردن</p>	<p>کران داشت بار از نازان پرست ولیکن بزادن و ان و ادعاست وزان را ز جان پرور آگاه بود بدانست هم در زمان ای گفت</p>
<p>چو را حیل را در زادن گرفت که خورشید عمرش بخندان شکوه</p>	<p>همانکه نفس در رفت خوا به کبوه بتر و بخت جالگاش نشاند مرا آن یوسف پاک لبند را ببوسید آن روی همچون بهار</p>
<p>سبک خوا هر شش را بر خویش خواند ز پیش پر خواند زنده را</p>	<p>بچهره ای از مهر نهب و چهر ببارید باران حسرت زور که خواه شده ان ماه عمرم که جان از تنم بر آید مسمی</p>
<p>نشانده شش بهر دل اندر کنار از آن پس بر در گرفتش مهر</p>	<p>پس از دیده بر هر دو رخسار زور نالبید و گفت آه در و درین مرا طفل گنجد اشقت با پدعی</p>
<p>پس از دیده بر هر دو رخسار زور نالبید و گفت آه در و درین</p>	<p>مرا طفل گنجد اشقت با پدعی</p>

بن و بیخ جانم ز تن برکنند
 بصیحت که با یکدیگر کرده ایم
 ز چشم و دلش بیخ کردن اهل
 بهر من و یاد من تو شکی دار
 محمد از آن در آن تر بخت
 و یکس از آن در جا ترا بر
 بیچار بسیار پیوسته شد
 تو گویی کسی از تنش دل بکند
 مرا و را چنان درد و ماتم رسد
 غم و سوگ را حسیل در دل بخت
 نشست از بر خاکت با سوک و درد
 که فال نیست این بس پناه و تپاه
 و لیکن میدم سوی بزد است
 دل روی و چاک هم بود غم
 دل خویش چون که از داغ و درد
 با خون و دل از داغ بر کشید
 مرا خوشتر از هوش جان بران
 ز جان مر تو را دوست ندادم
 که ز نفس را با من بخوردی چنین

چو دست اجل شایخ من بکند
 به آن شیر کز ما هم خوردیم
 که یا دره کمن مهر یوسف ز دل
 من در اسپرم بویا کار
 بگفت این و شد درد زان بخت
 از او این یا مین سخنش بر باد
 از آن در یعقوب و خسته شد
 چنان شد و شش پر غم و در دستند
 بدان منزل شوم کان غم رسد
 بنه پاکت بنهاده منزل گرفت
 بناچار در خاک پنهانش کرد
 امیر اندک سیل دهی گفت آه
 مرا مرگت این نشان بر است
 همی بود یک چینه زار و در دم
 که دانند که لیسبای سکین چه کرد
 ز سر موی را است در بن برید
 همی گفت ای خواهر مهربان
 که من مهر تو داده گنجه اشتم
 چه کردم ز به مهری چشم بکین

دل بود خسته ام میدم دست
 شود در و شش از وی و چشم ترم
 جدا ماند خدا به زان غمش مام
 ز تبار نفس زنده در داغ مرگ
 بشود پیر و جامه بتن بر درید
 چو ابر صبا ری گریستن گرفت
 نظیر تو نم بود زه زیر سپهر
 علم و در و خواهر چو بونی
 مجود و در ما ترا همه و سال بد
 مایون و فتنه بخ بود زانیت
 بغر زنده فرخ سراسر انجام کار
 بر بیبای پر مهر فرم سنگت یاب
 که این درد تبار جان و انیت
 تو بر یوسف را بغر یا در رس
 بیوسف زان حیل خشنود باش
 ز دل بند غم را گنجا و م بتو
 بجای تو ام هیچ دستند نیت
 بهر دیویند آرا ده ایم
 تو مر یوسف را بجای منی

باستی شاد بودم خست
 که فخر ز ندامت می دیگرم
 در غیبا که ناخورد و هشته تمام
 بگفت این و بارید خنین گریه
 چو لیسباز را حیل اینا شنید
 با خون رخ و روی خشن گرفت
 بخوار چنین گفت کای شایخ مهر
 چه فال پر است نیکه گوئی می
 گو این سخنها زان فال پر
 که آسان بود بار نهانیت
 ز دور دست بائی و هر که در کار
 چنین و در ا حیل سکین جواب
 مرا این درد زان پی زان است
 که من هر دو هم همین است و پس
 بگیرش ز من بان بر در و درک
 بزنها زنده نشد و آدم تو
 مرا در جهان کسب تو پیوند نیت
 هم از مادم و هم باب هم زاده ایم
 سر و دمان و نیای منی

میر و بیکران نعمت و خواسته
 که گشتش ز دل و ششینما بد
 روانش هواخواه یعقوب شد
 نبودش بجز دوستی بیج کار
 مهر اندر امینت زازار او
 همی بدرخ بختشان دل فروز
 تمامی سه سانش همی شیرداد
 غریب نده بودی دل اندرین
 همیکر و یعقوب را دل بدایغ

چیز درین یعقوب علیه السلام را
 بخوانم خود

ش از ما دور از پدر بود پیش
 بزدنیکت جاکلکش نشاند
 بدان خوان هر پاکت فرخ نهاد
 سپردم بدست توای هویش
 امید من و غلغله من است
 رخ و بخت خشنده واردهی
 هنوزش فروز تر سه سال است
 بیک جا همی نوی که دهت و بس

فرستاد یعقوب ناخاسته
 چنان کردش از خواستند
 ز یعقوب چون کار او خوب شد
 از آن پس شدش در و شت دو
 چو یعقوب فارغ شد از کار او
 همانا که یکسال بگذشت روز
 بیوسف دل مهربان حالش
 و یکسکین همه روز بخواهش
 غریب ندان فروزان چراغ

معی خواهرش بود پالیزه کیش
 سبک خواهر خویشش را بخواند
 سیاه در دپس یوسفش را بداد
 بد و گفت کاین را پس از که گاه
 کمندار کین یا نگار من است
 خدا یم بد زنده دار دوسی
 هالیون تر از چهره و فال نیت
 نیار ما اندر بر هیچ کس

دل از من بیک بار برده اشتی
 چرا پیش رفی توای خواهی هر م
 تو با زای آمیخته من روم
 مدارش هیچ آدمی استوار
 نخواهد که کس جز تو بگیردش
 کون تا قیامت شدی ز جدا
 چوسیل مباری همی زدیرون
 همیرخت از دیدگان خون ناب
 خردشان چون چو از ده چو بنگ
 سرشته بخون دل دید خاک
 غریوان و از جان شیرین ستوه
 بیعقوب گفتم از این بون مثال
 هوش جایی خوش گشت هم عشق
 از این جاکه سوی کفان شتاب
 کینان شتابید یعقوب زود
 بر بودم کفان بد گشتشاد
 که یعقوب چون شد بدان حالگاه
 همان خورده بودند و رفت تمام
 ولیکن بنده خورش و گلشای

چرا هر من خوار بگذر اشتی
 بسال از تو بسیار من مسترم
 بدین را می خرسند من چوین شوم
 بیا یوسف خویش را گوش دار
 که یوسف می از تو بگزیردش
 کمردی تو بکست کله در او را
 همگفت زینان و از دید جان
 بران نوحه یعقوب فرنگی باب
 زمان و گر با پرستندگان
 میانمایک سو فرو بسته پاک
 بیک هفت بودند چندین گروه
 هبتم سر و شش آما زده بحال
 که اوسوی سینو خرا میدکش
 بس ستاین عم دور و سوک و عدا
 چو درنده و دار فرموده بود
 بجای پدر رفت و بگنجند
 شنیدم ز گوینده ای نیکخواه
 نه باشم بجای نده بود و نه نام
 بلای و عصیای شترخ بجای

زن مهربان چاره ای جست و

که از چاره بستنش چاره نبود

طلب نمودن تعویب یوسف را از خود
و نعمت فروزی که بستن او بوسف و نگاهاستن

دل آسج مادر نماز بجای آسج

که یوسف در او هوش و دلین بود

که بی چشم یوسف شکیش نبود

چو خواهرم پیام بر او در شنید

کنون کرد بود ای زینهار و دار

از این پیش بی آتائیت

همی جویدم چشم دیدار او

دو سال است آشنم جان دوان

نخواهر فرستاد و پیغام گفت

پر آرزو مسند و می گفت سخت

که هر کس در او دیده بگاشتی

دو سال تمام می دیدم او را

دو سال است صد ره از جان خود

بدو شاد شد همچو تن باروان

چو شایان بخت و بخت جوان

از آن دانه مهربانست برودن

که یکما عمت از او دیده بگاشتی

بغزو و چندان سخن و جمال

دل و جانش از دست بگداشتی

که آن دیدی در می دوری بخت

که با دست نریاید فرهنگ جنت

سپه راغ دل دیده دو دوان

همی خواهم گوش گفتار او

بروزم شکیب و شب خواستیت

فرستش در از من زینهار

دل خویش را کار و شوار دید

بجان و بدل حسب نسویش نبود

بیش مینشیم همچو زنده بود

که فرزند ز کشت خواب جدا

نشان این چراغ دل و دیده پیش

چو چیز است جان به آزان دانش

که بر من گرامی است از آن بکار

که ای اختر در او چرا چون کس

بوسیدمش آن چهره غمگسار

بدو داد آسید هر دو در ساری

سبک یوسف اندر کنانش نشان

پرستند هر ت جان آفرین

چنین تخم را سبکسفته است

تن و جان گرفت را و کن همه

همان مهربانست بجای آن سخن

بسیار از خون لبتین

زمشوین یکی کلمه سر برکت

همیدارشش از بهر معیوب را

رخش پر از شک و دلش پر زنج

نزار و بهر کس در او استوار

ز مهرش همیشه باش است

بود خاله او را کنون ما دورا

نخوهر سپه داست مادر و را

ز جان و دل وی گرامی است

همی دارشش در دوشش در کف

و لیکن نیاساید از نو هیچ

تو بنده یازا و یوسف غم را

که این از نو حکمت کند

چو با یوسفش نبود آسختن

تو در آن کنون راست چنان بود

دل دیده در کار او کن همه

که این مرامتخف از دست

رسول است این مصلی که بین

چو بر خواهر اندر ز نامه خوان

ز شادی چنان شد که گویی ضعی

که نقش در آغوشش فرزند و ار

چنین گفت وی ببارا در مهر

کسی را که یوسف بود در کنار

بجان تو و نعمت غیب جان

نمک چون ل و جسم جان دانش

چنان دان که در تخمه انبیا
 که به شکل او چو صندوق شمع
 مرا و را سینه شنیدیم نام
 ز پیغمبران مانده چند چیز
 ز دیبا و گوهر نازسیم وز
 چو نعلین و چو طیلسان چه عصا
 در او جمع کرده بر بس و زنگا
 بمایون بدو بر همه انبیا
 چو در پیشان کارزار آمدی
 بهر اندرون پیش لشکر بر راه
 نظریافتندی بر اعدای خویش
 مرا ز اهرمه یاده گنبد اشته
 که او بود همواره دین دار تر
 بدان می خرد مسند باهوشیار
 که هر کس بزودی شد می متمم
 نه ز نداشتش بودی نه بنگران
 بلایان بری مرد را گوشتسال
 بخدمت مبتی میان بنده دوا
 بشی عمت یوسف چاره ساز

یکی آتی بود بس باهبا
 بدان در همه فترت می بود جمع
 خزان نام نشنیدم از خاص حال
 که آن حسین را را نند مثل نیز
 به انگشته می درو گوهر که
 از این چیز با بود بگنینه را
 بمانده ز پیغمبران یادگار
 نمردندی از خاندانش جدا
 همایون سکنه بکار آمد
 بر اندندی او را پیش سپاه
 چو بودی رو رنده سکنه پیش
 بر عتبه یوشش داشتند
 بکار خدا گنبد گرفتار تر
 که حادث چنان بد آن زنگا
 جنایت نبودی نه پیش و نم
 که فرسوده کرد و درانشان
 که چون بنده کردی پرستش در سال
 نبودی بجز خدمتشی بیج کار
 نمان شد نیز سکنه فرا

اگر بود از اسحق مانده سکنه
 کیانی یکی هفت چشمه که
 بیاورد آن را و آن خسان
 ز شب روی کیتی همه قرون
 بجلد می آن پاکت پیش دست
 چو گنبدت خیل شب سر فراز
 بیا پیام آوردی سپهچو باد
 بد و گنبدت بصبوب گویدی
 بیا و بیا در مرا ترا که دوست
 بیا برادر چو بشنید با ز
 بر آوردش از دل یکی با دست
 بر یوسف آمد در موی سخت
 بد و گنبدت ای را شش جان من
 پدر از منت باز خواهمی
 اگر چه مرا روز وارون شود
 بیا بیست رهن بنده و پدر
 کنون باش تا جامه پاکت
 بیاورد بس جامه ای شاهوار
 بدون که در شش از تن بکین من

چنانچه نه پر بود و نه اندک
 بیا قوت و شیر دزه و دروز
 بیا لبین یوسف پیرا غ جهان
 دل و چشم یوسف غایب از ن
 کیانی که بر میانش بست
 فرو زنده نموده چهره از فرزند
 نیز دیکت آن بایه دین و داد
 که چشم رخ دوست جویدی
 مرا دیدم در جان فرزند دوست
 پرستنده دینان چاره ساز
 محمد خستی روانش ز درو
 و شش همچو از باد شاخ درخت
 بهر در روی تو در مان من
 قرار دل من بکار همسی
 ز دستم دل و صبر بر درون
 ز فرمان او نیست بروی گذر
 بپوشانمت ای هایون کسیر
 که شلش نبود اندر آن زنگا
 پدید آمد آن کستی از فرزند تن

برهنه شد اذام او سر بر
 چو عتبه که دیدش اذر میان
 سراشید کاین کوب فرهی
 دلش با جاستیکری بار شد
 شدش لازم اکنون که با من بود
 بنار و جدائی ز من ز وحشت
 همی گفت از اینگونه عتبه بی
 خبر سوری یعقوب شد در زمان
 سرا یا شگفتی از این طریقه کار
 ندانم که این داستان کجاست
 بیایم بدو گفت خواهر که هیچ
 که دیدمش بر میان بسته بس
 ز یوسف پرسید فرخنده با
 چو را این گفت فترتخ پیر
 ندیدم سگینه ذارم نشان
 اگر نیز دستم نکند دست کار
 اگر نیندازین کار اگر نیم
 بر عتبه با بدین چنین گاه
 تو ای باب وز بی با من پای

پید آمد آن خرد آسنه که
 فرود نده چون آست آسان
 نشاید که این برج سازد توی
 نگاری چنین زشت دیدار شد
 بفرمان بری گفت من بشنود
 که حکم جاست بر او شد بیت
 شد آگاه از این داستان کجی
 بیاید بر خواهر هر بان
 بخوهر چنین گفت آن بر دبار
 بنزد سگینه پیر چون شده است
 ندانم که چون کرد یوسف هیچ
 نداندمی حاصل نیچار کس
 که چون سویی این کار کردی ب
 که من ببینم و کم زین ذارم خبر
 که بسته بنیم همی بر میان
 کند بر میان من است انگار
 ز حکم جاست منتره نیم
 پرسند که کی دل نیکو آه
 دل مرا بدیدار خود بر کشای

ک

که سخت آردی تو دارم دل
 بر او خست یعقوب آن گفتگوی
 همی بود یعقوب یک همته شاد
 پس از همت ای سویی بگفایند
 دو سال تمام اذرا ن صبر کرد
 چو دو سال بگذشت از این داستان
 بیوسف چنان آرزو مند بود
 فرستاد نزد یک خواهر پیا
 هم اکنون مرا در این فرست
 چو در گوشش خواهرش این گفتوی
 دل اندر بر وی شکستگرفت
 بناچار بر حست و کرد آب گرم
 با همستگاری پایش زد و دو
 خود اذام او پاکت چون سیم بود
 پس آن جامه شاد او را آوردید
 بجهر درون سخت آتش فرخست
 و کرد دست گرفت شد ز غم
 بر آن فرود نده خورشید را
 بفرنگک وارنگت آن سرد ناز

دل خود ز مهر تو چون گلبم
 بیوسید فرزندان چشم زدوی
 ز دیدار یوسف سستی داد داد
 ز دور و دلش چهره چون گاه شد
 دل پاکت او را وی صبر خود
 بند دل یعقوب هم داستان
 که گوئی که قاصد بند بود
 که حکم جاست بر او شد تمام
 سر رشته شادیم و به دست
 همی بر رسیدش دل از گفتوی
 دزدان و هوش در اشک سنگین
 شبستن سرد موی فرزند نرم
 بر اذام او دست نکند بود
 و لبیک زان از مهر خدمت نمود
 بدان سر و سیمین فرود گسترید
 بزیر اندر شش عود و کافور خست
 نیز دیدک یعقوب در یاری شرم
 که کستی بدو داشت میدار
 پیردش یعقوب فرخنده باز

چ

بد خیال شرح و حکایت کند
 رسیده است تمار و در اندکی
 پدید است هر یک در اخبارشان
 که ایشان فرادان گریسته زان
 بروج اندرون چند گریسته
 که بودند از نسل او دیگران
 چو ابر بهب را شک بارند بود
 که پیوسته بگریست سالی هفت
 که بد سال و صد با غریب و غمگین
 شب دور و ز یعقوب گریان زان
 دیش بر و قایق کوب گریست
 گشاد است هر کس بن قصه لب
 که گشته است در گوش هر کس کهن
 چه میخواست افتاد در بحر عم
 که زان کار بد در او در آید
 هنوز شش پیکر خود نماند بود
 و ز او طبع بریا نکی خورد و عادت
 مران پچه را پیش ما در گریست
 دیش داشت از پچه کشتن خبر

در خواب را در می در آیت کند
 که پیغمبران را جدا هر یکی
 سببهای سختی و تبارشان
 دو بودند پیغمبر که و کار
 زانند و بسیار بگریسته
 سخت آمد آغا پیغمبران
 دو صد سال پیوسته گریسته بود
 و گریه و یعقوب پاکیزه دل
 نشه که در آدم بچینه بین و رنگ
 بگوری چهل سال بداشت بار
 از آن تر و که او بر گمان گریست
 شنیده است هر کس در آید
 ز با نم همان رانده خواهد سخن
 شنیدم که یعقوب کان گرم
 یکی کار پیش آمدش بس عجب
 مر او را یکی کا و با چسب بود
 یکی در ز یعقوب را دل بگفت
 مران کا و پچه برای درشت
 اگر چه ز بانس نبد کارگر

سعی سر و خورشید آبنده بود
 مرا و را پر اکنه شب سویی در
 بهر یک هزار شش فرزان گشت مهر
 شنائی و را شکر بسیار کرد
 که کسیتی بود هوش دل و او بود
 دیش در تن از خرمی بشکیند
 بشا دی و را و خوشی را بست
 که او را پر بود و ما در نمود
 که جز وی نب مهرانش در کرد
 نبد چسبند پر مر و او ایچس
 پسر شاه مان به مهر پدر
 فرو زنده از یکدگر چهر شان
 کشیده سوی دل چشم و گوش
 بشب در کنار و برش داشتی
 بشب در بر و بسترش صحبت یار
 بآید و توفیق و حکم اله
 دیش را بد شاه کا و می تمام

پرسوی یوسف نکوستگرید
 کمی کسیتی آرای کوشش و ز
 که نقش در آغوش و بوسید مهر
 دل و هوش جان جوی داد و کرد
 که از وی چنین صورتی ز او بود
 سپهر نین چون چهره با لب دید
 با غوشش با نذر آورد و بست
 دیش با پر مهر بانی فتنه و
 همه مهر ما در پیش بر پدر
 پدر و اشت اندر جهان را بس
 پدر شاه مان به مهر پسر
 بیک جای پیوسته شد تیران
 پدر را بهر پسر عقل و هوش
 همه روزش از چشم گزاشتی
 بود ز شش بی موش و عکسار
 بدینسان بنی داشت چند گاه
 شب دور و ز جانش بد شا کام

فوج کردن یعقوب کا و پچه را در نالشدن حیریل و خبروان
 از کلفتی که با و خواهد رسید



چو آن بجز را گاه و زان گونه دید
 نهد که از کار می تو ب میسج
 هم اندر زمان جبرئیل از خدای
 پر و گفت اگر زانی کرده ای
 یکی قصه در گاه و دار کنی
 که سوی تو تیار خواهد رسید
 گفت این و در دیده شد تا پدید
 لم یزید چون برگهای درخت
 از آن سخت میغام و لغز و لغز
 همی گفت پوسته با غنیشتن
 چه اندیشه خواهد کرد اسید نم
 ای کاش هر غم که پیش آمدی
 که هر غم که باشد تو غم کشید
 در آن یکت غم دل نماند بجای
 همی گفت این دل اندر نفسان
 که او را خود آن در خواهد رسید
 فراقش همان فراق دور پیش
 بر آن بداند نیب و فراق
 بر آمد بر این دوستان چند گاه

دل گاه و زان در غم در طبع
 و گرنه نگر دی بدیشان بسج
 بیا بد به پیغمبر رهنمای
 همانا کسی را بسیار از ده ای
 بیچیندن عذر بسیار کن
 نه اندک که بسیار خواهد رسید
 جهان دیده بهیوت اول گفتند
 که تا که بر آن بر وز و با سخت
 نند هوشش و مانده تا چند روز
 که گوئی چه خواهد رسید کن
 چه تمیبا را با پیغمبری نم
 نه مانده این روی پیغمبری
 تو غم هم در در و تیار دید
 از این می بر ایم هر دو سر ای
 نه اگر ز حکم خدای جان
 خود آن رخ و تیار خواهد کشید
 ز دیدار آن رحمت جان پیش
 که چون آرد از جان از دل طلاق
 همی بود بهیوتب دل پر ز آه

همی خواست عذرا از جهان آفرین
 همی بود سوار در آنتلفار
 قصار اشبی دید در شن خواب
 بگرد آمدندی یوسف در شن
 ز جسد یکی اندر آ و حیثیتی
 میر ویش در از بر آرسه
 بدید آن تیه خواب بیدار گشت
 فراوان غریب و نالید زار
 بدل گفت خوابت این بس تابه
 بین خواب گذشت کچیند باز
 نند یوسف آگاه از بیش و کم
 گرامی همی داشت او را پدر
 نند جان شیرینش از وی درینغ
 دل در بر او رسال و ماه
 چه دید او ریش ان بچیم آمدی
 از ایشان نشاند طرب کاستی
 گمانشان چنان بد که گزیند وادی

همیکه بروی ز جان آفرین
 که برگ در شن غنیم آرد بیار
 که ده گزیند خورشید علیه السلام که
 که ده گزیند خورشید علیه السلام که
 بر دندا در انجم از برش
 و در در روی و بگرختی
 نهان کردی در از بر زسه
 دش ناله و در در ایا گشت
 از آن خواب و اثر و نماند
 ما و ای پیغمبری این بیچینه
 نهان داشت بهیوتب از خلق راز
 از آن خواب و آن سختی و در غم
 بدیبا و دنیار و زور و کهر
 چو خورشید به در از زیر میغ
 همه رشکست بر دی میگاه و گاه
 بدیشان هر دو کن خشم آمدی
 که او را از آن جسد به خنجمی
 پرسوی ایشان کند روی دوری

اباهاه تابان درخشند ه هر
 ز تقه یر و حکم جهان غنبرین
 لمزید و از خواب نوشین حیت
 براو خواند نام خدای جهان
 چا آدولت راز حکم خدای
 همانا که خواب دگر دیدهای
 که آن خاها بار است پد سر بر
 که صدق بد آن خاهاست
 که همه گزند به کسی در دید
 جز آنکه که سر بر کشد آفتاب
 که خورشید باشد زیر زمین
 چنین آمل آسمان بر شکفت
 که ای با منسریار و فرزند
 رود نام خواب نذر و دیده و
 اباهاه تابان درخشند ه هر
 ز تقه یر جان پروردار دگر
 پرگشت با کام آرا م حجت
 سیاه ناشطش بی اندازه شد
 همی داشت پرسید نش از شب

کرامین خزان یازده بر سپهر
 نهادند سر پیش او بر زمین
 از این دید خود یوسف این پرت
 پر نشین بیدار شد در زمان
 یوسف چنین گفت کای و لکن کای
 چه بود که زینسان لمزیده
 چنین گفت یوسف لغبت رخ پر
 کنون بی گنا گم که خوابم در دست
 کیمی خواب دیدم من می شهریار
 و لیکن نکویم من این پد خا
 نیا بدیش گفت خواب این چنین
 همی داشت آن خاها بر و نعت
 پس آنکه بعبودت فرس زان گفت
 ز توفیق حق کارز بر است دوست
 که این خسته باز ده بر سپهر
 سرا سجد کردند سر تا بر سپهر
 چا آن خواب دید و یکا گفت
 ز شادی خوش چون گل آزه شد
 دل یوسف از به تعبیر خواب

<p>بریشان دیدم خاسته سیم وز وزین در مسه دشمنی شده همه چاره مرکش انداختند که چون کرد خاها سرانجام کلا کیمی بر کشد سوی کویان کلاه کند پادشاهی و پیغمبری بسوسند با رخا که در شش جهانی شود در روشن زردی او کیمی چینه داده است پروردگار مرآن اصل تعجب و تطهیر را در قربت خویش بر وی گشاد مرآن شخص شایسته خواب را بدینعلم در بود قولش صواب که بودی در آن در عجیب لمی بودی بدان آن گفتی درست</p>	<p>بریشان نهد مهر دل سر بر از این روی بدخواه یوسف بد همه را می کشش همی ساختند بندشان خواند گاه از کز کار خبرشان نهد که شود پادشاه بیا بد ز جان انسرین دادوی شود آل یعقوب ضد مکرشش از آن پیشه کبرین رسد سوی او بهر خاصه پیغمبری اختیار و فاداده بر مربر همی را بوسی فسخ ز ره قرب داد صفاداده فرزانه یعقوب را یوسف نکونی و تعبیر خواب هر آنکه که خوابی میدی کنی تعبیر آن مسر چه کنی خفت</p>
<p>در آغوشش آن کار دیده پاد درخشند ه مر لیل اله بود گل و آتش و باد و آب فرید</p>	<p>خواب دیدن حضرت یوسف شبی هفتصد یوسف پر مهر شنیدم که آن شب شب قدر بود بخوابش نمود آنکه خواب فرید</p>

بسیار گفتند و گفتند ای هاین پسر
 بدو گفتند تعبیر این خواب تو
 و لیکن بشرطی که با همکس
 نخواهی هم که از کوه آردی
 و اگر باره گفتی گرامی پس
 بدین ده دره که در داری زین
 که بر تو یکی کند سازد سخت
 اگر همسران تو این بشنوند
 بکنند میاهن میزند پاکت
 پذیرفت یوسف ز فرزانه باب
 گفتند بدان بران بشین و کم
 چه پرس چنین گفت تعبیر خواب
 که این بازده اختراک این
 ابا همسران تو این بازده
 که هرگز نه پیش تخت تو پاک
 تو باشی یکی شاه فیر و زگر
 جهان دار یزدان کند اداری
 ترا حجتی دارد از روزگار
 بیا موزیت علم و تقبیر خواب

ز تعبیر این بازگویم خبر
 بگو بد تو را هم کس کنون اب تو
 نباشد گفتن ترا دسترس
 کسی بشنود این بروی ز می
 حد ز کن از این خواب گفتن حد
 کنونی تو این خواب پاک تن
 گفتار احمره من شو سخت
 تو را هر ده از شکست امین شود
 نخبه جری چاره های هلاک
 که در دل نگردد این پیوه
 نه شادی بدیشان نماند غم
 که آگاه باشی ای جان باب
 نهادند پیش تو رخ بر زمین
 من و خواهرت نیز چون مهر و
 با نین خدمت بوسه کشم خاک
 رسائی ابا قرص نور شد سر
 در بر سرانست جهان سردی
 همان که تو را هست پروردگار
 در این باب کرد دولت کاس

شود بختش بر تو یکسر تمام
 بدینسان که بود با آس
 بر اسمیم و احمق روشندون
 بیای تو این دستکاه عظیم
 همین بود تعبیر این خواب نغم
 گفتند که این قصه یوسف است
 از احوال افسران اخوان
 نشانی بسیار مرینه را
 یکی سوی تو نشینی زردان گمر
 بروند ز پیش پرچم چو باد
 همی در دل وی بگنجید را از
 خلاف پر کرد و خواب نهفت
 نایبیت کردن خلافت پر
 سخن آنکسستی بچون گهر
 سخن آنکس توئی توئی شاه آن
 سخن آنکو نه بود ز پایی
 چنین گفت موبدان مردود
 نه بینی که مرغی چو کویا شود
 کند چاره ای تا بدست روش

ابرا اهل بیت من ای نیکنام
 که پیش از تو بودند بر جایی تو
 که از ایشان نکو بود کار جهان
 که هست از تو حسیکم و عظیم
 از این شاد شد یوسف پاک مغز
 ندانند جز آنکس که اخص است
 که بودند جوینده جان او
 در از است گفتند اگر نینده را
 که این خواب چو شد همانکس
 از آن خواب دیدم بل بود شاه
 سک شد نیز دیدم شمعون از
 نیز دیدم شمعون یکایک بخت
 که آخر پیشانی آرد بر
 گفتی شد از خاک ره تیره تر
 گفتی شد شاه تو از زمان
 چو گفتی در ابر ترست جای
 که هر مرغ را هم خوشی است
 مران را دل شاه چو باشد
 پس آنکو بزندان بگندار

زیاد شدن عدو و تیرادران
یوسف بجهت گفتن خواب و تعب
و استحقاق او

چو یوسف بگفت در از نهان
صد بر دشمنان و شد کینه د
هر نه برادر سبکبار گفت
بیک جای با جسم بگفتند پاک
نبا که ناگه شود پا و شاه
شود شاه بر ما فرمان دهد
که این تنگ از او ناپا کشید
گفنت از پدر داشت بایدی
هران هر کس آفریننده او
همه سالین هر دو نامی ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی
ز یوسف بگفتن بریزیم خون
و گرنه همی زیر دستت کنیم
که چون از میان رفت یوسف
گنوسوی ما زین کوه ترکند
پن زوی شو و کار ما بر صلاح

مران خواب را بر دشمنان
بر آن شمع آفاق و نور بصیر
دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیا که سازیم وی را لاک
یکی بر کشد سوی کیوان کلاه
ز زمانان ستانده باندان
شکها سے خود را بیا بدید
که بر شش بر و سخت آید سی
سراسر بر و صیت با دست
زمانه تن ایثان گرامی ترند
نبا بدگر ازین گفتگوی
کنیش نمانی بجاکت اندون
بگهان بدگر زمین اعلیم
سوی ما کند روی فتنه پر
چنین یاده از و گیران نشود
وز این ما هر جهان را صلاح

همی گفت از ایشان لفظ درشت
بچاهی در اکلند با بد و را
سرا نجام چون گفته چهر کسی
ببستند چنان که فسه و انچه
شناخت کنش برستان و بند
که ما را بر یوسف کی شاکن
بدان آبی سوی و شش بریم
بیک جایی با هم تاش کنیم
لمبوی چو ما را کند دستس
که از جان پاکش براریم کرد

مدن فرزند ان یعقوب نرو او
بجهت که دن یوسف علیه السلام
دگر روز بر و صد رفته پاک
نشسته نزدیک مشفق پدر
تا شیس گرفتند آغاز کار
بخواند چندان او آفرین
پس ناگهان گفتند آن دهر
ز پشت تو پیوسته ما را اثراد
بدان ای طالبون فتنه پر

که در او ناپا بد نزدیک گشت
که خود ز ندگانی سز آید و را
از ایند ر ستمنا می یوسف بی
نزدیک یعقوب گیریم راه
سختنا می چو شش بگویم چینه
زمانی ز تعلیمش آزا و کن
بهر که شرای ساعی بگذریم
ببازی و لمو و خوشی و نم نیم
از ان پس بنده در آید پس
بعقوب گویم که شش بخورد

نهر جایی بوشش ندان جای ک
سخن را سبک برگرفته سر
بدان فتنه نمی بنده که و کار
که شد خیره پیچید پاک دین
که ای مهربان باب فتح سیر
دل ما بروی و برای تو شاد
سهر و فاقاب حسن

چو بزرگت و افرونگری ساخته	چو رای و چو راهی بر انداختند
را را ز برون دران یوسف را	که تمنع رود ان بود یعقوب را
بختت برودن لصحا	بهر آرزو همسواره ایامان
بخوانند مر یوسف غراب را	مدا که آرزو مند روی تو نیم
بگفتند ای راحت جان ما	گمونی کم و بیش با ما سخن
ز دل هر کی مهر جویم تو نیم	نخو پی کسی مهر ایک زمان
تو پیسه اسن مانگودی زبُن	نه بنزد و هم رستگان تو نیم
دست نیست بر زتن صحران	در آشنائی ز زانی کسی
گمکرمانه پیوستگان تو نیم	مکل مهر بسنه ز زانی کسی
تو با ما به بیگانه مانه نمی	ز زانی هب سر سوی بازی نیم
مکنی بر اوردل ما بجز سه	ز هر سه سو بهر مرغاری یله
بیایا هم سوی دشتی رویم	ز بخیر بر ما صد افنون بود
بینی هبانی خرامان گل	نکو تر ز صورت گر چین شده
بینی که بخیر که چون بود	پس آه سنگ بر خوردن تو نیم
بینی در دشت رنگین شده	تو باشی بدان همه و یارمان
بکسیریم بخیر در یان کسیرم	بدین آه همسره تور ایایم
همه روز و بازی بود کارمان	سخنهای ایشان بل در سنگت
شش با نکه ترا شاد باز آویزم	
دل یوسف از کوه کی در گرفت	

بیشان چنین گفت کامی مهران	مرا و نژده همسرا و هم کو مهران
بدان آرزو مان پران و اورا بست	که ما چون تنیم او بن بر تربت
بیاید که با وی همین داستان	گم کوشیدای پاک دل داستان
کر ز نشنود هیچ گفتار تان	شوم من بدین آرزو یار تان
نخو امید خواهش که بگذاردم	بدست شما ز و بسپاردم
ز گفتار او پاکت قرم شدند	اگر شان غمی بود غمیش شدند
من گفتم که دان اسباب با دروم بخت بدون	
یوسف فرزند نشاندن یعقوب و خویش	
منودن یوسف از پدر	
در کرد روز رفتند پیش پدر	سراسر بخدمت نهادند
ز یوسف سخن بر گرفتند باز	بگفتند هر یک ز زانی دراز
که با ما باید فرستاد نش	یک امر روز یوسف با داد نش
ببینند در دشت قرم شود	همه روز مان یار و همدم شود
چو ایشان توان سخن ساختند	ز هر سه گوید گفتن در انداختند
بما یون پس یوسف نیک خواه	سشنیدم که خفته بدان جایگاه
بان آرزو نیز پای خاست	نخو آهش ز یعقوب فرزند خواست
چنین گفت کامی جمع پیغمبران	چو باشد که امروز با مهران
شوم شادمانی و بازی کنم	مکل دولت از باغ شادی نیم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن	در دخت مرا دشمنی آمد زبُن

سفاکش در این یعقوب سباط را و باره یوسف علیه السلام

چو جانش با بخار خورند کرد

ز تیار و در دشت آن پسر

چو باران نمی شک با ریخته

در نیفا که یعقوب فرخ سیر

پر تا شبا نکه بماند درم

ولست سوی بازی گراید همی

به گفت چشم و چشم را غ پر

دو پیش کی بر شد سیل بار

بهر دشت تنگ در بر گرفت

مران جمع جان یک پیش خواند

گواهی می داد و شنیدش

رضا داد بر حکم کعبان خدیو

ز ما ننه در اندیشه با بود

بیا زار و در دل شکسته شود

اگر آرزو در دشت بشکنم

همه در باشد و لم در گان

اگر سوی دشتش فرستم همی

بل گفت یارب چو خواهر جان

دش روی بر دامن پند کرد

نبرد از چهل سال رخس چتر

نبود آگ از محنت رستیخ

ز تیار یکت در زهر پسر

دش پر ز آتش رخس پر ز نم

ز بازی ترا دل کشاید همی

همیکه در خوابی صبحه گذر

که در یای خوشه از ازا و در کتا

دزان پس غریب در آن رس گرفت

ببوسید و اندر کنارش نشاند

که در گل نمای گشت خوابخش

ولیکین بل در شکسته غریو

سرا نجام دل نرم و خورند کرد

از ا و کام نمی گشته شود

مرا در ا بنا جا منحس کنم

که ا و ا چو پیش آید از آسان

نماند بمن صبر بی ا و دمی

که یوسف سوی دشت خوابش

کزین صبر چه گفتی بجای و دیم

چو فارغ شد از پند و آموزم

چنان کش در دست ز بر من برید

کجا از این هیچ چیز از نم

سخن هر چه گوید از ا و بشنوید

کنم و دید غایب از ا و هیچ روی

بوی خورنی چون گراید شل ز

چشمنده شود پیش آید آب

بنوبت کشیدش یک یک پشت

که در ا و در هر در ا و در ا و

پزیریدش از من بماند و سپند

کنون از شما آن سسی با یدم

اگر چند فرزند با حاصل است

و گر آنکه تنها ولی ما در است

کمی از پی آنکه او که است

نبیند مرا چشم خرمه را و

دل پاکت آن بی گان آگ است

چنین گفت کای نام داران کن

بدان و به پسر که دیتوب روی

وزان پیش فرسنگ و را می یوم

بستند پلان و سوگند خور

بدان گونه خورم که باز آید

مرا حسته با شید را می در رضا

یک امرو ز فرسان و را شد

ناید که تنها فرس و ما ند ا و

ناید از ازا و خورنی بیج باز

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

ناید که آیدش رخ و آب

خداوند هفت آسمان و زمین
 که چون من بیاید شش کی و زمر
 که بروی قضا کرده بد کار خوش
 که نقش بر پیش اندرون باشاب
 که شسته و گنجا رگه آشته
 همان شمع یعقوب را با زشت
 بیکر و چهره یوسف نخل
 برافراز تل برشته آن هوشمند
 همی دید تا نیم فرسنگ راه
 که اندک دورا چاند که رسید
 سر اسیمه از بخت شورید راهی
 دشمن بی شکیب و تشش در گذار
 که آید شبانگاه خورشید و ما
 که روز زمین مردوز باشد دراز
 دراز شش کی چهل سال بود

ابتدای داستان یوسف با برادران و همد
 کنون کشتن او کردن و مانع شدن هیو و الزقل او
 یابش نومی مونس پاک جان
 چو جور و خفا چو آزار دید

چو سپهر و بام جان آسزین
 کبوتر کی بسند او سپهر
 نه کم گفت یوسف حدیث و نه پیش
 پذیرفت روئیل او را از باب
 یکایک ره و شست برده آشته
 بدان ساعت اندک و او بدست
 صحبت همیرفت یک بخت راه
 یکی تل بر از گوشه ره بلند
 یوسف کسی که در آن تل نگاه
 چو از چشم یعقوب شد نا پدید
 زمانی بدان تل کسی بود پای
 پس آمد خسر یو آن بنگاه باز
 با تمب نشست و دید به راه
 همی گفت یعقوب با دل بر آرز
 که آرزو ز او بخت تل بود

بدان ره که او مانع نماید و بیم
 بیاریم باز شش تو تن درست
 شایه کنون این صحبت بکار
 که با ما ز کیشاخ و از یک برست
 به پیدار گفتار درج همسر
 که هوشش تو پندار از ما پیر
 روان راهی دار ز اندیشه پاک
 بزد و یکت یعقوب فرخ نخل
 که باشند بخت دل و مهر بان
 بیاور و پس جامه ای پاکتر
 بشاند ز آن موی و بسند را
 همان کوزه پارا پر از آب کرد
 بهر یک مر آن مایه داد و دین
 که او بود مستر سرائیل را
 بدست اندر شش دست پرستند
 امید من و یا و گار من است
 زهر به مرا در آن گنجه را باش
 دل خسر بان بر تشش که آه
 چو تیار خا هر کشیدن مرا

بجان دول و دیده با دی بویم
 جان کش سپاری با از بخت
 ترا ای پسندیده که در گار
 که یوسف نه از گوهر دیگر است
 برادر چنان نیست ما را دیگر
 به و مهر بان است از آن بیشتر
 سببش از بی و تواند دیناک
 از این در چو بسیار که دند یاد
 بسوگند با بسته شده عثمان
 شنیده م که یعقوب فرخ کسیر
 چو شنید آن جامه زنده
 همی خورد نیسا بیاورد و مرد
 سپردش با و لا و کرد آفرین
 پس آنکاه بر خواند و بیل را
 با مسید روئیل بر باد داد
 چنین گفت کاین بنام من است
 سپردم بدست تو بیدار باش
 چو یوسف چنین دید بر جا نگاه
 چو تیاره خواهد رسیدن

که اتفاقاً آن بندگان عدوان
 دل پاکت را با بیازرد و ام
 همه شرم و آزرم خمیشت
 مرا بی گسار ای بخواب گشت
 شده آرزو مند یکقطره آب
 پس آنکه بخشنج بجا بم دید
 یک ره گسار از روان را تم
 تو گفتی کرد اشته کین کمن
 ز دشمن یک طلبا بخبروی صین
 دو چشمش بودن خواست بن بر
 بختا و کردار نادل منسروز
 برو آسب خواه از مه آفتاب
 چو پست زمین رود و بسید اند
 بسوزیم یرون روان پر
 که کردند سجد ه تو را گاه
 چنان میثوی بر جهان پادشاه
 شنید این سخنها که بروی نمود
 که ای غم مریو که راه
 ز بانس بدیشان ترا پند و او

چو دیدی ز من بکس مهربان
 چه زشتی بجای شاکر و ام
 که بر من چنین کینه در گشته ای
 خود تا آن تابه است دلها درت
 رسیده بلب جانم از در و تاب
 بیزان که کیت قطره آبم دید
 نمازده است از تشنگی طاقتم
 چو دریل بشنید از او این سخن
 یک دست بجای در خشم و کین
 که از زخم آن مریدید او کرد
 چنین گفت کی بدگن تیره روز
 ز بهر چه از ما نمی خواهی آب
 کت از آل یعقوب بگزیده اند
 تو را ما هم اکنون بزمیم سر
 بی بسیم تا آن مه آفتاب
 چکو نذرمانندت از دست ما
 ز در نیل چون یوسف آن خم خورد
 چنین گفت رو نیل بر خواه راه
 پر بار تو بیان بر نیل ان نهاد

بختا با می خوش دل نواز
 جهان پرده شرم ایشان بد
 ز بانها بوی برکشیدند پاک
 در او در خواندند و نار استگوی
 چه نیک اختر می دیدی ز اهل
 زمانی پیا دهنی بر او
 کت آن کام دل رفت آن بارتن
 امیدش ز جان روان کار شد
 فقا و اندرا و آتش روح سوز
 بناید سخن کرد و در و در و از
 رخ سسرخ او در زمان ز رشده
 نه جانی سخن به پنا سگه کرد
 بانگت زمان پانی شد تا
 نه پایی کردیز و نه جایی در رنگ
 که پایش همه گشته بر آبله
 جهان را همه پیش می غار کرد
 پر و گفت جانم سوئی لب رسید
 فاقده دل و آبله گشته پای
 شمارا نذر شرم است نذرینما

ز سحنتی یانم رسیده است کار
 نه پایی در ست گشت نزل بجای
 نبرد یک رو نیل میکن و دید
 در اندام پر و تشنگی کار کرد
 بشد رفسته تا نیم راه گل
 نه در مان صدر و نه سامان جنگ
 بعد اسسی تا عقدش بر راه
 دم اندر کشید و همی رفت تینه
 دل گرم او در زمان سر شد
 بل گفت کاه زمان فراز
 سیدش بر آن می آینه روز
 چنان دید یوسف لشکر چاک شد
 بکن دیده و سپهر ما کام زن
 که بر پشت ما باشدت جا بگیا
 بر و هر کی گفت کی بشتان
 بیکار کی خیسره کردند روی
 ز پستش کندند بر روی خاک
 چنین آزار یعقوب شده ناپید
 ببردند روی را از ما باز

بر اند شش بخاری نزدیک نوی
 ازا و یوسف امثید بکیر برید
 در آقا در دست و پایش بس
 بدو گفت کای شایخ فرنگ بار
 ز من بخت من چهره بر آفتاب
 زمانه یکی آتشی بر فرخت
 فرو مانده ام بیکس و بی گناه
 گرفتار گشته بجهت مان و یو
 همی بسینی آئین و نیل پاک
 بمن بر چنین بخت کرده است ل
 بزخم سید کرده رخسار چشم
 مرا جامه مرگت بزده مسی
 تو خود گیر دستم بیک شتاب
 چه شمعون بخنمای یوسف شنید
 برخ بر پله پنجه دشمن چار و پنج
 بدو گفت کای تاکس شوم و زوز
 که با شمی توانی کس تیسره راه
 برو سجده خورشید و می پیش تو
 با آنها که شاگردیده بودی بخواب
 برود بر خفا که زاندازه بس
 دل آرزو نزدیک شمعون و یو
 سرکشش چون چهره چون سندان
 بغیر از من رکن می زخمی ر
 ننگ بلای آمار یافته است
 بدان آتش اندر و لم را بخت
 شده روز روشن بیخشم سیاه
 گشته ز من مهر کیهان خدیو
 که چون جامه مهر کرده است پاک
 مرا کرده ز میان لیل و خجل
 گرفته است بر من نیکو چشم
 بیک شربت آیم نبرد همی
 ز ما کن ره ان مازین عذاب
 چه شیر و زوم سوی یوسف و یو
 که بر هم چو دندان ارشکنج
 مرا خوردن خون تو هست نزد
 که جوید سر شوم تو تاج و کلاه
 شو و سعد مای فلکت خویش تو
 گو تا بخشند تا مرد ز آب

ز سوگنده خوری و پیمان گرفت
 بهم بر زدی پند و پیمان باب
 یاد دهی و ارم مسجک
 لب از تشنگی خشک چون سنگ و خاک
 کمن ی بر او زیزد ان برس
 بخون من بی گسند دل بسند
 مرا که کنی بی گسندی ملاکت
 چکونی چسب ار خیم خون او
 پر را چکونی چو آری بجای
 کمن ی بر او زیزد با ز کرد
 بخشای بر من که در مانده ام
 غمیم اسیرم زنده و نیل
 و کردل بر گم یقین کرده اس
 بیک شربت ایم بغیر یاد رس
 اگر شربت آب سردم دهی
 بدان آب چندان بیانی ثواب
 بگفت این و همی بخت خون
 نداد آب و چندان ششناط
 تو گفتی سر شست ز آب و گل است

کوا بر تن خویش ز یادان گفت
 برودن برده ای سر ز راه صواب
 بتن در فسرده مرا خون و رنگ
 شکم کرده دل پر از ترس و پاک
 ز یاد اش و او را کیهان برتن
 که این نیست نزد خدا رحمت
 چه پویش بری زیزد ان پاک
 بخونی جفا چه داری بگو
 چه دعوی کند با تو ان پاک را
 مرا این فرسش بیدار در نور
 ز دور گاه بیک اختر بی نام
 ندادم سوی نیکت بختی دلیل
 هلاکم بدین نیت آورده ای
 که در تشنگی رفت خواه نفس
 پس آنکه کنی جانم از تن ستی
 که از تشنگی من نبینی عذاب
 چه سبیل بهاری ز دیده بر لب
 که توان گرفت شاربش بیاد
 کش از سنگت فولاد او را دل

که جانش همی که در لب شتاب
 بزود بن غم جانش آرزو ند
 گش تا گش شوم و بدخت خوا
 که او نام سرد می خواند بود
 بدان حال او بد که دل تنگ داشت
 که و پیش چنان چیره و تیر بخت
 که بود آن نبرادش به
 و کین دلش در نهان ز بچش
 که از وی کند آب خویش می
 کشد دست بروی بگوز گران
 شکسته کند با فکاشش کند
 بر او فریها بگستره دین
 ببالد بر خاکت صد بار روی
 ز بیقوبت مسترخ بر او در مرا
 ترا هم حکم من ز هر دو سرم
 سیه که در بر من بلا و مستم
 سر حکم بن سرخ و رخساره زرد
 بمن بر چنین کینه در گشته پاک
 بخوانست گشتن مرا بی گناه

از ایشان همی خواست یک قطره آب
 ندانند آتش فراوان زوند
 گش در خواندند که خاکسار
 از آن دود برادر سیکه ماند بود
 هیودا که او رنگ فرنگ داشت
 دلش بر برادر می سوخت سخت
 و لیکن همی نام نیارست زد
 همی دید ز ایشان بی بدخوش
 نیارست رختن بر او همی
 کلان داشت که تیر چون و گران
 و به خیره دشنام و خورش کند
 سر آنجام آنگذی که در نیز
 بوسید خاک زمین پیش او
 چنین گفت ای و تیره هم سر مرا
 همان ما درت خواست ما دم
 بنیم همی تیره روز و درم
 گرفتار در دام تیار و درم
 از این نبراد بر بسینم ملاک
 خردشان تاه است دلتان باه

بلای همی خورد خاکت زمین
 دلش با غم و در تیار گشت
 چه باشی به تیار آب نذر
 تو تیار جان خور نه تیار آب
 شده از باغ عمرت بریده خج
 مرا و را امشت و بچوب و لگد
 ولم شد کفیده ظلیه بگر
 بمن خسته دل آب ده اندکی
 یکی سوی نیزوان داور رنگ
 ز بهر پر آب آزر م دار
 سیه گشته روز و تیر گشته فال
 بخشای بر این غریب غمی
 بخواندش بر او صد هزار آفرین
 نیز دیک لای شد و لایه کرد
 چو یاقوت بر لوح وین گران
 شده کام از و دام پاک آمده
 کرد هم سیم دیدر و تیر
 دلش را بی حق جفا کرد در پیش
 بدین چنین با شیم فریادس

سوی نبراد بر شد چمنین
 از او بنیسه یوسف درم بار گشت
 بخوانیم گشتن ترا هم کینون
 سوی آب چندی چو دری شتاب
 بد و گفت کای تا کس شو بخت
 از او لا پیشیند لای و وز
 که از تشنگی کارم آمد بس
 جوان روی مروی کن کی
 چو ریشیل و شمعون مشکیسه
 تو بر من ل خوشین نرم دار
 گشته ز من بوش و آرام حال
 بد و گفت که مهر و زمره
 نهادش در رخ پیشی بر زمین
 از اندیشه جان و از رخ درد
 چکان بر رخ خویش از دیده خون
 فرودماند حیا راه و سر زده
 از او بنیسه یوسف میدش بید
 ز ما بنیسه کار و یابی و بس

چنین روز بر من کسب کرده اند
بی خون نشان در دست است ای
فرا مویش که دندروی پر
ندامت پیشان چه بکرده ام
شدم پیش آن برادر فرس از
بین نه برادر بستم در دست
ندامت شربت اجم که
در ایشان ز رحمت نمودار شد
زیر داند او در چو گوگرد رهند
از ایشان من نیست حمت پدید
بدان کرد کاری که پست نماند
که بخشایش آری بی کسی
بجای برادر تو در مان من
چو از تشنگی من شوم جان سپار
بجو و چو آن لاری دلا پدید
زبان ز دشمن آتش بر جگر
دشمن برادر بد آن برونست
سبک سوی او بر برابر دست
چو شمعون صید بر پای حبت

بمن ز ننگا گشته که ده اند
پریشان درون نیست بیم خدا
همان عهد و آن گفتگوی پر
ندامت که کی نشان بیارده ام
بسی لایه که درم نمودم نسیب از
که یک جبهه عدلیم و هید از تخت
بدین آن که دیدی دندم بسی
کشند هم می کشند و گرسند
که ز میان بلا گشته و بیرهند
خردشان زین در آن نخواست برید
ستاره نمود ز زمین آوری
تو بایده بصر یا دجانم رسی
که حسره درم بر آید تن جان من
چگونه بجایم برود ز نسیب
روانش خلیفه از غم و دل کفید
که دو دشمن بر اند سوی نغوس
تو گفتی بن آتشش بر فروخت
که از در و پوسف و دانش
چو شیر و زخم گشت و چنان است

ر بود از یهود اسکندر کام آب
مران بدان را بصد پاره کرد
بدان ختم و کین سوی پوسف و دی
که از تن سرش را جدائی دهد
بجو و چو آن دید از جای حبت
بمبید و گرفت از آن نخواستش
بیشتر و اندام او را چنان
پس آنکه حسن گفت کای بی خرد
چو کرد که است این دو کت با
هر آنکس که او را بدیشان کشد
مرا نیست با ختم زندان شکیب
گر او نیستی جز یکی تیسره مار
بر این بیده کار و درون نشد
نریزم من این خون که کافس ندم
اگر مر شمارا بخوانست رای
همی خون من نیست با یه نخت
بجو و چو آن داستان یاد کرد
بندی بر او بر خفا دندروی
چو بایه تر این سخن کرد یا د

که داند که چون کرد و روی عتاب
بسی شود پر خاشخس بیاره کرد
کمی خشنجرا بگون بر کشید
روان را ز بندش بائی دهد
که نقش سبک دست و نخر بدست
بقوت گرفت سخنان ز برش
که خردش همی خواست کرد استخوان
ز دانا حنین کار کی در خورد
که خواهم که دشمن از تن جدا
بهر دو جهان خشم زندان کشد
کجا پای دارم که آید نیب
کس او را گشتی چنین خوار خوار
بر آیم بجز از خوار در بهشت
بدینان عدد سه برادر ندم
روانستان تر سه همی از خدا
پس آنکه بوسف توان را حبت
سخن نه برادر دشمن از ختم زرد
جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
چو بایه بخورده غم بر کشاد

تو با نه برادر در این دوستان
 کرد دل همی خواهد است از سخت
 کوه این سخن را که گفتی و گر
 بجاری که بسیم نیان بس
 تو اکنون همی باز خواهی شکافت
 دلست که چنین داری خفاست
 کنون بر نیاید بدست که کار
 سرشس که فت باید کنون رنگ
 که این پزنان مسترین شوم است
 هم اکنون سر شوم و سال ما
 گر اکنون ز ما راست کرد در با
 ما باز کرد و کند ما ن هلاک
 بجز شستن اکنون را روی نیست
 تو ای ساد و دل در خاشاک
 بود این چنین گفت کاین داری
 و لم کی در دوار و از خوشین
 یکی که گفت بی گند خرد سال
 نشاید و در این سخن خون بین
 ما مر ازان سنگ بار و سیاه

بخا می شده امروز هم داستان
 بجز شستن و سبب جان تو گشت
 نیز و دیکت ما آبرویت سبب
 بدادیم و لها مصیبتان همه
 از اینکار خوار همی روی آفت
 ناستی آمد به میان سخت
 نشاید که با کردن آزرده ما
 ناید در این کار کردن و رنگ
 هم از که کی محجب و امین است
 ز ما ندیم می بزدل است کلاه
 شوی و آت به پست هفت سرت اثر د
 بجایک با حوال به ما ن هلاک
 که این خیره سر بجز جاجی است
 مکن یاده کاری و با هوشش
 همان بره بر تو آن سوی کافری
 که ریزان شود خون همرا و من
 که دیدار دارد یون بنال
 که تا که در آید کی تنبیر هین
 هم اینجا کند ما ن سر سرتابه

اگر

اگر که در خوا سید ویرا هلاک
 که ز نیشان نباشید رانه شام
 بیایید اینجا بزدل است راه
 بریم آفتابش بر آن چاه در
 بجاه اندرون خود شود مرد زود
 بودی درون بر گرفتند راه
 چه چید دیدی بگفتن شک چاک
 غویو دیدن زاری اندر گرفت
 چه چید دید آن کوک پاک تن
 کشد از ره دیدگان سبیل خون



بچه انداختن برادران
 یوسف را و زاری که در آن

چنین گفت برود باشی پر
 گشته شد امید از روی تو
 ز دیدار تو چشم من و خنده
 همان تشنگی بر من فروخت
 جوانی و جانم نشد آخر یاد
 ندانسته که با من زمانه چهره

یکی چاره سازه می نژد پاک
 هم این گشته باشد ز نسبتی جدا
 یکی چاه کنده است ظرف و سیاه
 بزاری نباید برید نشس سر
 بر آرزوی مرگت ناچار دود
 شد ندان کرد پاکت بگدستان
 رسیدند فرجام زدیک چاه
 امید از دل خویش برید پاک
 زهر گونده ای نوحه با س گرفت
 بنالید و بگوست بر خوشین
 ز چشمش زل خسته آمد برودن



که کار من آمد ز نسبتی بس
 بریدند پای من از کوسه تو
 مرا آیت دوری مومختند
 مرا و ترا ای پدر حرم دودخت
 برگشت من اکنون ترا صبر باد
 جان با تن من چه ز نفسا رنزد

من

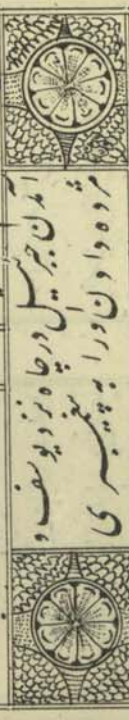
من اکنون سپردم تو خوشین
 چه در آسمان و چه در قعر چاه
 همگفت ز میان ویرانیت خون
 و گریاره بر لایه سبک را ن
 چنین گفت کی هستران زینهار
 جوان مردی مهر حادت کشید
 زینروان وارنده یا دورید
 مکارید این سخنم خوب را
 شمارا چه افشردنی آرد از آن
 بجز رخس خالق داد و کرد
 می سوخت بروی ل سنگدخت
 که داند که یوسف غم چون گریست
 از آن نه برادر و هیچ کس
 مرا در احسان نماند از چاره با
 فکنده ای خواستندش نکون
 یهودای فرزانه را دل سوخت
 چو شیر دژم صفت چون پیل مست
 بدان بی باک گفت کاین نیست دوست
 فکنده بچاه اندر شس سر نکون

الطی تو باشی گمده ارمن
 توانی ز پیداشت ما را نگاه
 زد و دیده بر چهره زردگون
 ز اندیشه جان گدازش زان
 مگر بد مصیبت کا مکار
 بدین کو که کفر در رحمت کند
 خرد مندی و مردمی گتید
 از این غم سوزید یقوی را
 که از من بزاری بر آید جان
 بجز محنت و درد و داغ پر
 که بس ممتحن بود بس تر سخت
 ستاره زرد و شش خون گریست
 بر محنت نیش آن می بست اس
 کشیدند ز سر چه فراز
 بدان زرف چاه سبای اندر
 وز آن خم چون اتشی بر فروخت
 که نقش سبک دست یوسف بست
 نباید ز میدان چنین بر گوسه
 از آن سخت تر کش برزند خون

که چون سر مهر کرد و سر دگرش
 ناید بدین ناخوشی کشتنش
 پس آنکه بیزدانش گذاشتن
 شمارا بزه کم و اندر این
 یکایک رسن خوانستند آن زمان
 بجایش فرو هشت شمعون خشم
 رسن را بگردند و چه دراز
 و شش با کانه خدای جهمان
 سپرد تن و جان نصیر مان
 چو در نیمه چاه تاری رسید
 بدان تا بزخمس اندر آید چاه
 خدای جهان حق داد و فرود
 که این سبده را اندرین قعر چاه
 بین چاه زینان بدان روشنی
 آباب اندر شش جا که سا دشک
 کبوتر کی فرس خوب از بهشت
 بد و سگد و میوه و مژده بر
 سر و زت فرو نیت اینجا بگفت
 که زین زرف جامه تانی و هم

شود استخوان یزه اندر شش
 در این چاه با پهنه و تنش
 که یزدان خودش جان ستا بدین
 که کشته نباشید وی را بکین
 بهشتا ببتندش اندر میان
 بودن کرد آب حیار از چشم
 میرفت در چاه ماه از فر
 که داند همسی آشکار و نهان
 امیدش بلطف فراوان
 شنیدم که لادی رسن را برید
 شود پیکرش خرد و گد و تاه
 سوی سیر نیل مین و می کرد
 پر حینه و آزاب وارش نگاه
 که آن ممتحن را بود ایمنی
 همه چاه را پزکن از بوی مشک
 ملون چو بستمان رود بی بهشت
 بگویش که ریخ تو آبد
 و کردل نداری ز اندر ششنگ
 و زین پس ترا پا و شایعیم

بر تاج تو هم سهر تمه شود
 ز مشرق مغرب رسد لاهی
 ایا پادشاهی پیمبر شوی
 پیر که سپردت بر ذیل خویش
 تو چون خوشترین را سپردی با
 رسا نیت آنکه نخبه پند
 برین ده برادر است فرمانم
 شود اگر این ده برادر زکار
 ولیکن ز ما بر تو حکم است چندی
 چنان حکم بر سرست بگذرد
 چو روح الامین حکم داد یافت



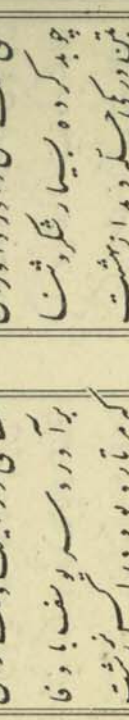
چند آنکه لاری رسن را برید
 در آغوش گرفت پرا چنان
 تا چاه بردش تن جان درخت
 بر دو پهلوسه مان جان فرین
 بجای اندرون سنگی آمدید
 بدان سنگ پاکیزه تن ساختش

جهان از حدیث تو آگه شود
 که چون تو نبندد و اگه شوی
 سر دین مارا تو از فرشته
 تورا از جسم و در چو آید پیش
 کنیت کی با مور پا و شای
 سهر بر یکی خمسه وی تاج زر
 بر آن چت سباید تو را آن هم
 که خواهی برایشان شهریار
 در آن حکماست بیم و گزند
 جهان نامد نام تو گستر
 بفرمان باری سپه چر شافت



سر دشمن از همین تیر رسید
 که امین شد از بیم جانان
 امیدش قوی گشته و در دست
 گشاده شده آن راه روشن دین
 کران پاکر سنگ مردم نید
 پیر سید و بسیار بنواقتش

چو بر سنگ نشاندش نرم نرم
 یکی سوی روح الامین بنگرید
 همی چسبیدی را شکفتی نمود
 پیر سید و گفت ای مایون پیر
 در اجیریل آشنائی پاد
 منم گفت روح الامین از خدای
 پادان سالت که آورده بود
 بجهه در اقا و پیش خدای
 زبان برکش و شش بکری پاس
 چندانکه دم داشت آن پیشین
 همی گفت ای دادور و اوران
 چو بد کرده بسیار شکر شن
 تمن در یکی سکر دید از بهشت



بزرگش یکی فرس با بسته دید
 نشسته برش جسم نیل امین
 هر آنکه بود با خدای جسمان
 بدینگونه باشد فرجام کار
 که نمرودگان آتشی ساختش
 بر اهریم را اندران جان بکاه

نکو که دیدی سف بفرنگ و شرم
 ندانست که از کجاست شد پدید
 ندانست وی را که نام او بود
 چو خستلی که دارد و با تو مهر
 بی نیام نبردان زبان گشاید
 که نخبه ان را شوم و گشاید
 از او یوسف هیچ دیدی شنود
 دل و جان او شد تضرع نما
 شده مر سپاس و ز احق شانس
 همی خواند بر که کار آفرین
 عطای تو را نیت وصف کران
 بر آورد سهر یوسف با وفا
 که مر تار و پود و در آنس نوشت
 برکش میوه و آب شایسته دید
 بفرمان دارای پسخن و زمین
 بهمنگام منعی و اکسبب جان
 یکی دل بر این داستان بر کار
 در آنکه در آتش انداختش
 با خلاص دل بسته بد با آل

ز خورشید دیدار خویش دید
 که حسن رخسار از آن پیش
 که کرده است از انیم ذوالکمال
 بدین نیب و خوبی که اکنون منسم
 که هم سنگ خور بار بار یزید
 و لیکن قصار از زمینان نمود
 بدان قیمت خویش که شش نهان
 بین آنچه که در ایندی نیب از
 دل هوشمندت ز من بشنود
 بدان خوشنقادی و آن خوشنخی
 ندانست که تمش چشمه خدای
 همی سر سوی آسمان فرشت
 همه کام خویش آید بجای

ز مانی دل و هوش دل بر گمار
 غلغله آن بی گنهر را بجا
 کشیدند بر خال را بر فراز
 بخون در سر شستند و کردند تر

خون او کردن اسباب پیراهن
 را و بردن نزد حضرت یعقوب
 کون کوش بر حال تعویب و ار
 چو اولاد یعقوب و انش پناه
 نبرد مرز و گشتند با ز
 بختند و آن پیرهن بر کبر

آب اندرون صورت خویش دید
 گفت آتش حسن و دیدار خویش
 بدل گفت با این جمال و کمال
 همانا اگر بنده بودی تنم
 یعنی آشکارا همی دیدی
 برد این سخن از زبان سو بود
 بیازرد ز کردگار جهان
 که بود اندر آن تمش کبر و ناز
 بگویم چه منگام گفتن بود
 بدان که یوسف از نیکی
 بدان حسن آن هوش فرنگ در
 چنان بد که یوسف که بماند است
 هر آن کس غایت بود از خدای



مر آن آتش گرم را سرد کرد
 و زان ز کس دل آید پدید
 بدان جان قربان کشیدش فرا
 بین آخداش چه نعمت نمود
 چنین است کار خدای رحیم
 چه دشمن آن جان حکم الهم
 بگترد فرخش پسندید جایی
 دری برکش ده را و از بهشت
 که دیده از او با نوا تر دلیل
 زبان و دل و انش چشم و گوشت
 بگامت بر آرد با حسان خویش
 چو این شد از کید و یوگون
 را که دشمن از کید بدخواهان
 رخسار چون مهر چون مریخت
 همان آفرین حسن ویش فرو
 ستاره ز حسن رخسار گشت
 بچش آمدی جان دل و ترش
 نباشد چنین دسے بر زمی
 همیکه بر آب رخسار نگاه

برو لاجسرم پاکیزدان فرسرد
 ز دروخ کی بوستان آفرید
 ساعیل را چون بر احسیم باز
 دشمن خدای جهان یا ربود
 مرا و را خداداد کشیم عظیم
 بچاه اندرون یوسف یک خواجه
 برود چاره دشمن شد و دل کشای
 در او میوه و آب و عنبر سرشت
 عدایش بچاه اندرون جبرئیل
 اگر با خدایت بودی و راهی و هوش
 بدان جای که دست کار پیش
 شنیدم که یوسف بچاه اندرون
 خدایش با نواز آن بی ایمان
 ز جان آنسین حلو و مرده نیست
 دو صد بار آن خوبرگشته بود
 رخسار او رنگ اشاه گشت
 اگر حور دیدی رخ و شنش
 بند چهره ای چهره آدسے
 شنیدم که اندرین زرف چاه

در غمی که میباید چون مرغ
 بخون نذر آغشته آن جانم بد
 گشته دم و چهره همچون زیر
 بیخ اندر شش اختر دل فشره
 بنا لید پیغمبر که دلگرا
 بدان که بروی بشود دیو
 نه تنها بر دن غمی از پیش من
 ابا و تنها چهره آسمانی
 روان من و جان و بسند من
 پس آشفته و بد نشان تو است
 مرا زین نشان بی سپهر که دای
 کور غمی و سخت زار آید
 شگفته بهار گل و بسید یافت
 دل و جان بھو ب سوزی همی
 که بر جای خورشید خون وری
 که خورشید با شمر یوسف بخون

بیا بود یک سر بخون دروغ
 زاری که در آن حضرت عقیوب طیب
 نمودن چنین امین خوین را
 جو عقیوب ز میان تابهی کشید
 تو گفتی ز تن در مییش دان
 بروی اندر افت و آن مرد پر
 بدان بی شمی بو یک پاس روز
 سرا نجام چون شد دلش بوشیا
 در آمد بغیر یا د با نگ غریو
 چنین گفت کی بی وفا پیس من
 چو از پیش چشم نه تنها شدی
 میان تو در بود خسر زنده من
 کون خون و در میان تو است
 نشان بر اندر دست آورد ای
 ز یوسف مرا یا و کار آید
 چو رفقی ز تو خورشید یافت
 چو باز آمدی چون خردی نمی
 کجا باشد این او این دای
 دل و جان من کی پسند و کون

همه خاک بر سر همه جامه پاک
 همی بر فسر ز نذر انتظاف
 همه دست بر چشم و سر نیزه نذر
 و شش ام اندر زمان گفت یو
 ما نا که شد جان پاکش باد
 قصای سپهری چو محنت نمود
 چرا او نذر میان شتانت
 چو آورد حکم خدایش بر پیش
 همی پرده صبر بر تن و یو
 گفتند کای باب و ننگت یاب
 که ز گشت پرداخت این سری
 جا بر نهان شد کم و بیش و ی
 که از ما که امین بود پیش و
 ز آفت کجا آگهی داشتیم
 نقش خور و جانش نبردان بود
 اگر چنین میستمار است گوی
 خداست چنین نروبی مرد
 بدان تا ذنی نشانی تباه
 نهادش بز و یک آن پاکت تن

چو آمد شبا نگه رفتند پاک
 چو بر سر راه بد سوگو را
 شبا نگه بد آن فرزان آیدند
 چو عقیوب بد آن خردش و غریو
 که یوسف بر ام بلا افت و
 سبک باز پرسید و گفتا چه بود
 امید دل و جان پاک که کجاست
 بنیتم همی راحت جان خویش
 گویشد کریم جانم خلیس
 سرا سر غریوان و دیده پر آب
 یوسف ترا شرد به با از خدای
 بر فیتیم یک ساعت از پیش او
 ببستیم با هم سر سر کرد
 و را زنگله کند داشتیم
 کجی کردت ناگهان ویرا بود
 نذاری تو مان صادق و دای
 چنین بد که کردیم گفتار یو
 کجی سوی پیرانش کن گفتا
 پس در دوی بر شس پیر من

ز شا دی زبکی بر ا نشا زده ام
 بی مانده آن سر در کا مگلا
 مرا دل بدین آفتاب خوشندیت
 شود کشته دست بر مانده جای
 بسازد با زمین و گور و کفن
 همی مالم اندر سر چشم درو
 نشویم زدی هرگز این تیره خون
 که این پوشش آن عزیز من است
 همی دارم این سپهر این بیان
 بن جز در آنم بنام شد کفن
 نمایم بر او در ر سمنون
 یار استم اندرین سپهرین
 ز چشم و لثامش دمان در کند
 مرا بس که ان مایه فرزند کرد
 ز جان و دل این مصیبت بگام
 ز ما یون و ستا خرو و دیگران
 همه خوشترن بر زمین سینه و بند
 بجان و در و نشان در افتادش
 که جویند جان یوسف شدند

در نیفا که در رفت دمن نام
 ای کاشش رفتی چون صد سزا
 کنون بر دلم از خرد بندیت
 جوانی چو گل آزه در دل کشای
 کما ختم چنان بد که او مرگ من
 کنون چاکت یک پیرین مانده از او
 من این پیرین گمشدا ر کم کنون
 که ای ترا ز مال چینه من است
 که تا من بوم زنده اندر جهان
 چو جان شو جسم تار یک من
 شو هم همچنان پیش بزبان خون
 بگویم که فرزندت خوشین
 یازدی فرستادش سوخت
 ز خلق تو گرت آمد او را بخورد
 خدا یا تو زان گرت دام بخواه
 یهودا و سمنون و رسیل دن
 چو این بشنوید بیدار شدند
 بر او در هر یک کیوان خروش
 از این رو که این گرت نشان بدند

در نیفا آن پر خوراندش زن
 در نیفا آن فرزندان خردش
 در نیفا آن کرامی و شترخ پسر
 در نیفا آن کرمانی و زیتیم
 در نیفا آن فرزند و زده خوشید و ما
 در نیفا شکفت گل اندر بهار
 در نیفا چنین او سر و جوان
 در نیفا در نیفا دل و جان من
 در نیفا بکوری فرزند من
 چو در نیفا کی اتش از فرختم
 که از خشم نیروان ترسیدی
 یوسف مرا جان دل بد بکار
 چنین روز که مرگش پیش آمدی
 چه از روز کنون زندگانی مرا
 چنان بود یک پاس نیکو بر زده
 و گر باره نامرده چون دشت
 بگفت این روز در دشت کنون
 من این که خواب از رون دیدی
 من این که استمان کی تو انم شنیدی

با دوازده دل گیر و شیرین زن
 در نیفا آن لهر بان بر منش
 که بر مرگت دمی خفت جان پند
 که بهمان سو دشمن جدید و قدیم
 که پوشیده شد زیر نیسیا
 بیاد خشنودان و فاقا و زه بار
 در نیفا که بر کندش از بوستان
 که بی ادسیه کشتت سا مان کن
 که بگفتت بلی و همه بنده من
 در و بستنی تا فرسو ختم
 و گرنه زنده جام را دیدی
 بدان شادمان بدان کما مکار
 مرار است روح پیش آمدی
 که شد کشته جان جوانی مرا
 فراتش بن آتش اندر فرزند
 روان در پیش زار و پژمرده شد
 و گر باره از هوشش دل شد کن
 ز جان و دل و دیده به سبزه می
 من این روز بد کی تو انم بدید

پر چون بدان ده سپهر بنگرید
 شد همسر ده از دور و چون آن
 چنین گفت محنت رسیده پر
 که ای شیر مردان نام آوران
 شمار چنین از بودن چون است
 اگر تان دل هوشش بودی بجای
 سپردم بدست شما کو و کی
 با نذر زمان تا نبد هوشش دل
 که اگر آنجا شمار ابدی دل بدست
 خدا اگر پرسد شمارا از این
 اگر تان پرسد خدا ای قدر
 که ده مرده ماندن چل است
 همه با خبر دستهای از ای هوش
 که هر ده دهیدش بنزد آن که
 بدین داور بی بدین دستستان
 بدای دوشم یوسف را بیا و
 مرا بی دل سپه پر که ده لایه
 همان افسرین از غیب آن
 گفتین پس برهن کرد باز

بد آنکو بدستان زار و دختند
 همه خوشتر از زمان و گشتان
 زرد و دل جان بان و سپهر
 دلیران و گردان زیر کمر آن
 چنین سوگواری نمودن چون است
 نبودی چنین بختستان تره رای
 کبر و صد اندرز با همسر کی
 کنون لاجرم گل فرود گل گل
 کنون تان زانندی هم از دیده جوی
 چه گویند پیش جان افسرین
 که ام است آن نورس ز لیدر
 همه با دلسیری و بازور دست
 بختبر او در نداد و بدگوشش
 بدرد و در خیر گره که در گسک
 بخیر او تان از غیب دوان
 بدای دوی ز به مری خوش داد
 جدا هر کی خون من خورد و ای
 بدرد دل من کبر او تان
 که کرد بر دوی نشیب و فراز

همی بخت بودی ز هر بوشان
 سرا پای آن سپهر من بد دست
 گفت آیدش بود جای گفت
 یک باز پرسید از آن و سپهر
 خود آغاز این محنت او چه بود
 بگوئید از نو که چون بود کار
 بیعتوب گفتند آن ده سپهر
 زمانی بسوی باطل شدیم
 نشاندیم یوسف نبرد و مر
 مکی که گشت ناکه بود باز خورد
 بختش بسیار بشتا فیم
 چنین گفت بیعتوب و دشمنان
 که چون گزیدت مر یوسف را کشید
 چرا مانده سپهر اینی دست
 اگر بود یوسف بخت من
 پس این خون پیرانش چون رسید
 ندانم که این دستستان جان
 ای کاش آن گزیدت را دیدی
 دل پاکت بیعتوب را شد دست

ز دست و زندان گزیدت
 ندید آن نشانها ز هر سو که گشت
 دل بی هوشش ز سو در گرفت
 که آن شایخ غم چون بر آورد
 قضای این تفریت چون نمود
 چه پیاره پیش آمد از روزگار
 که ای پاکت دل کار دیده
 ز کید زمان جمله خافل شدیم
 نهاد برهش جامه با همسر
 ر بود از چه را گاه و بر و خرد
 شد آن گزیدت و ما پیرین با فیم
 که هوشم همی خیره ماند پیران
 هوش را بدندان همه برورد
 بد آن که بر دو ختم از بخت
 بود آن که بود از قش من
 اگر گزیدت ویرا برهنه کشید
 ندانم که یوسف نهان چنان شده
 کم و بیش از او باز پرسیدی
 که گفتن را ایشان دروغ گفت

یوسف نبود است آن نیک گراک لیکن نبد اگر از پیش دم کش دل بد آن همیزدگان در آن کهن خون در آینه است و گرفت زینان نشاید شدن گرایشان کسی در هضم کون بدان که با بد عذاب آید از ایشان ماندی یکی را رون از ایند می گفت با خوشتن همی گفت کی گراست نپاک زار کجا بروی در او چون خویش در او چون دریدی به ندان پست دریدی تش را و خستی روان ایا کاشکی مرا پیره من که او از جوانی نبد خرد بر همی بود ز سبک نژاد اشک همیزد تن خوشتن بر زمین به میان کسی بودی خوشتن ز یعقوب فستخ جوان و پسر	ندید است از روی گراک ترک که چون یافت یوسف بلا وستم که ویرا بکشتند جانی نهان از آن ست که حلق و ریخته است پسینکه نوبیر نوباید بدن اگر خون در خستی بر زمین بلازا سمان باشتاب آید شدندی بهستم زمین نهان همیکه دراری بدان پیره من چکرودی بدان کوک شرمسار چگونه تن نازک آرز ویش که پیره همنش هست کیر درست پیره همنش بر بسه فلان نمودی و بودی مر آن پاک تن مکلی بود تازه آورد و سر همیکه در خوشتن رستیز همی بود بر جان شیرین کین همی کند جان و همی کشت تن شینه ندان گفته با سر بسر
---	---

ز شرم گند پاک بی جان شدن که پیره امن غرقه در خون شده گو ابو در خاتم گفتارشان بیتوب گفتند کی غم زده شتابیم ایدر هم اکنون همه بگیریم پیش تو ابریم زود هم اندر زمان هر یک از پیش او آوردن اسباب گراک را	کبشت یک نخت در گراک بخوش سر شتند و کردند تر بگفتند بیاد این گراک کرد سندیده یعقوب کردش نگاه بخون زور فرس و کرده رنگ هنرمند یعقوب فرخ نژاد زمانی عبادت همی کستید چو خستی دعا بر زباش براند چنین گفت الهی بالای خویش که گو پاکین گراک را آزاوی بدانم که این گفته ای است است	سبک بر حباب سبجان شدن نیاز زده دندان نهنگی زده بدان کو ز شستی و کرد ایشان ترا کام دل رفت و دام آمده بجو سیم وی را بگرد رسد بدانی که این غنمت ز گراک بود نهادند چون با و پرورشت رود گرفتند کی چو شیر ثریان کشیدند وی را سبند و پیر تن یوسف این سنگین گراک خورد در آن گراک بی چاره بی گناه همان خوش آلوده بهر دو چنگ زور و دل و جان یا ایستاد بزدیک آن کو عب و آفرید ز اخلاص دل مر خدا را نخواست با جلال اعجاز نظامی خویش کنم این سخن را از او جستجوی دیانه دروغ است پیرانه است
---	---	--

هم اندر زمان دور وین و داد
 از آن گران بسته زبان برکشاد
 پر سیدان حضرت یعقوب که چرا
 یوسف مرا خوردی

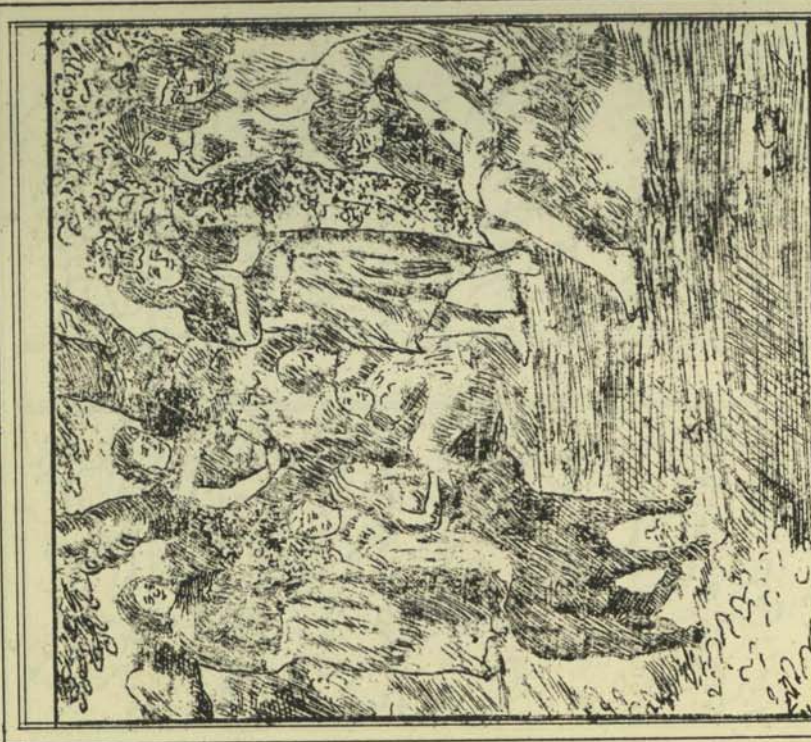
پرسید یعقوب از او در زمان
 چرا خوردی آن کام جان مرا
 مرا آن مونس و غمگسار مرا
 چه دیدی تو از من که فرزند من
 چنین بی پسر زار مینانندیم
 ز یوسف بل در چنین دشتی
 تن نازکش را رستی ز هم
 بجائی که خود سبکران بدرمه
 تور اگر صفتی از آن بدی
 بدینسان چرا که می جویی
 کجا خوردی در امین بازگویی
 که تا زنده لرم یا در کورم بود
 بزبان آمدن کرکت و بر است
 چشمت از آن محنت

بگفت این بگرست از دور دل
 چو بشنید گران این سخنهاست زان
 بفرمان یزدان بان برگشت

که ای بی وفا گرت نامهربان
 سر آن آفتاب روان مرا
 مرا آن هوش جان غلام مرا
 بدان سان گسستی پیوسته بین
 ز کیستی و مینو بر افشانندیم
 که اندر جهان زنده نگداشتی
 در اندام او سیر کردی شکم
 چرا سوسوی او تا هستی زین همه
 که باری گران بار و فریب بدی
 مرا بسبب و آن دل بی پسر
 کجوباز یادم کی موی او
 کجور اندرون غمگسارم بود

سرخش می خاک را کرده گل
 ز یقوت آرزو ده دل غلام
 چنین گفت کی مایه وین و داد

سرخش می خاک را کرده گل
 ز یقوت آرزو ده دل غلام
 چنین گفت کی مایه وین و داد



مبن خسته دل بد کمانه
 خداوند کرده است بر ما حرام
 نخوردیم گسگر نخوایم خورد
 سعاد الله ای سایه که در کار
 گمشتم نیز دیک فسخ زنده تو
 یزدان که کرده ای و دید می

که از امر یزدان گرایم بدر
 تن پاک بخیبیران و اسلام
 غلام اندران هم نخوایم کرد
 پسندیدیم بخیبیر نام دار
 ندیدم خود آن پیک و بسند تو
 نیز دیک او خاک بوسید می

برین شت کنعان ز شام آمد
 همانا کنعان شام آمد است
 همی گروم اندر همسان سوکوا
 بهر کس نشا نهایی گو میشس
 درانا گهسان باز یام مگر
 همی کستم از هر سونی پویه پوی
 بچاره گرفتندم اندر مسان
 سراغام کستم گرفتار شتان
 بخون چنگم من در زمان کرده
 کنون سر ب همت فرمان ترا
 نما ندس بجان و بدل هوش حال
 دلش را چه تیار با له مسی
 شدش دیده گریان چون بهار
 ترا صحبت مرد با من نکوست
 تو بر پیکه خویش و من بر کس
 مرا و ترا هر دو بچه شد است
 فراق پسر مرا زار کرد و
 فراق پسر مرا جان فروخت
 پراکنده کرده است هر سو دوان

یکی بسینا گم کرده زده
 که از من یکی بچای گم شده است
 من از بهر آن بچای شیار
 ز هر دشت و هر ره همی جوش
 با مید آن کنیکی دشت دور
 کنون اندرین دشت فرزند جوی
 بمن باز خوردن دین ده جوان
 ندانستم از بچ در چارشان
 چه گشتم گرفتار بخت تنگ
 بدینان کشیدند دشت مرا
 چو از گزگ بشنید یعقوب حال
 چو گامه شکر چو ناله مسی
 با لبیه چون صد و بگریت زار
 چنین گفت کی گزگم کرده دست
 بیایا بگوئیم با یکم و گز
 ترا و مرا هر دو دخت زده است
 فراق بچه با تو ز نفسا خورد
 فراق بچه مرا ترا دل بوخت
 فراق بچه مرا ترا در جبهان

نیارم به پیر امنش بیج گشت
 دل دیده و جاست او چو نور
 پرسیدن یعقوب از گزگ که یوسف من جان شده است
 که چون بود احوال سامان می
 بوی بر چه آمد ز دم و درشت
 که پرده دزدی کسی کرد گار
 نه من ضمه آمین و او آدم
 ندانکس این جز جهان نسیرین
 بدانست با آثار و انجار گزگ
 همی شمس اندوده دار دبل
 نباید کنون پرده باشان درید
 دریدند خود پرده خویشتن
 که اگر شد من ز پوشیده را
 سرو کارا و نسبت جز با اکر
 بان ز دل من قفک بشوی
 که اغشته چینی و ندان خون
 سوال نمودن یعقوب از گزگ که از
 که دلا تایی و بچه کارا نیامدی
 که پای پاک بچسب کا سیاب

من ارگوسفند تو بسیم بدشت
 چو درگوسفندت همی نسیم گرم
 پرگشت یعقوب پس باز گوی
 مرا دراکه برود که خور و ککشت
 چنین گفت پس گزگ اندکبار
 کیم من که بر خستی پرده درم
 من در او نخوردم ندانم جز این
 پیبر چو بشنید گفتا گزگ گفت
 که اولاد او فایسند و نخل
 بدل گفت کیم قصه آمد پید
 گزاد در دن گزگ نزدیکت من
 پیسید پیبر از گزگت باز
 هر ان کا ذرین کار و وار و گناه
 تو اکنون مرا قصه خویش گوی
 شکار تو چه بود است امروز
 سوال نمودن یعقوب از گزگ که از
 که دلا تایی و بچه کارا نیامدی
 که پای پاک بچسب کا سیاب

فراق بچ هوش تو برده پاک
 یا تا بگویم و با یکت و که
 همی گفت ز میساک نمنها بدر
 غریوان شده گریه باوی بزم
 که ا در همین درد و تیب بود
 چو یعقوب دشت غم زده
 بفرمود دادند وی طبع م
 دعا که پیغمبر کرد کار
 چنین گفت الهی برین زبان
 برو این غم اسکان کنی او
 پس آنکه با دل خود کرد روی
 تنو که نفس کند کار تان
 خدا ز نهان شمس اگر است
 یاد اشش ایقان کونی دود
 کتم صابری مردلم را دلیل

فراق پسر جان من که در چاک
 تو بچ همی جونی و من پسر
 همی ریخت از دیده خواب زار
 بزار می همی نخت از دیده نم
 همان محنت در رخ و آزار بود
 غریبید بسیار با آن دود
 شکم سیر کردند و یا فکام
 بران گریست دل خسته سوگوار
 بختای در پی بچه باز شساران
 که در وی نذام از این صعب تر
 چنین گفت یعقوب فرهنگ غوی
 چشم شازشت کردار تان
 ولیکن شمار سوی آره است
 مرا نذرین درد و غم صبر داد
 که در کار با صبر باشد محمل



جهان فرین بس بو مستکان
 بدین وصف پیدا فعل نمان
 رفتن از زوا و

گفت

گفت این زان پس شگفتی گرفت
 بدل گفت می کنون پاید ار
 تو در در شادی و آرام شد
 شبی دشت آمد سپاه و در
 قادی بر یاری در اندرون
 یکی آتش است این دران تیر
 در این بود یعقوب فرخنده را
 پرسید و پس گفت این حکم است
 که این زان بخت کز پیش گفت
 بخواهست نذر بلا از مود
 با کام یعقوب نترخ خط
 یکی خانه پرداخت بر دور دست
 در ا بیت الا خزان دند نام
 در آن خانه یعقوب و ایم خرن
 گشت از همه کار و پیوند خویش
 تکر دی نگشیش کم سوی کسی
 شب و روز با درد و غم زبستی
 و در دام و خش از جان می داد
 ز بسبب نوحه نامه زار زار

براشان که در دماند با شگفت
 جهان را سختی و محنت گذار
 ترا درد و غم آمد و کام شد
 که هرگز نخواهد شد ان روز باز
 نخواهی از ان سر گران بدرون
 که نتوان نشاند شس بار ستیز
 که آمد بر و جبرئیل از خدا می
 تو را نذرین صبر کردی بگفت
 که ما که در خواهم غم با تو بخت
 صبوری کن کنون که بود آنچه بود
 در ان درد و تیب اگر گران نمان
 در ان خانه در شد تنها نشست
 که بد خانه حسرتان داند تمام
 قشاییده از دیده خون زمین
 ز تیار و جهان فرزند خویش
 نبود می بجز نو آئین و بس
 ز مانی نبود می که تلخ زبستی
 به تیار بردن صفا دند و
 گریسته با و چرا بر بهار

همی

همی را ند خون از سراق پسر
گرش مید زان در دبی نور بود
کسی کش چو یوسف ازا که شود



زیوسف کون را ند یاد سخن
شغیدم زگو سینه های دلفروز
عدیش بجا اندرون جبرئیل

چهارم چنان بز حکم که
خدا و ندان کار و ان عظیم
یکی پرهنر مرد بد باشکوه
شتر داشت بسیار و مال تمام
چو اندرز نرد آن چاهاسا
دو ملک بد هر دو ان بی نظیر
بفرمود تا پس شتاب آوردند
سبک استین بر زده هر دو تن
همین بنده بشری کی و لو داشت
یوسف نداکر و جبرئیل گفت

بدینگونه تا کور گشتی بصبر
روا بود و صفا و معذ و بود
ز خون را نزنش دیدم کم شود



که بسبب یاد و تیار چون اوطاد
فر و خواند آن داستان کهن
که یوسف بجا اندرون برود
زجت بسی چیده برکش خلیل
که آمد کشن کار و اسنه بره

یکی مرد پرهنر کارگر که یوم
ورا مالکت ز عواندی گروه
شب و روز کردی مصر و شام
نیز دیکت آن چاه نبه بار
یکی زان و بشری و دیگر بشیر
وزان چاه یک تخت آب آوردند
دو دیدند با دلو و مشکت کون
مران دلو را درین چن که داشت
که بر شاخ امتی تو گل شکفت

بایخیز در دلو شود با شتاب
شغیدم ز امر خنده ای غریز
ندا کرد و گفتش ان پاکت دین
پهلو اندرون فتان پاکت تن
چو آمد بنزد لب چاهاسا
تو پند استی که که با خطه
گلکه کرد بشری و فتنج بشیر

ز بس نور رخساران بکش
ز چه برکشید ندوی را تمام
یکی نو پر یوست از او بر سپهر
بر آه دل هر دو بنده بچوش
نهادند رخ پیش می بر زمین
چنین گفت یوسف بدان گان
ز زمین پیش دار بوسید و بس

مرا در اسنر و سجده و آفرین
بشارت ز بشری با مالک رسد
بیات به بسینی که بر جای آب
سبک مالک آمد سوی چاهاسا
به بشری چنین گفت شروه پذیر

مالکت تو اولی تری فروز آب
بدان دلو بشری زبان و لوتیز
که بر خنیز از این چاه و درین نشین
بر استیخت بشری بقوت کسن
فروز ند شد عالم از هر کی
همی برزند قرص خورشید بر
سوی دلو دیدند بدر منیر

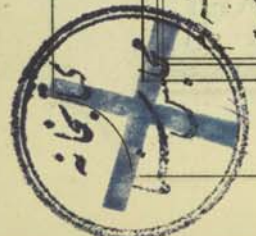
بیدند و چهر روی و ی خویش
ند آدمی همس بد و اسلام
کز و تازه شد نور تا بند و مهر
ز مرشان جدا خواست شغل و مهر
بمختند بروی حسنه آفرین
که ای نیک نجان و فرزانگان
که بخشنده اوست و فریادکن

که او آفسرید آسمان زمین
که نوری ز چاه اندر آمدید
چگونه بر آمد ز چشم آفتاب
فروز ند خورشید دید آشکار
بدین همس تابان و بدر منیر

همی بر گل و مشک نهاد و تنگ
 خرد زین شکنجی توان گذرگفت
 که رفتند هر دو در بی درنگ
 بیاورد و بر وی گران رستم
 که ای کا مکاران رستم زان
 که از چهره وی زنده بخت فال
 پدیدار او نشین بشتا فتم
 که دست در با تان افراخت
 که هست و کی بنده بی سنه
 شکنجی بدین که دست ز او است
 که زان هر سه وارد دل خلقیم
 که باشد که از وی نباشد ششم
 مرا سبب خفا کرد و زین دلکام
 چو قارون منور شد بیز می
 کنون یا فتمش در این چاه سار
 ز بان را نوبی بار استند
 که که تو جنب این چرخ کوئی
 بر آرمیت از تن و ان و مار
 که گفتارشان به چو کرد ایشان

مرا به از این سو و سر مایست
 همه خیره زان صورت زنگ بوی
 رسید هر نو بر آسمان
 دل کسی مانده در جستوی
 بیرون آمدن از چاه و آمدن دران
 یوسف و حسن دران
 یکی هر ماه در خشنه خواند
 کس اگر بند خرد ای جهان
 نه کس را به تا بدان جایگاه
 چراگاه در خشت و بنه داشتند
 که از جانب چاه می یافت نور
 که نوری کسی تا به آسمان
 که افکنده بر مشک کا فو نهرم
 که کور بر آرد در یوسف زنگ
 که کور او شش از در مانی ز چاه
 کل کا مشان کشته بد جلد خا
 به آه انبوه بشتا فتمند
 شسته ستوده ز سوی چاه
 زده نور خاوری بیخ و شایخ

بمانا که این را پای نیست
 همه کار و ان را نطف به باوی
 وز ان نور تابان و جعبان
 ز بانها گشت و بند بر گفتگوی
 یک از او خواندش کی بنده خوا
 ز گفتار و کردار آن گریان
 شنیدم که نزدیک آن روز چاه
 که از خان یوسف رسد داشته
 بیدند از خان یوسف ز دور
 بگفتند با هم هم اندر زمان
 نسیمی همی گستره با و نریم
 چه شایید بین بوی این نو پارک
 که تا بد کسی نور آن جایگاه
 دو دیدند بشتاب در چاه سار
 تیز دیک چاه آنکی تا ختمند
 بیدند انبوه در انبوه
 ز کشور کبوتر هجران خنیاخ



بندشان سر مهربانی و شکر
 بکنند که بد انداخت دست
 بدان کسینه جوان بی زینهار
 باشد خریدار کس در زمین
 بدان ما شویدا ز غم آن را
 زار در چنین جا به هم کسی
 که مست این کجایت بر ما صواب
 درم آرزوی تو آرد و جاس
 همه در سینه روی و زور گلزار
 رضا از تو بسته شود لا جرم
 ز بجهه درم کم نبود و نیش
 شمار ابدی که بی این دوست
 سده یوسف و آن در مهابدا
 بداند آن بوستان بهشت
 خود بود خرسند دل و خوا
 فر و خلق غرض بود بهوشان
 بیا به یوسف نیک رای

آمدن جبرئیل خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود را در آب
 دید بی ای خرقه عین که وی آن خرقه در جسم فروخته شدی

دل سخت ایشان نشد هیچ
 بسوی برود ای دانش پرست
 چنین گفت آکاک مرا غلام کام
 مرا این بنده را به سعید چنین
 ولی مسیما غم کنون از شما
 بهما جا مه دارم که به هم بسی
 با لک چنین دا و شمعون جواب
 و لیکن بجایم نداریم بر اس
 اگر میدی صد شتر بار دار
 تو احمس اگر میدی ده درم
 گشادا و سر کیه و نیت پیش
 بختی که اینست از این پیش نیت
 به میان خرید و فروش و قفا
 گر قده بجهه درم قلب و زشت
 فر و شندگان را در آن شترکار
 نبدیل ایشان سوی بویشان
 هم اندر زمان جبرئیل از ندای

که ای با تو خوبی و فزنگت جنت
 که ای تو از ادا یا بنده ای
 ز ما لکت نیت کرد یوسف تنان
 بختدیش گرفت کییم
 مرا این مستران اسرافکنده ام
 که همواره بوده است با شترجایی
 بنزدیک اسراخان چنین کرد و یاد
 خرید و روان و خر و گستران
 ز دل کینه و دشمنی برکشید
 کیمن من که با من کشید این همه
 که نذر و زبانه شد سراخانان
 و لیکن شود بعد از آن آشتی
 ولم بنده از ارا را تنگ نیست
 ز بد مهری و خشم و کین بگذرید
 مرا در پذیرید همچون روی
 بدشت اندر و تان شبانگی تم
 بنزد شما به که جاس و گریه
 بنالید و بازید خواب زرد
 بسوی شان بختار دل خریه

چو سید از ما لک ز عو گفت
 بس آهسته ای سخت فرخنده ای
 ز تنه پر و وز بسیم این که مان
 یار است گفت که بنده ایم
 تا کام گفتش یکی بنده ام
 و لیکن دل گفت بان خدای
 از آن پس بلا به زبان گشاد
 بعد چنین گفت کی مستران
 چو باشد که اکنون کی کشید
 شما چون شبانید و من چون مه
 نباشد شب تره اندر هسان
 بود در جهان جنگ پند آشتی
 مرا با شما خود زین جنگ نیست
 چو باشد اگر تخم صفا بختید
 از آزار من یا شود دل تخی
 ز دل بر شما هر با نسی کمتم
 اگر بسته باشم چو بنده که کم
 بیوه و از گفت یوسف بدو
 بهیروی بسوی لایه با گسترید

نمان از همه کس بر آشتار
 چنین گفت از قول طاب فرین
 همانا که بود بجا اندرون
 بجا اندرون چیره دیدی در آب
 تن خویش را قیمتی ساختی
 فرو شدنت اکنون بجهه درم
 چو بفر و خستند آن خرمند را
 از آن ده جوان مالک کردن
 بدان تا شو بیثان استوار
 خطی زرد نوشت شمعون و دا
 چنین بد نوشت که ما ده جوان
 ز بارون و نمسان لای خا خا
 یکی سبده ای بودمان زاده
 فر و خستیم وی را بجهه درم
 و لیکن شرط سه عیب عظیم
 که یزنده پاسه و دردی که
 چو او و نذ خط و بگفتند باز
 ماین بیع را کشر طاب شد چها
 یکی آنکو بی سبده و گل کران

سلاش را سانسید از کردگار
 که در آینه چهره خود بین
 و ز آن است حسنت فراوان چون
 ککو تر نمودی کسی ز آفتاب
 بهای آن خویش نشانی خستی
 همی یاد و ار این سخن بشی و کم
 بهما بستند آن درم چند را
 خط و ستشان خواستند زدن
 و زان پس بستاند نغفند بکار
 بدان پر حشر مرد فرخ نهاد
 بیودا و شمعون و درویل دان
 داد شیر و بستن خرد و گنج داد
 بدو ما در شش نام یوسف نهاد
 بدان مالکت زع و گنج درم
 که آن عیبها هست با وی عظیم
 که ستن چو ما در برگ سپهر
 بدان پر هنر تر سر فر از
 کبوتر یک یک پیش آشکار
 نزاری تو این سبده را که یزنده

و که آنکو پوشانی در پلاس
 سه و گیکر که باشد بره اندرون
 نشستی بر شکست پالان بود
 چهارم بر سه آمدان جانچه
 نهادند این شرط را نخست
 که رفتند پیمان دادند دست
 پس این دو جوان بر لب چاه
 بدان تاستند بر سبده و گل
 بشد مالکت ز عا اندر زمان
 مراد را به شمعون یوسفیدن
 یکی بنده بودش کسیه تر ز د
 همیکر و یوسف در آنها گناه
 و زان که بر آن طلعت جوین
 نهانی چنین گفت کای ذو الجلال
 بجا اندرون من خطا کرده ام
 ندانستم اکنون خبیر یا فتم
 ز نا دانستم عفو کن مرا
 بد انسان همی گفت از دل نهان
 بدان سان همی انداز چهره اش

که او نیست هر جا به را حق شناس
 بود جای او بر کسیون حرون
 نه با لایه او زخت الوان بود
 که هرگز ندانند بر این گوشه راه
 بدین شتر لها بیثان شد دست
 بدان تا در آن شرط ناید شکست
 بعد اگر رفتند جانی قسار
 سهی سره نازان و شمشاد گل
 یکی سبده نهاد بروی کران
 چو نا خوش به شمعون پس سخن
 سپهرش در آن بند زشتند
 همی آمدش یازان قهر چاه
 پسندیدن و قیمت خویشین
 تورا از سبده و خود تو داری کمال
 تن خویشین را بجهه که درم
 خدا یا از آن رو سه بر تمام
 که عفو است و لطفت پیش ترا
 نه آگاه از آن جز خدا می جهان
 که ابر بهاری برود بر شک

تن جان سپردم بگو خدای
 سراجا آنکس که برسان
 بسا آن رفتن همی ساخت کار
 چو یوسف بدیش کشد کار
 بشد با سینه نزد اکت فراز
 هیرفت باید کنون مانگزی
 مراد تو دستور تا با سپاه
 مران ده جا فردا سبکم
 اگر چند بسپارم آرزو ده
 روم وی ایش ان منیم کی
 دم تا قیامت بدیشان در دو
 از او مالکت عرد ماند گفت

بخت و بخت و بند و گشای
 کشیدش سوی بارک کاروان
 باش همی بست حست که نکار
 از آن پس نمی خواست و نک
 چنین گفت کای مالک سر فرزند
 یک حاجت این بنده را دستگیر
 کی بسپرم تا سر چاره راه
 بسا سپاه آنگاه دل در برم
 مراد او شستند و سپر ورده
 بسوس سرد چشمشان اندکی
 که کار من و کار ایش ان نبود
 که رکت همیدون خرد با دجنت

مدن یوسف نزد یهودا و دران
 شد با سینه یوسف مر بان
 مذ است رفتن به بند اندرون
 بنی شد آغز بز دیک چاه
 با من درون پای و در تن پاک
 بر رفت این چنین بدیل خسته جان
 چو یوسف نزدیک آن چو رسید

خرامان بدان سبده و گل کران
 بنیاد هر ساعتی کنون
 چنان بسته و خوار و زار و تابه
 به آن بند بر وی چو بر بند و اک
 همی تا بسیند رخ همسران
 مران همسران را همه خفته دید

یهودا از آن مجلسه بیدار بود
 چو سخن را در آنچنان بسته بود
 پذیره شدش ز دود در گرفت
 ز دره دل و جان نالید سخت
 ای کاش چشمشده می هر دو
 گزین بسینوا تر چه زین تر است
 یهودا بیچاره مستمند
 از او از او خفتگان بر سر
 بدیدند حسنا و خود را اثرند
 تن نازکش در پلاس درشت
 چو یوسف بر ایش ان اخذ چهر
 جدا هر یک را بر در گرفت
 چنان زار بگوسیت بر چنین
 چنین گفت یوسف کای همی
 برین سان شما کار آراستید
 مراست شنید و بند راست
 چنین بود کام شما تن من
 بنا و اسنه و جمله آرزوید
 ولیکن نه بنگاهم پنداشتی است

که او همسر بان و وفا دار بود
 دل خسته از دید بیرون کشید
 خود شنیدن بی دلان در گرفت
 بغزید بسیار بر شور بخت
 نمیدی چنین وز او اثر و شور
 که یوسف چو دران بنید اندر است
 همی گفت زینان بانگت بلند
 بختت از خواب شورید هر
 سرا پای گشته گرفتار بند
 چو سومان می سود اندام بخت
 شتابید نزدیکت ایش ان بهر
 پس آنکه غریب ان از سر گرفت
 که بگوسیت با زمان وزن
 همه متران و همه متران
 بستید زان سان که نموستید
 که شنید و بند دیوانه راست
 بدیدید سنگا مه خویشتن
 مرا خسته و بی پر کرده اید
 که بنگاهم مهر و گاشتی است

که پیوند مارا که یزد بد بست
 فراق آتشی کردا فروخت
 که فرستم یکی راه نادیده پیش
 که فغم پیش اندر و یکت لغز
 قلند مکن تخم اندر زمین
 قلند رفت و حکم قضا کار کرد
 کنون آسمانے چنین بر قضا
 که از من با ندازه کس بود
 ز پیسیدش از من نمان و آشکار
 بازارا و دل سبندید هیچ
 خود از ده دست این لهران
 تیغ فراق منش خسته اند
 کنون عذر خواهم از آن بیجان
 کبیرا و تان یزد و دوا کرد
 بر دهن خسته بی گناه
 همی گفت زینان ایشان شرم
 از او هر یکی رخ گسیختند
 بزرین چه باشد گیتی شمار
 یهودای زانند نیک خوی

ز یکدیگر کنون نخواست
 که پیوند ما شد از آن سوخته
 که بازم بسیند زان مرد پیش
 که هرگز بسیند و چشم پر
 که بارش فراق است تا یومین
 سر وصل مار انگوف ار کرد
 کی حاجتم هست سوی شما
 در دهرم سایند ز پر
 دیگر که درش روز و شوار خوار
 وزا مرشش نبارید فراق هیچ
 رود نیست از درشش از آن
 امید از من پاک بسته ای
 گنای حذرش نباشد گران
 بیچار و از او دور و دور
 غریب و ذلیل و ترند و تنه
 نشاندند از دیدگان خون گرم
 که ز سر سار سار همی یافتند
 که باشد کسی از کسی شرمسار
 همی خون پاکسید زان کنون

همی گفت ای دای بی بان
 دل و جان و خویش پر یوم
 چنان شدت شد آن ما در جهان
 بیا و دوا و است ما در مگر
 همی گفت زینان گریان چو بر
 بد و گفت یوسف که ای کدل
 نمودی بسی و کسیتها می برم
 ترا مهربان است بر من آن
 فراقش مکن کیزمان مهر من
 باز م من بکس سر زده
 بهر جا که بسینی یتیم و اسیر
 فروماتان دست بر سر ز مهر
 میان همه غار و حاجت بود
 من مردزان خوار و آن عاجم
 هر آنجا که بسینی کی سبده نیز
 نه ما در شناسد و راند پر
 بخاصه کی سبده بسینوا
 من مردزان بی بهابنده ام
 هر آنجا که دیوانه بسینی کی

چو همسیرم از خدای جهان
 بیدار نشی دوزخ افسر یتیم
 که آجا و دانند اندنمان
 که زین سان نایتم رای و پیر
 دریده و دش پرده هوش و
 تو باری نای شرمسار و خجل
 و لیک قضا را بنود از تو شرم
 همه دن سسی دارد دل مهربان
 بدل در گلخاریده کن چهر من
 یتیم و اسیر و تبه دل شده
 نوازشش کن دروا و اندر
 که دوا و داند ز همسیر
 که کس شان نباشد ز دشمن و ند
 که شادی نخواهد بدن همسیر
 همی دارد دل مرا در احسن
 با هوشنا سدازا و هرمن
 که بجهه درم باشد در اباها
 چنین بسینوا می سرانگنده ام
 بخشای بروی بجهه اندکی

که دیوانگان از دور رحمتند
 من مرد آن بسته دیوانم
 هر آنجا که در وی بسینی و گرس
 مرا یا کن زانکه من ترحم
 چو بینی یکی روز چای عظیم
 که بی چرم و بی رشتی بی گناه
 هر آنجا که بسینی کنار پر
 بدان ساعت اندر زمین کن
 بجان تو که من حسنا را درود
 بگفت این و پس هر کی را جدا
 بوسید شان چشم و برود کرد
 غویوان همی شد گشته نفس
 بیودا و هر کس که بود نیاک
 از ایشان بر آمد غریو بلند
 ز مانی بدانان خزان شده اند
 که خود سنگند دل بر ایشان بخت
 اگر چنین بروی صد بود شان
 چو هر یازده گوهر آبدار
 چو برید شان از مهر مهر چهر

که قنار بند و غم و محنت اند
 که از خویش و پیوندگان نام
 که با شه که قنار غل و تپه
 بزدی شده در جهان تنم
 بگو یا با د آن اسیر مینم
 که قنار بوده در این طرف چاه
 که در وی بنا شده نشسته پیر
 بدان مایه جان پدر شاد کن
 رسائی نبرد یک با هم تو زود
 میر در گرفتش بهر دو و فا
 جدا گشت از ایشان بصد داغ و
 همیرفت که بیان کند با ز پس
 از این غم بر رخشانند خاک
 بهر آن آن کو که گشت مستند
 چنان زار و گریان جو شادند
 زو شان همی آتش اندر خود
 حدودی چنان کار فرمود شان
 بنده از یکی کان سرانجام کار
 بمن در بخشید شان غم نهر

اگر چه خودی ز امر در بود
 گرسنه یک چینه و زاری نمود
 چنان بود حکم قضای خدای
 سر انجام یوسف بشخصه دل
 نشاندند آن ضلته را خوار و زار
 کشید اشتر از پیش آن ساربان
 زمین ال شده دست و پای شتر
 شب تیره چون چشم دیو نترند
 شتابان شتر در میان چو پود

برادر جسم آخر برادر بود
 و لیکن گرسنه نمیداشت سود
 قضای خدای در نگردد برای
 با سنده آن یاد و کار آن جل
 فراز یکی اشتر بی محار
 بر فتن در آمد کشن کاروان
 با د از آمد در اسه شتر
 فروزان ستاره ز بزم بلند
 دل یوسف اندر غمگنت و غریو



سیدان حضرت یوسف
 ما در گویم و زار است
 که سیدان حضرت یوسف
 که سیدان حضرت یوسف

سحر که بسنگ کام با گشت نواز
 چو یوسف نگه کرد آن کو در دید
 از اشتر سبک خویش را دکنند
 چنان گوید ما در سبب در گرفت
 بدان روی نهاده کس بر صد و
 ز دیده یکی سیل خون بر شاد
 از او با همی گریستن بخت
 غویوان همگفت کی ما در م

رسید او سوی قبر ما در فراز
 دل گستمندش تن بر رسید
 تن خویش در گور ما در گفتند
 که ماندی از او همش مردم گفت
 خردشی بر آرد و بگرسیت ز
 که سر سوی دریای قلم نهاده
 تو گفتی گمرا بر و بعد است است
 ز درود و حسرت تو در آردم



فراق تو بر من زخم سو بود
 بر آرد سر از خاک دور من کنر
 که چون خار دار است و بس گسند
 ایامان در آنی از پس
 بسی شود بختی و بختی که دید
 ایامان در آنیکه زار و سدی مرا
 دل از مهر من دور داری
 مرا بیو شوید و شد روزگار
 مرا بخت من چون گونسان شد
 مرا دور برد که هم سر بند
 نه آن که من از ارشاد بودیم
 همه مهر و پیوند بر رسم زدند
 به شمشیر کشیدند جانی که کس
 بسیم در دوزخ انداختند و کردند خوا
 بگرما می کردیم و تفه افتاب
 چون کرمی که بی از ایشان طلب
 کجا آرد آن کو که در خرد تاب
 چو از تشنگی حال من شد تبا
 سرور و سه شب چاه شد جانی

ز جان دور و غم بر آرد
 بین آن گراقی فستق پیر
 که دیوانه دوزخ بسته بینه
 که در افسان ز تو چرا آمد
 بسی بارانده که جام کشید
 از این داد صحبت بردی مرا
 مرا خوار و بچاره گنبد آشتی
 در خشم جایی گل آرد و خار
 فرزند نه روزم شب تار شد
 یکایک با نیش و دشمن شدند
 گرفتند مرگشتم را
 به نیزه گنجه از پیر بستند
 بند جبهه خدایح فریاد کس
 فرادان طلیح زنده استوار
 من از تشنگی در غنا و غدا
 طلیح زنده بر پیشم دل
 که دشنام و زخمش بود آن و آن
 برهنه در انداختندم چاه
 فرج داد از آن پیر از دلشن

چو گفتم شدم رسته از رخ راه
 همان سردران باز بشتانفته
 که زنده و دوزخ انداختند باز
 زو ندیم فرادان بشت و گد
 مرا بسنه کرده و بغر خستند
 بهای من می محرابان مادم
 تو ای مادر آنکه که زاده مرا
 کنون بی بختی ترکیبند ام
 ظل و بسند در گران پای من
 بر ندیم چنین در جهان سوگوار
 ایامان در آنکه که رفتی همی
 بدان خوش نش بودی می پرسند
 کجاست چنین بگو من جادوان
 کنون غم بین در غل و بسند خوار
 نه بقیوب دار و مرا در کنار
 در نیفا که بی ما دور بچه پر
 ایامان در محرابان زینهار
 بیا و همان هر ما کس کن
 همان یوسف غم گسار تو ام

بودن آمد از بیخ تابنده ماه
 مرا در سر چاه دریا فستند
 بیز آتش در نشاندند باز
 همه شادیم بود غم نیکت و بد
 اباباشم لاجرم سوختند
 نیامد فستردن تر زنده درم
 باز دادگی شیر دادی مرا
 بخواری و زاری سر گفتمند ام
 سیه گشته روی و لاری من
 که نار و چنان زار و بخت و خوار
 دل از مهر من برگر فقی همی
 که باشم در آغوش فرخ پدر
 بوم در کنار پدرشادان
 بر یای غم مانده ام استوار
 نه از جیل باشد مرا خواستار
 چنین مانده ام یاده و خیره سر
 یکی موشش و دل را بمن بر گلار
 نیزه خوار اندر مرا جانی کن
 همان کو که شیر خوار تو ام

چیت تخت راه او شنید	ز یوسف دوش بود پرین چشم	چان کرد و همیشه در جنت اب	از آن در و غم یوسف پاکتن
باز از یوسف یوسف رسید	لطبا نچه ز دوش سخت روی و چشم	دش جای غم گشت جان جای اب	چکانید غم بر رخ بریشتن
برید کردن درون و بر خاستن	خبر شدن سپاه از بنودن یوسف	سر اسیرت از راه و افسد	که میداشت آن خسته دل آنگاه
رعد و برقی	نه مالکت نه آگاه نه ساربان	چنین زنده ما غم زمانی و گر	شده ی بین جانم از تن با
	دل آتشکار و خسان بانو است	چرا صحنه من تو خنای می کسی	چرا مان جد الی است از یکدیگر
	مادم در آغوشش برداشتی	نبودت ز من هیچکس خوشش	کنون چونکه از جسم بجای می کسی
	مرا یکدم از چشم نکند اشتی	کرامی ترست بودم از جان خوش	نه تو فهم بر بان در می من پسر
	شکیبا نباشد ز من زنده ام	مرا جان و هوشش روان بانو است	نخواهم که من بیتو بی پدر
	ایاکشش دادا کردی قضا	به میان کسی گفت گریبان	همی شد بر راه اندر و کایان
	قضا را خبر یا قتل آن سپاه	براشتر بگردد در اندام	براشتر بگردد در اندام

چان بود و غریبان با دشمن	بر آمد به انسان کیکی با و بخت	چان تیره شده روی هفت آسمان	تساره سپید گشت و پهره نهفت	که در دشت و دریا بلرزید پاک	هنوز این بند گشت یوسف تمام	ملی هم کنون قدر تیران نمای	خدا بے سیاه برین قافل	نداکرد یوسف سوی کردگار	دیار ششکافم ز مین را جسم	برایشان چون بخت و خدا آب درم	که گویم کسی که در گاه و حسان	رسانیدش از یکیزوان سلام	هم اندر زمان بسیر نیل امین	ز سر دل خویش با کردگار	شکیده کم یوسف بر آورد	بهفت آسمان در فرشته نماز	زحمیدین یوسف پاکت دین	دل و مغز وی گشت بی جان و هوش
که گفتمی بر آمد کسی رسته	که می بگلانید از بن درخت	که گشته بیکر ستاره نهان	جهان سر بسر با لا گشت جنت	در افتاد در چشم کردن ترا	که جبریل پرز و علیه السلام	که اگر شود شان دل از تو خدای	که کرد و از این جان ایشان یله	که ای داد و دادا در گز نهیبار	برشان بخت اندر و بنوشکم	که لوط خان ز آتش در آب درم	که آتش بیارم در این کاروان	پس آنکه چنین داد و پد اسپان	فرد آد از نزد جان آفرین	نهانی ندان کرد و بگریست زار	بنا لبه برود او را و گر	که او نامه درود یوسف بخواند	بلرزید مر آسمان و زمین	شده دیده آری و گزشتش گوش

بر آمدی سخنست طوفان عا
 رخ و چشمس ریخ رسته بود
 ز چشم همه قاطعه خان ناب
 کفد اشتر از اسرار سپاس
 خروشش اندرا فقا در کاروان
 بلرزیدن فقا جانشان ز تن
 از آن بچ و سختی ستا دهم
 در افتاده هر یک بروئی بن
 همی گفت ای دادگر ز نینار
 ز ما گر بنا دادی آنگناه
 همی کرد هر کس بدینگونه یا د
 همانرا بنیواست کندن ز بن
 چو شب روز شد روزم تیره بود
 بند قرصه شمس گیتی فسر و ز
 همان باد و طوفان خاک سیاه
 شد ندان میران سر سر ستموه
 برایشان همی برگ زد یک شد
 بندشان دعا بهی کارگر
 مران کار و از انشد کارگر

پران کار و ان اندر انباشت
 که آن باد و آن یک خسته بود
 همی سخت بر چرخان لیل آب
 فاکشت باک و فوای درای
 بر آمد غریب دل از ساربان
 ز بانسان دعا خواند اندر من
 بیار سب ز بانهاگشاد همه
 همی خواند بر کردگار انسرین
 ز ما ایند اسب و بلا در گذار
 تو کن عفو از رحمت ای نیکو
 همی شد فرو ن هر زمانه تن با د
 فیداشت سو و آن دعا سخن
 دل دیوزان تیرگی خیره بود
 ز شب تیره تر بدی رنگ روز
 همی در آن قاطعه بی تنه
 از آن سوزش با آن شکوه
 دل دیده نوسید و تا یک شد
 نیامد کسی خشم زان سر
 نهادند چاره و حساب برگ

سر انجام نیردان خداوند
 که بر جست و بر کاروان باکند
 کسی کوچه دار گننا عظیم
 برین در گرفته است ما را خدا
 ز مانی زبان مسر که دار گناه
 بخو امید پوشش نیردان پاک
 و کرد هم اکنون ز مانی گان
 سیاه کنه که چون ان شنید
 چو گفت کی مهر نیک خواه
 بدان کین کور و سه جبری سپهر
 گمراه شدت نیکت ز راه که ریغ
 شد م باز پس چشم بر هر سونی
 سر انجام دیدم بر شاره راه
 و در چشم جواران همی شکند
 و لم کینه در گشت خستی بروی
 چو در دم در انجاری کشان
 محبت یک نخت و نالید زار
 همانا که بر با نفس بر سخت
 با گلخانه بر خاستن با و خاک

پران مالکت ز عا نام
 که ای مردمان نیشانی است
 که آید ز نیردان عذاب الیم
 نامده است جان و تن ما بجای
 بیایید با ما بخوانید
 کمرمان را نمد ز طوفان و خاک
 سخن ستانده جان رجان
 هم اندر زمان نیردان مالکت
 مراد و خفا و این نونگن
 فرو جبت ز اشتر به میرا در
 مرا گشت از آن جان و دل بی مین
 زمانه دیدم ز هر پهلوی
 فقا ده بر افسه از گوری تابه
 ز ناشش همی نوه و مویه خواند
 بنخش زدم یک طپا نچه بروی
 همش در خواندم همش بر نشان
 نهانی سخن گفت با کردگار
 که هم در زمان تیره شده روی
 همانکه همان خواست گشتن ملاک

بما که ز زمین را بوسه گرفت
 تو هستی مرا چون گرامی سپهر
 که که خورشیدی آتش بریزی آرزوی
 و گریاید گل بر آری ز بسید
 نه در خوردت آئین همین ساختم
 بچندین بلا در کعبه ایستی
 بتو این نباشد روز ازین پس
 از این پس شگفتیم بایده گرفت
 بداران سپهر را تو در دل و بند
 که چندین درخت بلا کاشته
 همه چند و پیمان باشان بشکنم
 پسندم نباشد چنین با و راهی
 طریق تو کارای اندر گرفت
 که چون نقش مانی بدش نقش بوم
 چیست و بند و چه نزدیک و دور
 بزودیکت یوسف و دیدن زود
 تا پیش گرفتند بر جان وی
 بدو یافتند از عقوبت نجات
 که ای پاک دل یوسف فرزند

فرود آمد مالکت ز یوسف گفت
 یوسف چنین گفت کی پرست
 تو داری دعای چنین کتاب
 سیر را کنی هم با عت سفید
 ترا من بدینگونه نشانختم
 تو اندر خورشید و دل نیستی
 نت نیست اندر خور این و بس
 از اولاد یعقوب ماند شگفت
 که گفتند چندین به بیان و پند
 ندانم که با تو چه کین داشتند
 من این عهد پاکت بر هم زخم
 از این پس مدارم بسته پای
 گفت این و پس بند را برگرفت
 و در جامه پوشید و بیای و م
 ز رخسار یوسف چنان آفت نور
 بر آنچه اندران قافله مرد بود
 یکایک نهادند بر خاک روی
 که دیدند از او آسینان مجرات
 چنین گفت پس مالکت ز عراباز

مرا در این نزد یک یوسف کشید
 از این از گنجی ز شمت کین باز خواه
 بره در طلبا نچه ز دست بروی
 فرستاد بر ما خدا این بلا
 که از زنده و مرده هر دو یکی است
 پس بنگردد عاگت و افسردین
 مانند این بی گناهان بجای
 بجز روی بخشایش را ورا ندید
 که من لطلبیده هزاران گم
 بزشتی کسی را مکار فاکسند
 نخواهم نمودن هیچ آدمی
 من در از جان عفو کردم گناه
 در او دشمن از مهر دستم بروی
 با رخسار او ندیم و آسید
 فرود خوا ندنمان کعبه آفرین
 که آئین گیتی کند باز است
 بشد چهره روز رخسان پاکت
 فرودند گشت آسمان و زمین
 فرودند ز خورشید رخسان آفت

چو مالکت سخنانی نگوی شنید
 یوسف چنین گفت کی دین پناه
 شنیدم که از ده گشتی از روی
 تو از دره رخسار کردی و عا
 کنون من سیرا بکش مالک نیست
 برون کن دل در و آزار و کین
 کمترین با بار ما خنده ای
 چو یوسف مالکت بدینا شنید
 با مالک چنین گفت کی هستم
 که مردم کشتم یا طبا نچه زخم
 که من جسته نکو کاری و مروی
 اگر حجت از من این بیایه
 دل خویش خوش کرد یوسف بدو
 هم اندر زمان روی و شد سفید
 و عا کرد پس بر جهان آسردین
 بخواجهش زیزدان گیتی بخت
 خاک کرد آن دو طوفان و خاک
 چو کرد آفرین یوسف پاک دین
 شد آن باد و خاک دل را م فیت

زمن چند حاجت بیاست خواست
 بخواه ای سپهر هر چه را بیاست
 بدو گفت یوسف که ای مرد هوش
 ترا جاودان عمر پاسبان باد
 خط دست است باطل خواهی
 که بر بوی من نینز نوشته اند
 سبک مالک ز عیب گفتگوی
 سسته یوسفان را و تو یزدان
 ندانست کس بخدا بی حاجت
 از این داستان چون برود
 همی مالکت ز عاقلانه کیش
 هماندم برو بست بنگاه و خرت
 یوسف چنین گفت کاین حاجت
 پس آنکه بر آن اشتر شتر نشاند
 شنیدم که یکباره ابریس
 فراز کرد یوسف نیک نام
 همی داشت سایه بر آن نیکو ای
 و زان پس همه را به پشمین
 شب تیره آن بر پنهان شدی

که حاجات تو کس از من رواست
 اگر عسسه خوابی بجای آیدت
 بختا تو تو هر من گشت نوش
 همه سال و صد بر تو فرخنده باد
 بدان خط غم از دل کجا همی
 نهال چنین ننگ در کشته اند
 بیا در و آن خط بدانش روی
 فرو بست بر بازویش استوار
 که آن را چه تغییر بد در نفسان
 و گر باره برگ شدن ساختند
 کیی اشتر بختی آور پیش
 بکی با یک ساخت ماند تخت
 اگر چه نذر خرد را می تست
 بیک اشتری کاروان بران
 بر آمد عبه مان و حکم آرد
 با ستاد آن بر تاگاه شام
 همی رفت با وی با هر خدای
 ز تقدیر زودان جان آفرین
 چو ز آمدی ابر باز آمد

که بیا خدا یا که این کار را دست
 عجب آمد از مردم قافل
 همی آمد مالک شب در ز چنبد
 بز و یک شهر آمد آن نیک بخت
 چنین گفت پس مالک چو ستر
 که خیرای خود مسند آرزوی
 سر و موی آن را از این کرد و خاک

خوشا آنکه دار و دار و دش دوست
 ز دلها همه هوششان بید
 مبنی شان و مان و بدل بی گزند
 فرو آمد آنجا و بنام درخت
 بغیر از نه یوسف چه سرانغ
 بین روی نسیل اندر آن بشو
 باندک زمان کرد در هر سبک

در آب رفت حضرت یوسف و حجاب از برای او آمدن
 چراغ جهان یوسف زرفیاب
 فرو ماند آنجا و شش شرسا
 سبک آفرین کرد بر او و گر
 چنین گفت الهی تو آگه تری
 چو یوسف دعا کرد هم در زمان
 کی مایی بود در و در و در
 بدان مایی ندان از آسمان
 بر آمد پس نماهی از قرآب
 که آمد پدید آن مامیان
 رسو کله که بنام او یوسف
 سبک پرده شش پیش آن فروزا

تأسیب همه در زمان ای اب
 که کرد بر همنه در آن رو با
 از او خواست یاری و ستر نظر
 ببردل سبندگان سبگری
 روا کرد حاجت خدای جهان
 بالایا و هینا چو در توده پیل
 که پرده شوشان سبده را یکزان
 بدان طاعتش بود بر شتاب
 که او داشت بر ما بیان شایان
 در آن بطن او بود سبک موی
 چو که عظیم و بلند و در از



بالای قبه از نور نشین
چو یوسف فرازشش با دیده
یکی نور گستره از او در جهان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ
همه مردم مصر و آن بم و بر
مانند زان مردمان در گفت
نذاشت کسی که فرغ از کجا است
شینه که یوسف علیه السلام

بیا بد بقیه بر رب عزیز
سبک جامه از خویشش بر کشید
که خشنده شد ز زمین در زمان
تو گفتی که زنده شد چون چراغ
یکی نور دیدند چون نور خور
که عالم ز چهره و شنائی گرفت
ز روی زمین باز روی هو است
بشستند آن آب تن را تمام

همی کعب اخبار که به نخست

وار و نمودن تصرف یوسف را
بمصر و در آن در ایا از کعبت فروتن

چو بازار بر زمین بود و چه دست

سوی مصر شد مالک سر فرزند

ز خاک نشاند بر فراز تخت

ببین بخراسات بدین رنگ و بوی

پس آنکه همان دل اندیشه را

که فرمائش بر چرخ و ماهمون در است

ترا من نه این دهام زمانیت

همه نور پیوسته و نمانند

در آن حسد مالک که بنگرید

سوی سبک آمد آن جن ذریب

بیزود بر نور رخسار را و

چو پوشید او آن بهشتی شب

ز نور خنده او ندید پراسته

چون شسته بود یوسف پاکدین

همه رود مشکین شده از بوی او

باب اندام و گنار و موی

روایت من از کعب دارم در دست

که با مالکت ز عظمی است نیز
 همه حسن زیبانی و لببری است
 شش عیش بد بر ثریا کند
 گوهر ز زهر بهشت است
 بدل گفت کار با یاد خیره
 به پیش غبته م بود را لجان
 بخواند و پرسیدش از رخ راه
 شنیدم که درای خلائی نکوی
 سویی عرصه گاه آورش با باد
 پس آنجا بروی سادی کنم
 زیادت کند بنده را بر حسب
 روان تو زبان سوخته م شود
 که فسر و ایار هم سوی عرصه گاه
 مذکور در مصرفه بان باد
 زن و مرد را گشت باید رسد
 بدان نامور پیشگاه آبدن
 نهادی کسی دارش بر بها
 ستاند مرا و احسن دو فا
 و گر روز گشتند جسد رسد

ببینان جز یافت فستخ غز
 غلامت باوی که گزنی پست
 غلامی که چون چسبه پیدا کند
 ندید است همتی او میسکس
 عزیز منند چون این شنید
 خلائی بن صورت و این نشان
 فرستاد گوی د مالکت گجا
 کفتش که ای مراد آزه غوی
 اگر میفرستی تو را در باد
 بران تا سکی دیده بود زخم
 من جز من انگس که دار و هوا
 بخرم بدانسان که سوت بود
 چنین گفت مالک بدست شاه
 بشد مرد دستور خمر و نژاد
 که فراد مصر و حواله همه
 بمیدان دستور شاه آبدن
 چو عیر کس کی بنده پر بها
 هر آنکس که افشند و بخند برها
 زن و مرد مصر و حوالی همه

کمی داد که پر منر شهر یار
 فلک داد و دی را همه کام و نام
 فلک داد و دیرا کمال و ادب
 که ایوان او مسجد سر ماه بود
 سپاهش چو دریا و شمش چو کوه
 که از ناپسند جهان دور بود
 پیدار و کردار خوب و سعید
 زنجیر گزانش همان زیر رنج
 خزان بنده زیر فرمان او
 بر دیش نکو بود رای ملک
 چنان کس نبه اندران ملک نیز
 بچنان آفاق معروف بود
 کس از وی نکو تر نبوده در زمی
 که آبنده تر بود در پیش ز ماه
 سر تا جشان بر سپهر آفتند
 ولی هر دو از بت پرستان
 بدندان زمان کس بر بت پرست
 بدین بت نهاد و شب دور پیش
 چنین نامشان بر زبان راندند

که در مصر بدان دران روزگار
 کمی پر منر بود و خط و کس نام
 مران شاه را بوالحسن لقب
 توانا یکی داد که شاه بود
 شهنی با کمال و شهنی باشکوه
 مرا در ایکی نفر دستور بود
 در نام ریان ابن الوسیه
 خداوند فرمان و شایان
 همه ملک خسر و دی زان او
 جزا و کس نبه که خدای ملک
 لقب داشت آن خستخ عزیز
 ز نیا ز نش بود و موصوف بود
 بجز یوسف از جلاد است
 عزیز منر مندی پنا
 زن و شوی هر دو بهم خستند
 بشاهی در آن پیش و ستان بدند
 چو مرد ز بردست و چیز دست
 ملک را همین بود آئین و کیش
 بر آن قوم را قبطیان خواندند

یا نه چون ما ستاز که هر آن خاک
 دعای او و ستا بستاند

در از تنی و پستان می آن جان گاه
ز مرد و چنان بود پوشیده پاک
میان طای می سید ان زد تخت زار
بیلد سبک مرد با زارگان
چو فرزند ه یوسف میدان رسد
چنان نور گرفت سر آسب
مران را در آن پیشگاه آورد
هر آن کو بر افراز منبر نشینی

نه کم بود هیچ از دو فرزند گاه
که پیدانند کید م سگنگ خاک
غریز از سر تخت با تا رخ زار
پیش اندرون یوسف مهربان
فروغ از خورش می کیوان رسد
ز رخسار آسب ه ان پسر
بر تخت دستور شاه آورد
بچشم همه خلق پید ابدی

بعضی گاه آورد آن حضرت یوسف
بکرمی تو را و هجوم خلق همت ان حضرت

شغفیدم که بد یوسف ار است
بن بر بدش حدای از نشت
که آن حلقه را کس ز نشت و نشت
فرشته مویش سیاه دور آن
همه بند پیچ و همه تاب و خم
دو صد شاخ پیچیده و آفته
گهر بافته تیره گون موی او
که کرد و بهم جمع بی ح و تاب
بغرق سرش تاج دستور شاه

ز حسن و ز خوبی و از خواسته
چو باغ بهشتی و اروی بهشت
بصد رنگ هر ساعنی می یافت
از او گشته مشکین نشیب فرا
خم و پیچ وی غیرشش پیش و کم
گهر در همه شاخها بافت
همی بود پیرا من روی او
شب تیره را اختر آفتاب
مکمل بد از کوه سر پر به

مکمل درش طوق کوه خار
در انگشته کرده انگشتری
فرو زنده از جهه اش نور پاک
فرو زنده پیشانی چون شیل
دو ابروش همچون گانه بزه
دو چشمش چشم گوزان سیاه
گهر و سیه چشم شرگان چو سیر
دو رخسار او چون بهار بهشت
چو شمع سپهری و لیکن به شمع
دو عارض فروزان چو روی تو

مرصع با قوت و زر عیار
یکی مسچو زهره کی مشتری
همی نور خورشید را کرد چاک
بیدار او ماه را بو میل
سینه بود مویش هم از مشک
ولیکن پراز اشک بگله و گاه
همه تیر شرگان و مسچو قیر
نخازند ه مسچون نخا بهشت
همه حسن عالم در او گشته جمع
شده خیره در وصف طبع او

دو لب راست مانند کدانه نار
نمان ز روی گنج در سیم
قدش چون کی سر نو خواسته
ز فرق سرش تا با گشت پای
چو پر شد به بندین جن و زریب
که تا بنده خورشید بد بر زمی
نظاره شده صد هزار انجمن
بجوشید خلق از همه سخت
ز زمین ز مرد مگر ان باشد

یا در ده او جنت کرد گار
ز تقصیر حکم خدا که کریم
نور خدا نی یار ار است
چو نوری بد از نورهای خدای
گسست از همه خلق صبر و شکیب
ولی صورتش صورت آدمی
بشورید و روی دل مردوزان
باندازه رنگ و برگت دخت
چو انبوه نظاره بسیار شد

که دیدی چنان حسن آن چهره تن
 بدان وی و بالاول آن گشت نوی
 نشانش نبودی شنیده ز کس
 نیادیده از دور شنناختی
 ز دور زن فتنه رون بد بسالواتن
 دو هفت سه مصرع خود شنید کلان
 با بخت هر کس اشارت بدی
 نبود آن سستی سر و کافورتن
 ز بالاد روی رسول چلی
 سر از آسمان برگزید روی
 بیارایوسف چراغ بشر
 پرگفت کز من غشایی حسین
 کز آن خاکسنگین بخت انداخت
 از آن زود که او بزرگ و کهن
 چنین بند هرگز نبود و نیست
 چینه آنکه بوشش نه روح حسین
 همه شان ل درستی از دکان
 شب و روز او را نمی دیدی
 قلم را ندیده از دستهای

زینجا نبود اندر آن انجمن
 که هر کس کشت از دور دیدی کوی
 اگر چه نبود روی او دید کس
 چو از دور چشم اندر انداختی
 که در مصر چون او ندید هیچ زن
 گویی سر و بدین گشاده شایخ
 گر از کاخ کیه ز بسیر و شای
 از این بون در کانه ز دور انجمن
 و لیکن در بار بد در دست انجمن
 که خورشید از او شرم داردی
 زینجا نایدیده به مصر دور
 فرستاده بد کس نیز غوز
 اگر چه چو ما را بگنج اندر است
 بهاده مر آن بنده را سر بر
 که ای که هرگز نیارایا بدست
 خریدنش را بست صورت غوز
 همه مردم مصر سپید و جوان
 که ای کاش این بند نه خریدی
 بر اسرارشان مطلع به ضحای

بسی خلق را در و ما تم فاد
 که خلقی همه نیز مرد شد ند
 که خلقان در گرجان بداند نیز
 همه داشتند همون نه پیدا بدی
 همانا فتنه رون بود و صد هزار
 کس اندوه و تیب را مرد و بخورد
 نید نشان خود از دور و در گوی
 نیده که از مرگت خود هیچکس
 دل و هوشش خود پاک پر خسته
 همه یه آن آنسیر یه اله
 کجا یافت این که دکت ز خوال
 همانا به از گوهر آدمی است
 ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
 بین دور هیچ پیاره نیست
 که ز مینان پس من نیامد کرد
 ز بهر زینجا سبب به خسر بد

بعضی بیع در دوران مالک یوسف
 بغیر و بهما گزین باز پس دان در
 که حبه انان و مرد و تظار بود
 سینه م که از روز کاغذ بود

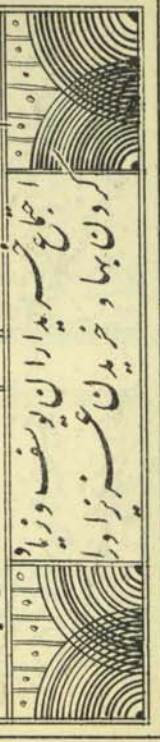
ز عامه زن و مرد بر هم فاد
 بدانگونه بر هم فتنه شد ند
 بدان گونه بر هم فتنه نشیند
 ز بس مرد و مرگ که آنجا بدی
 نرود ما و مردمان را تمسار
 اگر چند بسیار از خستلی مرد
 که از فیض چشم رسول چلی
 بدو بد چشم و دل خلق و بس
 غوز اندر او دید با خسته
 همی که در چشم بر یوسف نگاه
 همی گفت با لب که چندین کمال
 چه چیز است در تخم و پیوند کیت
 به منصورت از آدمی کس نرود
 با پی خسریدن در اچارست
 بخرم به ارشاد مسجون پس
 زینجا چنین بیع کوکت ندید

که هر کس که با او کار کند
 بفرجام رسد و شود و رسد
 چو یوسف ز منبر در آن صفا
 سنا دی نداد که حسد در زمان
 که خسته و غلامی چو باغ بهشت
 که خرد و غلامی چو حسد و سی
 که خرد و غلامی چو خشاب
 که خسته و غلامی که نزدیک دو
 که خرد و غلامی که در همت ماه
 که خرد و غلامی که از گت روی
 که خرد و غلامی که از بس حسد
 سنا دی بپسندان نمی کرد یا
 و لیکین ل یوسف مهربان
 زودید بهیرت خون پن گرت
 بران شان دی در آن عرصه گاه
 می گفت هر ساعتی کلام
 از این در یوسف می خواند
 زود دل خسته زبان گشا
 بسوی سنا دی نداد و گفت

که مر یوسف پاک دل را خرد
 بهای تن خویش از او بسته
 در خشم چون بر خاک مهر و ماه
 که ای مردم مصر پیر و جوان
 که با او نمانید رخ حور زشت
 همه نیکو نمانید همه آنگی
 دعا با شش پذیرفته و مستجاب
 و هر دو می دهی خورشید نور
 نماید بر عارض او سیاه
 کل و شکست سجد بر پیشانی
 جزا نیست در هفت کشور و گ
 کفایت را مالکت ز عرشا
 می آتش فروخت اندر نمان
 بهی ارز و شش در آن روز مرگ
 همگی بروی نماند پیش شاه
 غلامش بر آرزو در مصد نام
 کس اگر نماند که می چون گریست
 چراغ جهان یوسف پاک را
 که ای با خرد خویش با داد

بجای آورد مر و نیک بخت بوش
 نماند این چنین کن تو اکنون مرا
 که خرد و غلامی یم و اسیر
 که خرد و غلامی ذلیل و غیب
 که خسته و غلامی خرمین و نژد
 که خرد و غلامی که زان پای
 که خرد و غلامی فاده و بچاه
 که خسته و غلامی دل از شد
 که خرد و غلامی غم یوان نام
 چنین کن نماند بر من پاک بوش
 نباید که آنکه خسته یار من
 بگیرد تور با خزا پهب
 عزیز سخن آن کسینه و مغز
 گمان ز دل پاکت دی کین پیر
 خریدنش را از بی حد فتنه
 بدو بمان بیشتر کشت از این
 سرا بخا بر یوسف دلیند

مرا پاره ای نیک تر فتنه و ش
 که عالی من خسته گویم تو را
 که کس نیست در جهان و سبگیر
 که کس نیست مر در او را
 که آدی بدش پای بسته بند
 نماند کسینه و مغز نماند
 شه و عقل دی ناقص دل تابه
 قصای بدش دست بر سر زده
 فشانید بر رخ شکست و غلام
 بدین شرمهای تاهم فر و ش
 مرا بی حسنه یا بد و محمن
 باسے تو اندر عذاب و بلا
 چو بشنید از او این سخنهای نغز
 ز نیکان شایسته دار و گهر
 دل هر کسی خود بدستگوند بود
 ز حکم خدای جهان آفرین
 عزیز من در بهما بفرکتند



با نذند به هوشش و اسکندر
 که نقدش بسین بود بخش چو که
 دو چیز که نماینده دار
 که هر کس نذانت او را بها
 که اسکندر نذار و کبیر شهر
 که دیگر کسی آن تخت را بر فرشت
 عزیز هنر مست از آن بر دگر
 مراد بر آن مرد بگذرشتند
 بجز یوسف کس نذیر آشکار
 جهان فسرین خالق برهنای
 که آنروز دیدی که بودی کساد
 رخ خویش نیی چو خورشید و ما
 نهادی و آگ نبود سے زمن
 بهجه در کم سیم بفر خستند
 که ادا سیمت چنین پر بها
 نذای همی کس که چنایست چون
 که بستر ز ما کس نیاید خدای
 همه مصریان نذگانست کتم
 سبک یوسف از منبر اندر و

زرد همه مستران سر بسر
 عزیز اندر آن هم نیامد ستوه
 پیروز در آن زمان مال دار
 یکی تخت فیروزه پر بها
 دگر آج زرتین کوهسرخار
 زیادت بر آن هیچ هنر نداشت
 زبان بسته شده را در ماهروی
 ز یوسف طبع جمله برود اشتند
 سبک جبرئیل آید از کردگار
 مراد اسلام آید از خدا
 چنین گفت از قول رب العالی
 از آن بد که در آب کردی نگاه
 شدی محبوب قیمت خویشتن
 بی اتش تورالاجرم خستند
 که کون کون خویشتن را بها
 بهای تو از حد و مرشد فرزند
 تواری ز ما خواه و با ما گرای
 از این پس بشاه جهانست کتم
 بگفت این شده در زمان پدید

که با کوه دوری ای صابو زرد
 بخردار با بود و در کوه
 که بد نزد فخر غریز کرم
 که بازار او بود یکسر روا
 پسندیده نقش و پندیده بوم
 که از دیدنش دیده ماندی
 چنان حبه شایان دنیا یافته
 که بخش تو انگر بد از مال و چیز
 چهار اسب خاصه ز صطبل شاه
 بهم سنگ و به با عنبر مغز
 بیای که زان بنیاد شد تمیز
 که از مهر برود که نمودی اثر
 که زردان در او داده پندام کام
 ز دولت همه کارش آراسته
 نیده مسترا زوی در آن روزگار
 که با او ز لیلی همی بود سر
 پیروز و برودا گستر غریز
 که زان سیمتی ز نیاید چسبیز

تختین بنام شد در اخواستار
 بمصر اندرون مال داران بدند
 با بنار ماشان بدی سیم وز
 فرزند و سیم با هم سنگ سیم
 غریزش تیز و دگر هب
 بصد بار هم سنگ و بیای دم
 بصد بار هم سنگ و کیر قصب
 همه جا همه از روی زرافت
 بدان سینه نبرد و دگر غریز
 بهم سنگ و به مار شک یاه
 بخوری بیاید از آن کوز غنیز
 بهم سنگ و به بار کافور نیز
 بهم سنگ و به بار از عود تر
 زنی بود قسطی در راه نام
 همش نیکوئی بود و هم خواسته
 پر بر پدر هسته و کمار
 چنان بد ز خوبی دنگ و کمار
 شنیده ام که آن روح خوب نیز
 یکبار هم سنگ یا قوت نیز

ز سر تاج بهما در درخ را بخاک
 ز مانی همی کرد شک و سپاس
 همی بود رخسار او بر زمین
 همه خلق از او بازمانده شکفت
 پس از یک زمان چون برادر و سر
 دو صد بار از آن خون پر گشته بود
 شکفت آه او را گفت ای پسر
 چرا سجد کردی بدیشان دراز
 به و گفت یوسف که این تاج ز
 و لیک کن بگردم دی سبده و او
 که از تاج کم تاج کنز هستی
 بیفتادی از تاج کم بی گمان
 سجد در از م بدان بود باز
 که همچون منی را چنین مستند
 بهما داد چند آنکه صد هوشیار
 چه بشنید از وی عزیز این سخن
 دل پاکت وی شد بنگونه شاد
 پس از خازنان خواستش کسیم در
 همان ق مصری و دیبای و م

مایلید در پیش نردان پاک
 مر آنرا که و صفش بود قیاس
 همی کرد بر کردگار آفرین
 که یوسف چه این عبادت گفت
 عزیز اندر او کرد و نخی نطفه
 کنونیش را ندانم بگذشته بود
 چرا تاج من بر گرفت ز سر
 بمن باز گوئی پسندیدم راز
 ندانم بی همی بر گرفت ز سر
 سجد خدایم و نذر پروردگار
 بسجد درون من بیایستی
 بمن بر شدی مر ترا دل که گران
 که کردم همی شکرت زان دراز
 ذلیل و غریب و استغیر و زرنده
 ندانم که درون مرا و را شمار
 ز دانم در شش خمی بیخ و بن
 که آن تاج خود بر سر وی نهاد
 همان سخن یا قوت و لعل و گهر
 که همچون بهاری بدشش نقش بوم

همان خنجر و عود و کافور مشک
 چه هم سنگها و ادش آن تکلیت
 با لک چنین گفت کای کاران
 سپردم ترا مال آن تاج و تخت
 شنیدم که شد دست مالک از
 که بر گریه و از تارک آن پسر
 نیامد خدا که همانرا پسند
 فرمان نردان شدش شکست
 یکسان فرو ماند شکست و دراز
 فرو ماند و عاجز شد از کار خویش
 پشیمان شد از دل چه دیدش خان
 بنالید و بگریست زاری نمود
 بدستور شد گفت کای میخبت
 نیاید مرا زین بهای هیچ چیز
 بتو باز دادم همه مال تو
 بیوسف شفاعت کن کنون یکی
 که خود بجای این دست من
 مرا این نشان بس که بد کرده ام
 عزیز اندر آن کار حسیران ماند

فرومشت بر کوه خاکت خشک
 فرو اندر آمد فرزند و تخت
 تو ای پاکدل مرد در شش روان
 بروکت جواتان با هموار هجرت
 بزرگترین تاج مکلل فخر از
 نهد بر سر تخت و زور گهر
 جز یافت آن عاقل هو شنید
 ز بمش همه استخوانها شکست
 ندانست چاره که گیرد شش باز
 برتسید از آن خیره کرد و خویش
 خاک اندر افتا چون پیشان
 فراوان غم و سوگوری نمود
 ندانم بکار آید کنون تخت
 مرا این نیز و کنون یک پیش
 که با دو بهایون حسد فال تو
 بدان تا بخاند و عا از که
 که بیکار شد مرا نیم تن
 دل پاکت یوسف یا زره ام
 سخنها می خواهش فراوان بخاند

با جلال خویش و بنمای خویش
 چنان نیز او را که بود از تخت
 شده آن حاجتش هم سباحت روا
 شده آن دست هم در زمان کارگر
 بر آن پرهنر یوسف پاکین
 که لرزنده شده برتش استخوان
 که گفتی همه کام شده حاصلش
 ترا دادم این مال گنج و گهر
 نه کیار و خرد را زیان کارکن
 که من نشنم سوی این مال نیز
 که او است آسمان زمین
 نباشد که از مایه ای را که بود
 بشد شاخ و خرم دل و کاکل
 سرا بخام تیار و سرست برد
 بر آمد از آن نعمت بی شمار
 بسوی خزانه فرستاد مال
 ابا یوسف پاک پرهنر کار
 پد و گفت سر تا بر دستان
 دلش خیره از او مانده بود

چنین گفت الهی بالای خویش
 که این بنده را دست گردان
 چو یوسف با خلاص کرد آن عا
 بفرمان یزدان سپهر و زرگر
 بیوسید مالک دو صدره زمین
 فرومذیر آن ز یوسف چنان
 چنان مهربان گشت بروی دانش
 مالکت چنین گفت کای پرهنر
 بخواجه اشترانرا و ز بار کن
 بدو گفت مالک بجان عسرنر
 حرام است بر من کم و بیش این
 بدو گفت پس گر نخواهی تو سود
 چنین گفت همه درم به شمار
 کسی که حکم بادب نشکر
 چو مالک ادب را نفرمود کار
 غریز ما یون فرحند ه فال
 ز میدان سوی کلخ شده شاهوا
 بنزد لیجاش اندر زمان
 هر آن سرگذشتی کجارتد بود

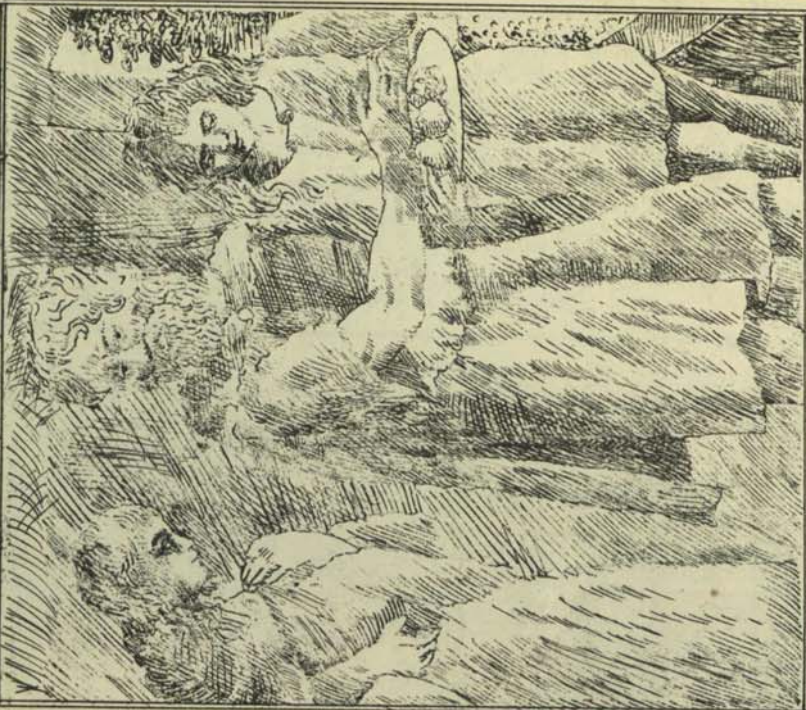


و عاگردان یوسف مالک را در حضور عزیز

چه دید آن تابه ایان دست مرد
 بنشانی بر مالکت و عذر خواه
 شو جسم بد انسان که بود از
 دعا کرد با خویشین در نهان

یوسف زهر در لایه کرد
 که ای گلشن حسن خورشید و ماه
 کوشا در گرد و بدست در دست
 بنشیند یوسف هم اندر زمان

آوردن غریز یوسف را نزد لیثا و
پرستاد سپردن و تمهید استان



چنین گفت پس و بادین داد
مرا این را امیداشت باید نگاه
بجاشش که است کن و مرد می

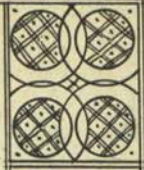
که ای پر سینه مرد فرخ نهاد
که بس خبر دست و بس نیکخواه
از ایشان ندید است کس آبی

درخت است این فسخ و نام دارد
چو سبزه ز باد بای می داشتند
سپردم تو آن شکفته بهار
بپررفت وی را از نیل بچهر
یکی گوهر پاک پر ناسود
همی بوی شیر آمدش از دهن
همی یافت از چهر وی فوی
شینه مکش آنروز بهفت سال
ز نیل بیدار وی شاد بود
بهر گونه نج و هر گونه چیز
مرا در ابعده رنگت دیار بند
بیبای مصری کسی داشت
دگر نیز خادوم بد او احسن
بکس کیت مان استوارش بود
خودش بود ما در خودش بد پر
خودش بود خادوم پرستار او
گرازر استی بودی در او سپر
به نیسان همی داشت پیرانگاه
همی بود یوسف بیکت اتوری

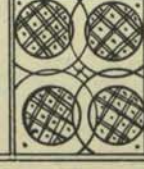
پی سود با بیدشش برک و بار
ورا هر گز از دید نگذاشتند
نکند ارشش از آفت روزگار
که همتا نبودشش ز بر سپر
که بدیدشش خلق را همه سود
تنشش بود نازک چو برگ سمن
جاشش سر و قد چو سر و سبی
چو سر و روان بود با خط و قال
که چون ماه و چون سر و شمشاد بود
بر آراست بر قامتش جمله تیز
قصب بر آن گل ز سب بر بند
زمانی ز آغوشش گذاشت
همیدون پرستار بد بی شمار
بجز خود شب و روز یارش نبود
خودش مهربان دایر مهربان
خودش کار ساز و خویش گوشتار
گرا می ترشش ز نبود می دگر
بر آمدین مست سال و ماه
دل از شغلهاست زمانه بری

و لیکن شب در زنگریان بدی
 زهر سو که کردی و پوشش نظر
 بهنگام سبب آری و گاه خواب
 ز تیار هوشش همی زبستی
 ز نیش همی دیدی و ز اثرند
 که چندین خورجان من در دغم
 چو نالی و چندین پلا بی تو صیبت
 که از بهر باب است ای در ناب
 ز هر هسته او را تو نامی برمی
 که از بهر نام است این در دغم
 ز ما در برابر تو همیشه است مهر
 پس این ناله و نوحه چندین پر است
 ز نیا پی پی سیکر محرابان
 همیکه و نسیه گنهای فریب
 نینداشت گفتار را و هیچ بود
 بیک حال آغاز و انجام او
 مرا و زان خواب نه خور و نه حال

دش ز آتش هم بر بیان بدی
 نذیدی در آن جنبه خیال پر
 بدوشند بودی چو تشنه بر آب
 گفت آن مان که بد که گویستی
 همی دادی و را شب در در پند
 یکی ساعتی ناله و در دم
 چنین زاری و گریه از بهر کینت
 عزیزت بسی مهربانتر ز آب
 ز نفس زنده بودی گرامی می
 من ز ما در دست نیستم هیچ کم
 نباشد کسم چون تو زیر سپهر
 غریب دین و در د خورون کراست
 همی گفت با وی چنین هر زمان
 که یوسف گوید که از غم تنگ
 که یوسف همه که بیک حال بود
 بجز در د ناله نبه کام او
 بر آید بر آن دانستار کمال



چهارده ساله شدن یوسف
 و جدا کردن بی خواب خوردن



چو سه چاره ساله یوسف
 چنان دان که بالغ شده و مرده
 چو خواب همایون رخ بدید
 از آن شکل و انس آن این
 ز حسه درج نمکین فراوان یافت
 از او که مر آن ترنبه بر زمی
 ز هر علم که دایز و شش مهر
 بهر کار قادر خداست و بس
 خداست قادر بکار اندرون
 بلاغت گرفت آن درخت کمال
 هماندار علم فرا و انش واد
 کنونی کند آن کمی را جزا
 اگر با ورت نیست اینداستان
 جدا کرد پس یوسف کامیاب
 ابتدا برور عشق ز نیا بخت یوسف

در گوئی که نشنست برشت و نهاد
 باج کیان بخت در خورشید
 ستاره مرخت و می بر کشید
 کمونیش ز انداز و اندر گذشت
 بر او احسنه نیک بختی یافت
 کسی دیگر از گوهر آرد می
 رسانیدش از و گنج و گهر
 نزارد برین هر کسی دست کس
 ولی اکثر آن اس لایعون
 برودی رسید آن سپهر جلال
 ابا علم بسیار فرمانش واد
 که جز خن بکار می نزارد روا
 بخوان از کلام خدا می جمان
 ز پیش ز نیا شب جایی خواب

چو ز نیا بدان داستان
 و لیکن هم آخسه چنان درای
 نهادند حسه پهلوی هر دخت
 بر فراز هر تخت شایانه گاه

سختی همی گشت همه داستان
 که هم پس یوسفش بود جای
 که خدمتگر هر دو بد کام بخت
 بر گنک بهار و باور گنک شاه

یکی جای یوسف بروز و شب
 چو بالغ شد آن تازه مرد و روان
 چنان بود تقدیر حکم خدا
 از آن پس که دیدش چشم پیر
 و شش بازگشت از یاور
 بیوسف برش عشق مشوقی است
 یکی آتش از دیش میفرودست
 بدانش از نیا بد آن فتنه گشت
 شد از عشق یوسف چنان بی شک
 دل شاد و شاد شد نژد و زین
 بر آید یک راه از خور و خواب
 دلش ز بار هواست شد
 چنان رخ زو شاخ عشق جان
 نه با کس تو است گفتن کسی
 اگر آتشکار همیکر در آرز
 که ترسیدی از آزا که شود
 و گر همچنان است نهان همی
 فرومانده بر خیره پرکار خویش
 همی گفت باخته دل روز و شب

درین شکل چون پنداری کنی
 ایادل ترار و آرا را م شده
 تو را عشق یوسف گرفتار کرد
 ایاکا شکلی مالک ز عریض
 نیاروی آن لاله رخ بنده را
 از آنکه که شوی من در آینه
 که از عشق در مصر شهید شوم
 بر آید همه انجمن نام من
 مرا سرزنش باش از هر کسی
 که هوش ز نیا بر آشفته است
 عروس غریزه در انجمن
 یکی که دکت خرد آورده مرد
 از آن پس که بودم سر انجمن
 در عیب که از عشق یوسف چنان
 که از شرم از پرده پرورده
 ز نیا همگفت زین سالان
 شب و روز یوسف بدر و عذرا
 خدا و مذمت اگر که در دست
 که یوسف چو بالغ شد و خواسته

مرا چون درین در یاری کنی
 ز تو خسته می شد زمن کام شده
 فرو زنده روزت شب تا کرد
 نگریدی سوی مصر هرگز بیج
 نپردی من روز و خفته در
 چنان است در طالع من پید
 میان زن مرد رسوا شوم
 زن در مرد که نذر دهن
 سخن گویدم همه زمانه بسی
 در عاشقی را فسر و کوفته است
 تبه گشته بر سنده خویش
 غافل خویش در اسپر
 ز نیا عا شق شود نامن
 شده تنگ بر من سر حبان
 ز چشم شب در ز می چون رود
 نه آگاه از او یوسف مهربان
 ز تیارنا دیدن روی بی
 روایت چنین که است از
 چو تیار پند شد آراسته

دل دیدید که بر او دشتی
 بز دیک خود جایی بشناختی
 ز شادی رخسار چو گل تر شدی
 کلید خندان بود و داد زود
 سرا سر بفرمان یوسف بدی
 پند کف یوسف پاک دین
 برون مدی یوسف از بارگاه
 بلند و کونستم بس با شکوه
 فرو زان و صد گلچ با وفا
 که ایشان ندید می همه در سنج
 زمانی گشتی و باز آمدی
 کسی بد که بسیند ز کنعان گوی
 که بروی چه آمد ز رست قدر
 بجایست یا نیست ماند بجای

دین حضرت یوسف عرابی را
 و پیغام دادن پدر خود
 بر او نشان شد با تیدیک بخند
 ز راه اندر آمد خوش و آرزو
 بخیبش لیدر فرود شد تلب

دل یوسف اندر زمان گشت
 مرا در انشانی دهد از پیر
 بخیبش فرود خفت اندر زان
 دو صد بار بر خاک آری بود
 که بر خیزد آن اشتر تند خوی
 عا بے بنا کام از او نشت
 بود سیران آفرین گتید
 ز جانت بدور است و ایم بدی
 چو دیدت فرود خفت اندر زان
 بجهد از زمین بوخند و همی
 بفرمان یزدان سرانگنده
 مگو از کجا آمد گستی گوی
 ز کنعان همی را نذر هم روز و شب
 چو باران زد چشم او خند
 بنالید و بگویی چون مجرمان
 که ای در عرب فرخ و سر فرزند
 بجایست یا شد بجای دیگر
 که ماند است یعقوب فرزند با
 سبا و چو یعقوب کس در جهان

چو یوسف آزار نام کنعان شنید
 برخ برگرفت استینان زان
 زمانی چو بگویی پرسید باز
 چو درازی یعقوب سکین خیز
 عرابی چنین داد آنکه جو اب
 و لیکن نژاد است و زار و نون

مراد را یکی خوب منبر زنده بود
 مراد خوب فرزند را اگر کن خورد
 یکی خانه کرده است میت کجی
 نشسته گریان همه سال ماه
 ز بس لاله از زیدگان آب شور
 چو یوسف شنیده این نمونه خیر
 زاسب اندر آه غریوان زار
 بدان گونه بگریست از درد دل
 عربی و هر کس که با وی پیوند
 چو یوسف بسی رانده به خون گرم
 که ای خوب دیدار یوسته مهر
 بان کردگاری که جان فسرید
 بدو گفت یوسف باغ و ببرد
 منم یوسف در دخت زده
 عربی ز یوسف چو بشنید نام
 بشاوی با سینه رخ بر زمین
 چنین گفت کی یوسف هیران
 هم ایوان مراد و با یوسف
 بشارت برم نزد یعقوب پیر

که در دوشبش یار و بسند بود
 جانم است یعقوب با داغ و درد
 ز بهر نشسته گداز گیشتن
 چو شب روزش از درد و غم نشسته
 دو چشمش بیکار گشتت کو
 که در گریه شد که در چشم پیر
 زشت از بر خاک سوگوگر پیر
 که از آن شکست چشمش زمین گشت گل
 از آن دور و دیوار گریان شدند
 عربی پیر سید از آن درم زهرم
 فرزند نه چون اختران سپهر
 که بر من کین خویشین را پدید
 منم آنکه گفتند که گشت بخورد
 بمن بر نفس را و آن بلا آمد
 عجاکت اندر افتاد و شد شاکه
 همیکه بروی ز جان فسرین
 ز پشت رسول خدای جان
 که من باز کردم کسی و اسلام
 خرم ز نشد گشته او چون زهر

بود گویم ای داد و دین راستون
 که آن گریست خورده و نفروز تو
 بمصر است و من ید او را عین
 بران که بشارت بزورش برد
 چو یوسف شنید از عربی سخن
 سبک داد و پنجم و گفتن گوی
 که یوسف همبگویی ت پیر



سغام دادن یوسف از برای پیر
 و رضن عربی ز حضرت یعقوب
 باندازه هر چه و امیش نام
 بدان می پرکان جوانان من
 ز خانه مرا چون بخت گشتند
 چو یزدان چاهم فسج و باز
 گرفتند و باز نمودند خواجه
 سرا بخام بفر و خندم بسیم
 بمصر م سبب دزد و بفر و خند
 بهایم چو دادند بی قدر بسیم
 عزیزم خرید است چون بندگان
 متن بنده مصر یا نم کنون

دل خود زاری کنی شمس خون
 که روشن بود به شب و روز تو
 تن و جانش از درد و غم بی یان
 دو پایش بوزخ حسی نگزد
 بچو شنیدش آن مصرای کنن
 بدان پیر یعقوب فرزند جوی
 گرا می تراز جان و چشم و جگر



ز من بر تو با و در و سلام
 که هسته هزاره و خوان کن
 برهنه بچاهم در انداختند
 دویدند آن لیل سحر فراز
 زدند بمچوب و لکه بی شمار
 میرضیا شان و لم شد و نیم
 بپیر ضیا با دم و خستند
 یکی بنده گشتم اسیر و نیم
 شدستم زخیل سرا کنگه گان
 بجان بنده از تو و برهنمون

شب در در زگر یان و زار تم ترا
 بدان یک حال آئین من
 و لیکن جا و ارگزار نشان
 که این بر سر من نیز دان قضا است
 بخت این و پس خادی را بخواند
 سبک خاد م آورد بخت ز
 هنر منند یوسف آئین و داد
 بدو گفت کاین آیه از دست ما
 عالی ستمه ز زگر آفرین
 یوسف چنین گفت پس در زبان
 نمودش سبک یوسف غریبش
 عالی بود آن بوسید خاکست
 بر آشته نشست و بز چینه پای
 بیوسف چنین گفت مرد جوان
 نجیب مرا از هر که دوری
 که بر خیزد از جا و فرمان برد
 بحسبم شده از طاعت من بدر
 دعا کرد یوسف هم اندر زبان
 مرا این آشته پاک را یار باش

ز دیده کسی غم بارم ترا
 که با من چه کردند آن آئین
 کم و بیش هرگز نیار نشان
 قضا از خداوند و نارضا است
 کمی را از درگوشش خاد م براند
 بفرمان آن کج فسر مان و فر
 بدست خود آن زر عرب ابد
 فرزند و در خاندان شمس
 بر آن و نیزه سبک پاک دین
 چو کیم چو یعقوب خواهد نشان
 بدان پرست ز پرستار خورشید
 سوی آشته آمد دل آزا پاک
 بجنبید فرخ بی از جاس
 که ای و نیزه سبک پاک جان
 بفرما ده امر فسر مان کی
 مرا زود برداشت کنعان برد
 بخواجه از حسابان داودا که
 که ای داد و فرمای و در کسان
 بره و در زرخش بگمده ارباش

دانش کنعان سبک تا که
 که زنده است بوقت نش مروت
 که کوشا پیش روی خنده ان کند
 هم اندر زمان پس کرد روی
 چو یوسف با و ابرو داشت دست
 نه رخ از مودد و نه خفت و نه خورد
 بخش رود یکما هر ره را برید
 همیرفت آباب میت لخرن
 فرد خفت از وی عابی حبت
 کمی کوشش نهاد بر دوش هوش
 بزاری کسی گفت یعقوب پر
 خرد مر از ان گرامی پسر
 عالی چو بشنید این گفتگوی
 بجاست یوسف منش دیدم
 جهان دید یعقوب چون بن شنید
 ز مانی بد انان همی بود مرد
 بپوشش آمد و گفت ای شروه گوی
 که باشی کجا از کعب آید ای
 چو گفتی کجا از سر این داستان

بود سوی یعقوب سکین خبر
 در اسیح گریک از جهان فرست
 ترا شکر با می فراوان کند
 جهان لاشه پای آن دشتی
 دعا کرد پس آتزاز جایی حبت
 نه بردشت و که بر خند نیز مرد
 بهنتم سحر که کنعان رسیده
 بدان در شتر گشت چون گان
 بشه بر در میت الاخوان است
 بدان تا چه آوازشش آید گوش
 که این سینه را از بلا دستگیر
 که مانده است از او یا مانده
 چنین گفت کی نیزه ز ندجوی
 بنزد و از او نور بر دیده ام
 پس از شاکا می شوی ز روی رسد
 عالی بر خیزد و شش آب سرد
 بنزدان کند بشیر جانم نبوی
 که یکبار هوشم ز دل بستدی
 پس آنکه بزده ز من جان داستان

عربی سکه ستان پاکرای
 عربی کی مرو بیگانہ ام
 سوی مصر افتادہ دیکت سنہ
 شد م آہنہ دین آہنہ تنگ
 دل فرزند یوسف پاک دین
 چو شاہان کی مکتب ساختہ
 و لیکن ز داغ تو چشم چرود
 ز من دستان پر سید زود
 ولی گفت زولا خود بدخواہ
 چو بشنید یعقوب گفتار او
 بہ در گرفتش باہن و مہر
 کمر باز پسید صد بار از وی
 عربی بھی گفت ہر بار باز
 تنگ بود یعقوب فرسخ سیر
 کہ یوسف چو بشنید پیغام تو
 عباسے بختہ بد گفتش نمود
 ہنرمند یعقوب پاکیزہ دین
 ببالید رخ را نجا کسایا
 کہ بود آن نشان باہن و دست

بوسیدہ گفت ای سول خدا
 و لیکن ہوا خواہ این خانہ ام
 بخاری کہ باہیت رفیق ہر
 کہ ناگہ برآمد بکے بوی درنگ
 در آمد پیر وزی و آفرین
 سرش بر سپہر بلند آختہ
 دلش بر سلام وز بان پرورد
 بیعتوب گفت آغوشنید ہ بود
 کہ آن سر بہر بود حکم آ کہ
 جان دروان شد خریدار او
 بوسیدہ چشم بوسیدہ ہر
 ہمان دستان ہمان گفتگوی
 اگر چہ کسی شد حدیش دراز
 سرا بخام پر سید از ان پوز
 نشانیست نمود از ان کم غیش
 کمی حال در زیر پستان کہ بود
 بنالید و نہبا درج بر زمین
 ہمی کرد پیوستہ شکر آ کہ
 ہمان بر علامت کہ یعقوب شبت

چو از حال یوسف خبر باز یافت
 ہمان مرد کرد کہ ہسان سرور
 چارم بناچار فرستن چو خواست
 بہ و گفت یعقوب انون گوی
 ز جان بشیں نمود بخت جان
 عباسے یعقوب گفتش کہ من
 کمی مرا بیس فرزند نیست
 دعا کن گویا کرد کہ در کار
 شنیدم کہ یعقوب ہم در زبان
 دعا کرد بسیار کرد کہ آفرین
 ز داد او فرستہ ز نذر خواست
 فرزندش زرد مال و ہم خواستہ
 چو فارغ شد از آفرین دعا
 شنیدم کہ گفت آن عامتہ
 چارش سپرد داد و دستہ کمی
 کہ آمد شش یکراں خواستہ
 چنان شد کہ اندر عیب یکس
 بیاراستہ بکشت و درو
 مینہ دخت خندان از ان گنج زر

نشانمای انجام و آغاز یافت
 از او بخت یعقوب شد و لغز
 بر رفتن دشمنی بر پای خاست
 ز من حسہ چو خاہی مرد بچہ
 کہ این مرد ہستہ ز جان جان
 نخواہم نہ مال و نہ جان و نہ تن
 امیدم سوی بیج و بسند نیست
 نشانہ مرد کہ در کنار
 با ستا پیش خدای جہان
 فراوان بالید رخ بر زمین
 ہمان کاروی خشنہ در و خور خواست
 دلش تر م و کار آراستہ
 عربی شد خستہ م و با رضا
 دل مرد فرزندش کاکیا
 کہ نشان در عرب بود مثل زکی
 چو تجانیستہ گنج آراستہ
 نہید ان توانائی و دسترس
 از ان زر کہ یوسف بہ و داد بود
 کہ از انہ اندازہ بود و نہ مر

دو صد بار گفتی که ای جان من
عذاب ال خورشید چندان نخواه
مرا جان بدیدار تو و دشمن است

آمدن زینب ز پوسف صحبت دان

باید بصد گو نه غنچه و دلال
در خشان رخسار بچو ماه شام
نهادش دست اندرون ماست
بده گفت کی دلسر جور زاد
شکر شکست داری در گیس بیم
ز نخبست بصد گو نه آزا وی است
که خورشید بر سر و بر بستای
خوشا هر کشش سر و باشد سپهر
برخ نوز خورشید را بشکنی
گفتی ز انداز ره فرست توئی
دو شیخ فرزندان بسینه هم پهر
بهر کس در با شدت برتری
در اینجا در دستر کنی توئی
نایدت بر دن چله گنج برنج
تو ای جان کزین همه سر پر

ملی چو شکر کشا دی دهن
از این درد و تیب رنجی بکاه
که در و تو تیار جان من است

آمدن زینب ز پوسف صحبت دان

شنیدم که یکت روز با آن حال
سبان یکی کنسد از سیم خام
بویوسف مهر پیکر نشت
بلرز لطافت زبان گشتا و
چو بودت چرا چهره داری
تورا ز بر بنالی و شایست
خشت آنکه چون سر نو بسته ای
یکی چهره داری چو تاسند مهر
هر آنکه که از خانه سر بر زنی
پدید است انداز نیگونی
گفتی اختر اندام ماه مهر
دو صد بار از این جمله نیکوئی
و کرا نیکه با اینمه نیکوئی
گشتا و است تو در کفخ و کنج
اگر جامه خواهی که ز زود

بود در همه کارا و پیش دست
رسیدن آن عدای خدی
مشو کز ما آن از حجاب انداز فرد
مرا در او بد این جهان آن جان

مراجعت کردن یوسف بخانه و

آراستن زینب خود را و آمدن یوسف
که چون شد بخانه رسول چمی
ز داغ پر دل پاز در و تاب
سینم و دوشش ز با خنده لب
دش ز تاش عشق آتشکده
آرایش پیکر خفت خویش
فرزان شدی چون مساکن
بسیجده و ساخت سنگ سنگ
بید از نیکی بهت عسرت
شده روشن ز لولو و شش
رزه چون ل عاشقان کوه
دو صد بار یا ترا شکست با ب
بیشم کوزن و حین پرست
چو آراسته صدت و بگده

هر آن کو بود نیک و نیکان پست
اگر نیکت خدای حب و دلداری
بجز که پاکان و نیکان کرد
کسی را که نیست آئین و شان

مراجعت کردن یوسف بخانه و

آراستن زینب خود را و آمدن یوسف
که چون شد بخانه رسول چمی
ز داغ پر دل پاز در و تاب
سینم و دوشش ز با خنده لب
دش ز تاش عشق آتشکده
آرایش پیکر خفت خویش
فرزان شدی چون مساکن
بسیجده و ساخت سنگ سنگ
بید از نیکی بهت عسرت
شده روشن ز لولو و شش
رزه چون ل عاشقان کوه
دو صد بار یا ترا شکست با ب
بیشم کوزن و حین پرست
چو آراسته صدت و بگده

اکر آرزوی بخار آید ست همه داری سبب هیلج و کمر فراوان سگی گوش داری و یک اکر خواهر از تو دل مهربان مرا در اینکست که آن تو ام دلم روز و شب خانه مهرتست پسندیده پاکت جان من اکر گویم از تست مهر مرغ دخت سسچ گل آزه و آبرار جهان سبب فرشته روی تست ندانم نمی وصف رخسار تو پیدا است نیکی که چند است چنان کن نقش و بیای ز بافته است نخا صده که از موم و چین آرد کنکو بوستانست وقت بهار بسان عود سان پیر است کنکو گلستان باشد و لاله زار کنکو گل بود با نغمه جسم بیشتم تو در است چون دیده ای	بین آنچه چینه می کار آیدت غلام شکار افکن کیم بر بسی یوز شایهین و چرخ و ترک نکاری که باشد چو جان جهان پرستنده و مهربان تو ام دو چشم شب دور و دور چهرت خسار غل دل مهربان کنی بجان تو ای مدد نباشد دروغ ز تو کاخ و ایوان چنان بجا شب عاشقی عشق برین می تست خلاف کنو نیست ویدار تو تو از آن دو صدره فزونی زدن چوره بر تن گل رخ آفته است نه زین شهر ما وین زمین آوردند در خان او بر شکوفه سبار بیبیا و گوهر بیار است پراز لاله و پر گل کا مکار چو رخسار رنگین زلف نجم بنی در چو جامم پسندیده ای
--	--

میو ند تو هو شش در ای آورم تن پاک پیوسته دارم تو بهرسان که فرمان بی بر سرم اکر گویم جان بد جان و هم عروس عزیزم پرستان تو کسی را که باشد چنین کام دوم کنون بیش از این دل نمده بر از نعمت و دولت خود بخور گفت این رنگت اندرون شد چو یوسف چنین بر پرایی هست که دانند که از شرم چو بنو چون چنان گشت لرزان بهم خدای زمانی بسی بر چه گفتگان در این در چو مایاب لرزش پای جواب دادن حضرت سرا بخام بخشا یوسف بان چو امین بر اگر فستی بدست چو ایت باه است بنایست از ایند کسی آزما فی مرا	مرا و تو یکسر بجای آورم دل مهربان بسته دارم تو ترا چون پرستنده فرمانم ز بهر تو جان تن آسان دهم بجان و دل چشم و تن یار تو چو عذر راست کرد دل نازم جهان را بکلام و تنم گدا که بزین در خنت نیاید بر که بوسه بر بایزد و شکرتش ز دست ز لیا برون کرد که از شرم رخسار وی چو خون نه دل ماند و می نه نشین ای سراسیمه چون گوش دل مغان ز گفتار و کار ز نجیب نجل چنین گفت کی بانوی مهربان بین ای با تو نشانیست نغمه ای بیوده نادر درست و یا عاشقی نماند مرا
--	--

بر آ و بختن یازدن کردم
 گمردم بخت می بسیر کرد
 ز کار کی که دارد خنده آگهی
 شد شش تنگ دل جان فسران
 همیرفت چون سیل باران برود
 که آمد مرا تیره کون روزگار
 درون آتش عشق یوسف کند
 که سر آتش بود باید درون
 در دنیا که گمشد سر رشته ام
 که حسرتش فراوان مهر ایست
 که ز دوسمی خیره از پیش کن
 جواب و صدیث از خدا آورد
 بترسم همی اشکار و نهان
 که آن دست ازیر سنگ دم
 شد از زورش ز بار بخت جویاک
 جهان را بسج زرافشان بخت
 بجز آن خورشید کیتی پنا
 بیا بد بختن که خوشیستن
 چنین دید و حسب ز روی نزد

که دارد و پام پای دشتی
 پیر حسیرم از خام کردار تو
 که او بسیرم از آشکار و نهان
 ز ما همی سوی صد بر آورد هوشان
 کونامم در هم پای سبتری
 پیوندمن میگراید دولت
 مرا چون در گمردگان در کسیر
 ز من داروی عشق هرگز نوجوس
 به بین راه آ زنده ام نگذرم
 که داند کسی آشکار و نهان
 مبصر اندرون پیشگاه هی رشت
 علمهای حمت پای آمده است
 ز من گویای شایخ باغ و بن
 که دل را چنین کار فرمودی
 که با من از اینان کی گفتگوی
 بچندین مراد و هوای رسم
 کهنه سوی بانوی هستر نگاه
 همی گفتم اندر نهان آشکار
 روان کن من بر ای تو است

اگر خواهم آزمو آ ز مای
 فرستم بگمردم گفتار تو
 تو کل کنم بر خدا سے جهان
 توئی حفت یان و بانوی کلخ
 هنر داری و مایه هستری
 اگر عا شتی می نماید دولت
 پس اندر ز پند من اندر پند
 سخن با من از عشق گمردم گمردی
 که من سوی این داستان تنگم
 بترسم من از کردگار جهان
 تو حفت غزلی شایه ای رشت
 همه کام و نامت بجای ایست
 نه محنت آئی کرنسیان سخن
 اگر نیند من خود کسی بودی
 نباشد ترا واجب از بخت روی
 چرا زانکه من بنده بی گم
 چه دل باشد کم گذار یوان
 اگر بانوای بانوی کا مگار
 که میل سوی خاک پای تو است

دلستان سوی مهر من روی نیست
 بساط طبع شان که سوی من است
 ز عشقم همی سنگان شک آورد
 ستاره رخ روشم را بهی است
 بصورت چشمم که بسینی همی
 نخواهی حدیثی است صنجان
 تو کردی مرا شرمسار و غل
 گفتنی که آرا چه با سینه بود
 سخنی ناخوش در انداختی
 سرانجام این گفتنی می تکلیت
 که دارد در پای دانش علی
 بیاید کسی از مودن ترا
 نبود این دم بسند چه تو
 نبود بی بهوش هم داستان
 و لم بسته بر شغل با زار خویش
 ز عشقم روان را بفرسود
 دو صد نامه عشق بر خوانده ای
 شدی کار از عشق مشکل ترا
 بر آشفته مغز و چشم و گوش

ترا چونکه طبع هوای نیست
 بسا دل که در آرزوی من است
 زویدار من ماه رنگت آورد
 بهر هفت کشور ز من گهی است
 کند وصف من نقش چینی همی
 مرا با چنین حسن چندین جمال
 ترا دی سخن گفتنم از مهر دل
 نداری جوانی که شایسته بود
 بیبوده گویم نسب ساختی
 ز حسرت که گفتی سخنی سخت
 که گزارد مرا آرزوی
 منی رو دشمنانی ز بهر چرا
 اگر نیستی مرا مهر تو
 گفتنی ز باغم خود این داستان
 جوسن بودی بیکه کار خویش
 تو که نیستی بر من تبه بودی
 سر شکست دل زوید به نشاند
 نبودی خود آن ز حسرت دل
 ولیکن مرا خود تباست هوش

بر آمد نصیر روی موج و فر
 خبر داد از او دور با ننگ خرو
 دل جان می آرزوی مند باب
 گمونی که بدید به جسم زود
 دلش ستمند و روان سوگوار
 نیاورد یک نخت دید هم
 که یوسف همی مهربانی نکرد
 ز خورشید بفرود رخسار خویش
 ز عنبر خورشید بر غل نهاد
 بجای و آرزوی ننگ یکت
 بزبان جامه تنش را
 بیاید و گر باره انشوح چشم

ز نهد و شکر که هر آید
 کوه تر خورشید و خوشتر تو
 شکفته بعبار دل جان من
 نه هم ز آتش آفت خاکی و باد
 ز مانی نه آسوده ایم از شما

ابرو سفا و مهر تر باز
 چنین گفت کای دیدن هوش
 بهشتی گل دار غوان و بمن
 چه چیز می تخم که داری ترا
 اگر زین چهار چو ما

فرد خفت آ از زمین چتر ز
 فرد که فیل شب تریه که کس
 بر آورد و یوسف سر از جای خواب
 همه شب غنچه ر روان غمزده
 خیال پرورد و چشم کار
 ز نیما همی و لاج شب درم
 همه شب که سینه ز تیار و درد
 شده از نو بیاراست یاز خویش
 و صد حلقه از مشک بگل نهاد
 سیه ز کشتن از نو رنگ داد
 بزبور بار است که روش را
 منور منقش معطر چشم

علیه السلام باز آمدن ز نجیب
 ز نهد و شکر که هر آید
 کوه تر خورشید و خوشتر تو
 شکفته بعبار دل جان من
 نه هم ز آتش آفت خاکی و باد
 ز مانی نه آسوده ایم از شما

روا نم هوا سے نوچید ہی در این نیست ای جان دل از نون و گرا نکم گفستی تو ای لر با بی گفشت که من نیستم ترس کار تو از کیش خود گریسته ای ہی مرا نیندر در کیش خود ترس دیکه بکین بعشق تو دور مانده ام و گرا نکم گفستی تو ای مهر و ماه بجان تو ای سر و خورشید بار که من تا تو دیدم ای جان کن چو من با نوبی مصر و همتا ای شاه و گری بی بینی تو ای نیکخواه چو با من بسپو زده همتا شوی ترا هست خود پادیه بندگان که کن که چون من گرفتارم و گرا نکم گفستی که من بنده ام تو گری بنده خوانی تن خویش را عزیزت بعصه زنده خواندنی تصویر چنین کرده دار که شاه	دلم سوی مصر تو پویدی که سوی تو دل شده مرا زینون که منی کس کارم ز کیمان ای نیم از کس نه عاجز و شرمسار چرا از دل من سپری ہی نه من کرده ام کونه از کیش دست ز دل دین و دانش انشا زده که با نوسه مصری همتا ای شاه بهر تو ای بوستان بهار نیم پادشاه بر تن خویش تن شوم با تو بکیت و پیوند خواه تن خویش تن را بدان جا بگاہ ز تخت آثری تا ثریا شوی ذاری خطا پرستانگان خداوندی من پرستان است بفرمان نیری سر اکلند ام ادب را حکم کم دبیش را صدیقت بهر زند را بندگی تو باشی پس از وی این جا بگاہ
--	--

خود زان چسراغ روان منی شدهستم پرستنده مهر تو بر آنکونه باریکت و زانکونیت بدانسان که کار کمی شایع بید بالا چو کسره و سحر که دست منت بر خورم از تو ای شهریار رسانید شاخت بخورشید زشت رو از راه جانز کار آید خود رفته خاسم چو مهر زین ذاری بی پرده اندر کسری که از ترس کار سے صد بیتری ذاری خبری که روان با توست مرا بیش از این با زرم دار دلته ابدین مهربان ای رکن شب دور ز کام دل خویش که دل را کسی کرد خالی تن چنین گفست کی پاکت نیکی پسند بده دیور ابر دلم دستگاه پیر سیر جان در دامن مرا	تو سر ز مذاولی و جان منی از آغاز تا دیده ام چه تو مثال تو بد چون نهالی درست یکستم ترا من باغ امید چو جان و دل خویش پرورد باسب آن آچو آسپه بیار کنوت که شد رخ در خا رخت شده سبز و نیگو بیار آید همیداری از خود بر من درین بهانه کسی جلی از هر دری که از از مودن سخن گتری دل که دکان همچنان با توست کن با حس و یاد نام دار کنون لب را گفست من کا بند مرا باشی خور ز من در جهان چو یوسف غنیمه منجھانی کن بر آرد سر سوی سپنج لبند کنندار این بنده رازین گناه کن یا دونه نام و نشان مرا
--	--

دگر آنکه چون از من بشنود

کمی آنکه می بشنود گفتم من

اگر نیستی روی و پیوز او

بگفتم ای کاشش بری بخشم

ز نا دیدن یوسفش در دوش

همه روز بد با غم بر یو و غمگ

غویوان کسی بود و با گفتم

همی زاری و بیکران ناله کرد

ز بس غم که بر جان و چشمت

ز غیوان کسی بود و با گفتم

همه روز بد و بر کوه و دشت

ز دنیا ز نوسوسه کنجی دید

گفتم این سخن پس کون شد کاخ

ابا داد و فرزندک با بخ و بن

د لیک کن اگر یار گیسوم ترا

مرا تا بود یار من کردگار

رضای خدای جهان آفرین

ز پیوند تو بستر ای سیمبر

بیر و دهبستان داریزدان من

بیر و دهبستان تو ای دلربای

به از لکک هفت آسمان زمین

تو خویبار باشی و هر کام یار

برایم هم از تو هم از او را

غفونک مرا زین برهنه سخن

بها موم بر و نشد ز دشت فراخ

بهر گوشه دشت نمئی بگشت

ز دل خون به نرسک فر و گتید

کنار از و ز کسب از اژا که کرد

ز جان جوانی دشت بیکشت

همیداشت آن راز را و نهفت

و لش تنگ و عالم بگشته تنگ

سرشکش فرودن و دم مردی

ترقی همی یوسف از پیش چشم

همی دید می چشمه لبند او

کنود و دمی رای او هفت من

بختم از برم بشند بیرون و

بهر تو نفر و ششم آیین خویش

و لیک من می با نوبی با نوان

رخت نقاب همه بر زن است

چو شاد و آب سردی و چو هفت ماه

که که حور یان بر تو چشم آکنند

تورا هست چندان حال و کمال

تو ای نهمه را استگونی همی

چه که گوئی بکاری که ناید من

چه دیو است که برده و در راه

ز دنیا می دخت را گفت باز

که ای پرستش بانوی سرفرا

ولت را چنین یاده که در دنیا

که دل سوی نیکی گراید ز من

گل را راستی را بوی مسی

کنونی و کشتی و غنچ و دلال

ز عشقت همه خطب بر تو کنند

ترا ز سبب از خور و یان کلاه

هما ترا بتو چشم دل روشن است

پای هم توئی که شش دارم توئی

خدا یا تو آگاه است از تر من

که میلی مرا سوی اینکار نیست

خدا را نظر کن بن این کی

ز چشنگال هر منیش دور کن

که احس منیش رنج دار همی

چوان گفتم به یوسف پاکدین

جواب و اون حضرت یوسف

ز دنیا را و مو عطف نمودن

ابا خالق آسمان و زمین

مرا در او بد مزخ سپار و همی

بر و ما تم عا شقه سور کن

بخشایم بر جان من اندکی

از این پس برهنه کارم توئی

همی بسیم اندر دل خویش

خبر این بر دم چسب و شویار

بخشایم بر جان من اندکی

خداوند خویش را و درین

که همه گزندا ز ما جز پسر
 که باشد بجای پدر کنش
 خداوند آج و سپاه است
 ذار و بدین داستان است
 که با موان افلاک اندمود
 نه تاج و تخت سپاه غریز
 بیا بدستی آشکار و نهان
 نیاسند در کار یاری چنین
 نماز نماز و یک تن بشیر
 وزین سر بودیم شمشیر شاه
 که از خالق و شایه بایرید
 دل از آتش هوش بر طوکرین
 بهر و خسر دیوری کرده ای
 چراگر دستیاره کردی همی
 که فردا شود بان رخ اندرود
 سرا بخام برین شکست آتش بود
 بنا دانی آتش بیا بد خرید
 همانا دل خویش خستند کنی
 که دانا و نیاست جان فرین

زیوسف

خاصه عسکران سپهر بند
 ناستد پسر پاک و قوتش
 و گرانکه گفتی که شایسته گنم
 تو نتوانی این کردن و بیگس
 خدا می جسد این آند نمود
 مرا می نسا بد کلاه غریز
 مرا با صافی خدی ای همان
 رضا صی ضای همان فرین
 اگر کرده اگاه فستخ عسکرین
 از آن سر بود خشمم که
 بجاری چرا دست بای کشید
 تو ای با نو این دورا در کن
 مرا داستی پرورد و ای
 همان ماری کن که کردی همی
 مکن کرد و ام بلا حسا کرد
 که اتق از این داستان است
 بیک سستی از تن بسا پدید
 اگر بیش از این پند و اندوختی
 مرا تو بکش یا کین عفو از این

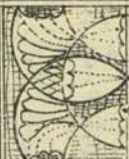
که باشد بر بار من تاج و تخت
 شوی کید لاری و خستخوار من
 ترا شاه مدها یون گنم
 ناستد به از تو در افاتی
 فلک زین فست کلاست بود
 شود سبده مه تخت علاج ترا
 پیوند من چشم دل و شنت
 دمی شاد کرد آن لم را غان
 بخوبی درنگست بایسته ترا
 کلید در یاد شاسته نمم



جواب داد ایوسف ز خوار
 و اظهار ترس از خدای تعالی

از آن سیم بیکر است ما
 چنین گفت کای بانوی کامیاب
 همین نامه بر من دوره خوانده
 روا هم بیزوی یوستنیت
 بجز لطف بر من بگردد است
 اگر بدکم بر تن خرد کسند
 که من این کسند باز پادشاه

که همس ترا من کجی نود رخت
 تو کردل نمی بوی گفت ر من
 ز همه گو نه نیزنگ و افون گنم
 ناستد بر جا بجگاه عسکرین
 ز کشور بکشور سپاهت بود
 بر د سجده خورشید تاج ترا
 تو باشی عزیز و شوم من است
 مکن یوسف بشنود این داستان
 نیایی ز من یا ر شایسته ترا
 که سهر ماید و شنائی نمم



چو یوسف شنید این سخن خوش
 هم اندر زمان باز و آتش جوا
 دوره بر من این داستان اند
 مرا دلین داستان بخت
 مرا نیست آزار و خشم از غریز
 سپادش نیکی چرا بدکم
 معاذ الله ای بانوی پارسا

خاصه

ز یوسف زلفها فسرده ماند
 جهانش بختیبه و تنگ شد
 یکی روز در گوشه ای شده درم
 همی کرد نفس برین بیا آید
 همگفت آن فربهر من
 سسی سر و سیمین من شده کان
 و لم را نمائند ه کی قطره خون
 من از عشق یوسف چنین ستمند
 همگفت از ایسان و دریای خون
 سه سال است تازار و نمند
 که بر آن من یوسف سنگدل
 همگفت با خویش تن زار زار
 همی کرد که چه جوا بر هجا
 همی بود از عشق با رخ و دور
 گل از چه شش ز دور تا یک شد
 قصار اکمی دایه سا نخورد
 در اید بخت غریو و غمگ
 پر سید از آن که خوشید با
 که این نامه در اری ز بهر پیت

که از وی همی کار گرفت باز
 گل سسرخ از عذر آن نگاشد
 ز ترس گل در همی راندم
 ابروی خویش بر اندام
 بدین دوستی کردن هر من
 گل سسرخ شد زرد چون عسرا
 که از راه چشم نیامد بر
 بصد جاکه بر دل از عشق بند
 همی انداز ترس خود بر
 آبا تشو آب پوسته ام
 مرا یا ده گداز شسته سنگدل
 که در عشق یوسف شدم سخت کار
 همی که رازش شود آشکار
 و لش سخت کردم درخش سخت زد
 میو انگی سخت نزدیک شد
 بنا که بدان ستم باز خورد
 نه در دل شکیب نه در چهره
 شکفت گل سسرخ و تاز بهار
 غریو و غمگ تو از بهر کسیت

فرزدان دانست چه آزار یافت
 ایامی را شش جان و تن
 که از دیده طوفان خون کرده
 کجوتا کمر دایه صبر بان
 تواند کمر چاره ای ساختن
 زینجا چو گفتار دایه شنید
 پس آن اشک از دیدم که پاک
 چنین گفت کی محرابان دایه ام
 ز ما در مرا مهر بانشه تونی
 بدان کی گریه می ترا ز ما دم
 ز دورم تو آگاه باشی و بس
 زبانه ز دل سوی گردون کشد
 آرزایم که یوسف بمهر آید
 ز آغاز تا دیدم او چشم
 چنان عشق و بر تن من نشست
 یکی اشک است ایندل هوش
 چه پیر است که چرخ بر آید است

که کلنار تو رنگت دینار یافت
 کجور از بادایه خویش
 کجوا که یا از سپهر آرزوه
 تواند بتدبیر بستن میان
 دست راز تبار پر داضن
 بجز روی آن راز گفتن ندید
 بر او راه از دل دور تک
 بلند از خرد ساخته پاید ام
 بمن بر من بی گناخته تونی
 که اندر دل از خسته ادم
 بکارم نیاید بغیر از تو کس
 ز چشمم بربخ بر خط خون کشد
 دل از دست من که بر دل کشد
 دل مهربان با تم شد بم
 که بر من در شاکا می بست
 فرزند همی که در دم بر دوز
 دل من مرا در ا نشانده است

اگر سخنی باشد از چرخ پیر
 دل و جان من هر دو خسته است
 کشا و دم بدو یک یک از خوش
 گذشت اندرین درنگار دراز
 بخوید دمی ای می کام من
 یکی کو که شرمسار است بخت
 نیفته کسی گفتگویم بکار
 چو بادی سخن گویم از مهر دل
 همی گویدم کز خنده ای جهان
 فرو مانده ام خیره در کار پیش
 ای دادایه بین چاره کار چو کس
 پذیرشکی که صلت بواجبت یافت
 شدی اگر ای دادایه از دردمن
 که در عشق وی زار و خسته ام
 چو بشنید دایه سخن سربس
 بدانت اندم که یوسف بچهر
 زمانه بی همبگرد اندیشه یاد



میبید کردن دایه و بنای عمارت
 کردن از بر آن سزای نینجا



پس این تیر من کام از چرخ پیر
 امیدم ز کیتی گشته شده است
 بدو گفتیم انجام و آغا ز خوش
 که سگوشم آغوش و فرار
 نخواهد که باشد دلارام من
 بدین خودش استوار است بخت
 بدین کو که یک ل شرمسار
 کند مر مرا شمسار و غل
 بر تسم همی آغوش و بنام
 که بسیم همی گشت باز از خوش
 علاج دل جان و تیا و چوی
 تو اندک سبک داری و دست
 کنون چاره ای سازد خور من
 گشاده شو ناره بسته ام
 شده اندم ز زار و شش با خبر
 نمود است در از بنندان مهر
 که از آنچه تدبیر باید نهاد

سرا انجام گفت آن سیمت
 بهر گوشه را می دل اندام
 دو چیز است بیا بد ترا نگیز
 یکی صبر مقدار سالی و گر
 که صبر است ز ز چاره کار ما
 ز نینجا شش یک بهره زرد او در
 بشد دایه و خواند کار دوران
 با بیان سپردش زار گفت نیز
 یکی خانه فرمودش اندر سرای
 درازی پهنانش خانه گام
 همه سقف و دیوارها و زمین
 بد انسان مند پس پروانته
 که بروی نباشد شکافی پدید
 بد انگار پروانته آن کرد
 بر آمد باندازه در خورد است
 یکسال شد بر گران ساخته
 بشد دایه پس باز نینجا گفت
 یا بسگر این خانه دل پسند
 ز نینجا بد آن خانه چه بود

که ای دایه دایه خویشین
 یکی چاره نغش بر ساهتم
 بدین چاره کارت شود و دل
 یکی امر و ادون یک بخت ز
 جز این نشکند پشت تیار ما
 دل خویشین را همسپوری نمود
 مندس تنی چند ز یک سران
 و همان لبی بی باس غمز
 بلند و خوشش روشن و گلشنی
 در و باوم و دیوارش نیفته ف
 پوشید بر تخت آکین
 چنان نغش در یکدگر ساخته
 تو کوئی خدایش چنان فرید
 یکی خانه کردند بس باشکوه
 بد انسان که آن دایه پیر خواست
 ز هر چه چش بایست پرداخت
 که ای باهمه کام و آرام حنت
 که آرد دل سخت یوسف میند
 بدید و بدید آن گشت شاد

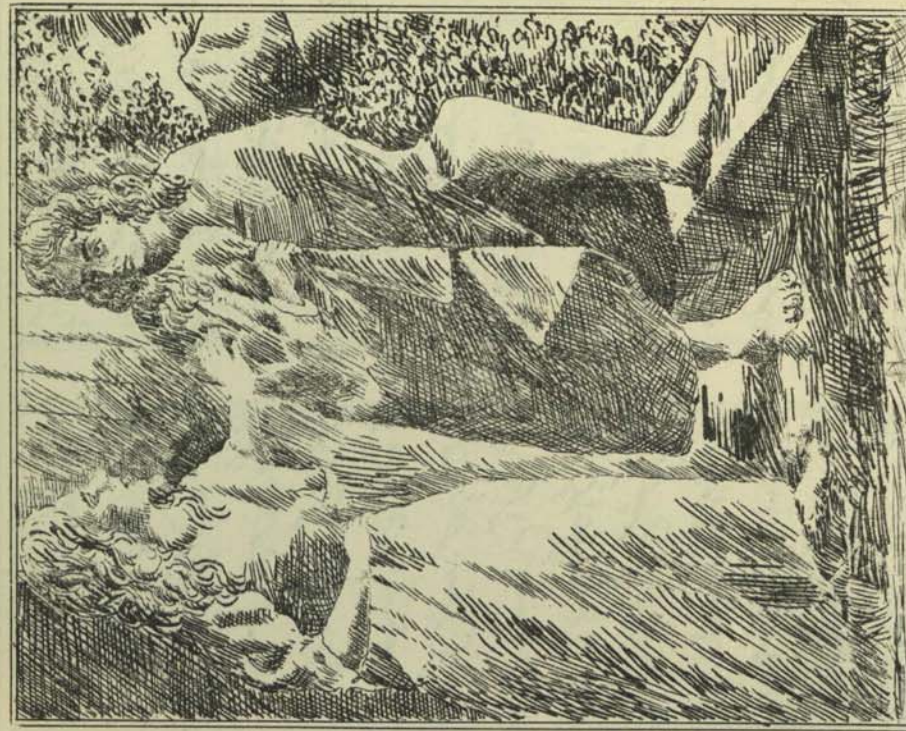
از آن روز که در خانه شد بگریه
 که آن خانه آنسینه بدست
 نمود و خود چه و چه و پیکرش
 بدو گفت پس ای چاره ساز
 تو در پوشش در تن بس از هر
 نشسته بز و یک یوسف مهر
 اگر شسته کمی همه از آن آوا
 و گر هست چند شش م از حد
 بینه از و از خویش تن بیم و شرم
 از او کام یاسی و آرا مل
 ز لیا بد ای سبی پسین و او
 و زان پس یکی روز بر ساخت
 بدان خانه رفت او و دایه هم
 سار است زوی را راکسته
 همه گمبوش را گوهر یافت
 فروخته بر و سر و سیمین طرا
 چرا بر سیمی تیره و تافته
 با سخن زره بافت از مشک تا
 بکنند مشکین زره بر زره

ز سره جانی صورت خیش دید
 ز هر چاره دیوار و زور و زور
 نمود اند آن خانه یک تو شش
 که ای پر سینه بانوی سر فراز
 که باشد تن پاکت تویی نظیر
 دو چشمت برین پیکر پاک چهر
 بن در کشید دست شمش چو پوت
 که انداز آن بیاید بجای
 شود و سحر اشش بر تو گم
 کل سخن کرد و تر است بر گل
 خزان چیز امسید بانیز داد
 کجا شوی او شد بر شهر یار
 از ایشا ناکا کس کسش و کم
 ز نور جهان و اریرا است
 که همچون ستاره ز رویش یافت
 برنگ شب تیره شده تیره باز
 چو مشکین کند گهر بافته
 در آس و خشت از گوشه آفتاب
 درون پرین و غ و برودن کره

بر آویخت از گوشه صد خوشه در
 نهان کرد که در دن بزور درون
 هم از در و از گوشه آید
 دو دستش ز بس یاره و
 مضع دو و خلف آن لر بای
 پو شمشید پرا من زر و فام
 ملون کی سپر من بر تنش
 چنان بد با ندام آن پادشاه
 ز لیا می مه سپر پیش مین
 بدان تا ز فرق سرش تا پای
 بچنان در و در اول از جا بگذا
 چو آراسه شد بد انسان خوا
 خراسید در خانه خستی بنار
 چپ در است در پیش در بگله
 تن خویش بدش سر تا پای
 و گر بر گدشتی مرده چنان
 و گریه می در فرشته خوب

بر آن اختران شک و نذر
 بیا قوت کسرخ و گوهر فزون
 بیدر در حایل کف آن نثار
 در خشان چو خورشید و چون کی
 در و حلقه مهر او در پشت پای
 فراخ استینا و بال تمام
 فرود زنده بد پیکر و روشنش
 که بر خنده من گل بود نور ماه
 بعدا پو شمشید جامه جز این
 بسیند همه یوسف لر بای
 در آن کام دل پاد آن خباب
 ز لیا می روی پای خاست
 نمک کرد هر سوسنوب و فرزند
 ز هر سو همه صورت خویش یی
 بدانسان که بد آفریدش خلی
 شدی نده از بوی می در زمان
 پیوندا و ز و کردی شتاب





بشد دایه در باز بیرون بیت
 فرستاد مرد ایه کاجوی
 بخاندنش یاید رسول خدای
 چو یوسف در آن خانه بشد بگزید
 ز کافور گل رسته سروی بند

بجی درون فتنه خاشاکست
 بر یوسف دلبر ما هر وی
 به انخانه پاکت صورت نمای
 به انگونه مد سپیکر حور دید
 فرودشته بروی دوشمشکین کند

دل آفتاب نکند ز تاب
 کندش سیه غام ز خیمه گون
 دو شکست سیه هر دو فون گون
 زالما سبک کرد او دست تیر
 ولی پشت او سیم چرخ دژم
 همه سحر دشوئی همه رنگت دست
 درخشنده چون هاردهای بشت
 پسندیده چون عقل هوش اول
 بسوس در آن بخت ارغوان
 هزاران ستاره در آفتاب
 دل جلدی با بی زبان تپاه
 لب از سرخ یا قوت با رنگت
 دمان پسته لیکر قالی نکست
 که چشم خودش هم به نبال بود
 ز کوه سیه یکی دکی از شکر
 بشیرینی در از شکر لقب
 چو خورشید به رستار عمان
 اگر سیه دید ز آتایند حور
 که از چایه یوسف ندمک بجاه

ر با سینه د دل ملاک وان	بلائی نرد بود و اسکیم جان
چان بود کز ما در آمد پدید	همه خانه بد صورت او پدید
که بردی جان هوش ز دل کشید	گم کرد یوسف بدان دلغریب
نه آن بد که چشم مهر روز دید	یکی چهره کشور امس روز دید
سبک چشم را که در سوی زمین	میچید از آن یوسف پاک دین
که گفتی خدایش ز نور آفرید	بزیروز مین در همان ماه دید
نه معجز مرا در آن تن را حسیب	همان دوی اندام جاوده دید
زینب ز دیوار دید ابره کرد	دو چشم از زمین می دیوار کرد
نشان زینب می سرور دیده	دیوار حرم کی بنگرید
همان سخن دید چون مهر و ماه	بعدها سوی سقف کردش نگاه
زینب می بودی بس بر سر	چپ و راست پیش پس ز بوی
میوسف با نرد که کرد آمد	تو گفتی جانی زینب بد ند
به لاجول گفتن زبان برکش	دل یوسف اسکیم شد زان
ز شادی بجنبید دل در پیش	زینب چو آمد بس بر لبش
مرا در او غوشش گرفتند	بیای آن غیرت لاله زنگ
ببوسه سر روی و پیش سوز	ز مهر اندر غوشش فشرد
بد گفت کی راحت جان من	نشست و نشاندش بر خوشین
هوای تن جان وان من	قرار دل و بند جان منی
همان بس تو ام در نیاید می	مرا جان ز بصر تو باید می

بلائی لریخ جان را سبب	بزیروز در آورده سیمین غناب
نهان بد یا قوت و دور کرد	همه گردن و گوش آن سیمین
همیداشت از صفح سیمینک	برو سینه آن صحن سیمینک
ولیکن بز می چو خسته و سحر	شکم به لطیف و در فشان لبور
اگر سر و سیم آورد نا بار	دو پستان و چون دو سیمین نار
ز تن هوش بروی دل آب صبر	چو ران هیونان دوران سطر
بدان ایستاده که بیستون	دو ساقش بیان و سیمین ستمون
بدان سینه نقش بگردار و ام	لبور ترا شیده پایش تمام
ز کا فور گشتی سر شش خدای	دو دست و ده انگشت آن لاری
فکده بر او کیوی مشکونگ	دو کتفش چو از نقره باد رنگ
در پیش قفل طرب را کلید	دو ساعد لطیف و بطر و سفید
تو کوئی که در شوشه سیم بود	دو بازو چو دو ماهی سیم بود
که بروی لریخ از انزا حال	بکنج لبش بر یکی تیره خال
بسی گردن صبر آن زیر غل	چو از غالیه نقطه بر گت گل
چو هجره در گنج در و کف	بدش خال بر طرف میمون شکر
چو ارژنگست مانی جان پری	سر و پای و چون ست اذری
بهار دل و شمع جان روان	نخاری سخنگوی سرور وان
چو نوری بد از نور مای خدای	ز فرق سرش تا بگنشت پای
برهنه سرا پای سیمین تنش	کجا بد حجابی ز پیراهنش

دلم در حسابان تا تو پیوسته بیشتر تو تا در شکست با شدم از آغاز تا دیده ام چه نمانده است ازین پیش را غم که امروز با من شوی سازگار بمده بر بنم پایت تخت تو را چو شاهان را که راکنم تاج و اگر بر تابی ز پیوسته من چو دیوانه زین خانه تا بر سیارم بدان کافریه به میان کسی گفتش در این بدان تا بنشیند بسین برش که احسبم تیره دل ز نم بمکنفت لاجل و بیافت دی همی بودش هرین از راه است اگر چه کسی شد و شش بنوا سرا بخام گفت ای آن هوبان سعاذ الله از من نیایدین اگر دور دارم تو هوش در	هوای تو بسند و لم کردست بیک ره ز طاعت بر دان ایام که قفرا اندر کف مهر تو همید او خواهی مرا کام دل درخت مراد من آری بیار کنم بنده خورشید بخت تو را که بسته پیشیت جهان بنده نیاری ل خویش در بند من بیره چه اندر نعمت کنون که او خود بگبیر و بخن منت همی کرد یوسف هر سو گناه نشیند بد انسان بر بندش ز چشم و دل وی همی شستم ولیکن کسی شد و ش مهر چو دش را یقین هر دو پیوست همیداشت بختی غمان هو همی ترسم از کردگار جهان بترم ز دین از پی مهر کن کنو تر و پایگاه هم خدای
--	---

بازی مدار این گناه عظیم همی ترسم از دور او و خواه وگر آنکه این داگستر غریز بیکو ترین با پیام داشته است نه از بهر این داشتیم چنین من را باز نش همیشگی کنم بذارم من این ظلم کردن بج قرار گرفتن در نزد یوسف دست از بخت خانه و سفر از نمودن یوسف	که بسیند همی کردگار حکیم که هر که گزینا مرزوم زین گناه مرا داشت سپیدان جان غریز سر مراد از خورشید گناه است که بانوی دیرا شوم همیشین همه ز شستی و ظلم بسینی کنم از آنرا که در ظلم نیاید علاج اگر بیم داری کسی از خدای ز نیکی هزاران اشارت کنم پر ویش که تو نش و تنگ دست بیشم بر ویش در ما نه سیند فصلش بیامرزت درین گناه خود از من نشیر زد که کوئی بشیر شدش من بختی دل استوار دش را کسی بر دزدیک دام که بیم هوا چیره شد بر ضرر که باشد در او و بخت مراد
--	--

یوسف طفل را در گاه هوار بر بر داشت و تنه

بجز بسند و زندان جز چوب کوب

چه با شد مرا آن تیره دل انجری

کون دان و رما تو با شس ای عزیز

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

در آ و نیت در من چو اشش بوم

دوید و ز دشمن چنگ در برهن

عزیز اندر آمد جو با د هوا

سبک حلیتی ساخت از نوح

خریدی غلامی ضحین نابکار

به میساک که دیدی بر آ در دوش

ضحین کسی تیسره رای تاه

دل و چشم من بر خواب گران

ضحین کو دکی کرد این فعل شوم

و گرنه ناشم ترا حجت نیز

که بر اهل تو کرد این قصه در ای

دیا و استحق در عذاب الیم

دوید و ز دشمن چنگ در برهن

عزیز اندر آمد جو با د هوا

سبک حلیتی ساخت از نوح

خریدی غلامی ضحین نابکار

به میساک که دیدی بر آ در دوش

ضحین کسی تیسره رای تاه

دل و چشم من بر خواب گران

ضحین کو دکی کرد این فعل شوم

و گرنه ناشم ترا حجت نیز

که بر اهل تو کرد این قصه در ای

دیا و استحق در عذاب الیم

دوید و ز دشمن چنگ در برهن

برودن حبت یوسف ز خانه بدر

که در تن مانده شس لال سنامی

بد انسان سخن گفتن از وی شنید

بیزدان که بسینه از درگرم تو

بد میان گزیده ز در دریم کن

ز در و زخ تن خویش تن و ارگوش

هم از کنج خانه شش آشکار

فرستاد و در وقت و ح الان

سوی بند و گیر گشاد و ن یافت

بدان که ز هو اکا م بیرون که اکت

امدت بسیرت ز جو بهشت

بهنر مند یوسف در او نگید

بفرمان امر مینماید جان

نخود از گره بر گشت و ن اش

که بسینه همی که در کار بهمان

کشیده بگردار سیم سپید

سینه از گره ز در و گشت و مرد

که م شرم ام در اسرا سر بسوخت

خرد مهمت شد گلزش بر

خرد مهمت شد گلزش بر

خرد مهمت شد گلزش بر

خرد مهمت شد گلزش بر

خرد مهمت شد گلزش بر

ز بیم خدا ز شش م پر

چنان گزشتش از خانه در دست

چو یوسف رخ و چشم یصوب دید

ز یصوب از دره بشنو سخن

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

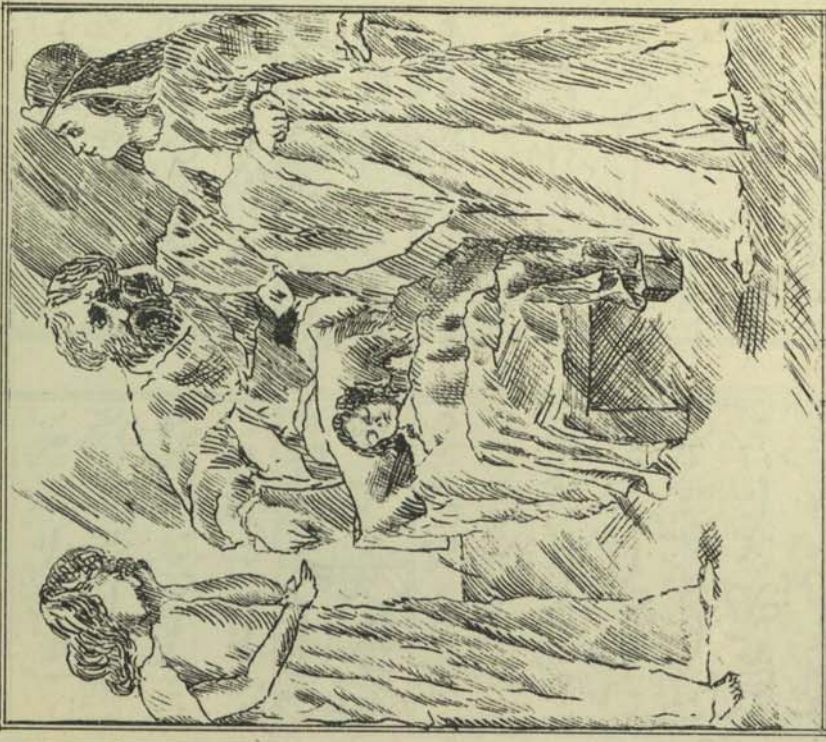
بصورت چو یصوب برهنه گاه

بیوسف چنین گفت کای گنج بوش

بصورت چو یصوب برهنه گاه

گفته باز بسته است اکنون بمن
 گوید ارم اکنون جسم از اهل
 همی پرس تا آید استوار
 ز فرزندت و از هوش بجای
 مرا با تو چون باش این دوی
 برین جوی از من مانی کسی
 ترا این گوی از آن روی نیست
 خداوند هفت سالان در زمین
 کوهی و در بر من اندر زمان
 من بر من این تهمت بی تین
 پرسید از آن طفل ده روز مرد
 اگر گفت خواهی ز بانی برآ
 درین ترمه مده که کاکسیت
 ز کوهاره که کت ز بان برکشاد
 اگر دست نمخی دریده ز پیش
 دروغ از رخ بین برآ و دروغ
 بتمت بیاوده باشه تنش
 دروغ است گفتن از هر که
 دریده ز پس بوجون بگرید

مرا و کشیده است از خوشترین
 برین نسبت زور با جمل او
 کوهاره از کوه کشید خوار
 عزیزش چنین گفت دیوانه
 بر من تو افزون وطن آوردی
 کنون طفل خواسته که او بی
 مرا دراز بان سخت گوی نیست
 چنین گفت یوسف که جان فرین
 تو اما ست کشش برکشاید زبان
 از او باز پرس ای اقا یون عزیز
 بک سوی کوهاره آنگست کرد
 چنین گفت کی که کشید خوار
 از این هر دو تن راست گفتار
 بفرمان یزدان خداوند داد
 که پیداهن یوسف فریب کش
 پس آن راست گوید بان این مرغ
 و از او پس درید است پریش
 که بر یوسف است از میان کشید
 عزیز آنکسی پیداهن را دید



بفرخنده یوسف در افکنده
 ترسیدی از من بنیان گناه
 ز غم که دست پای دارت کنم
 که چکال من زین گنه گوی است
 که او شد مرا را غیب خوار
 که بر من همی بنده این دهره

عزیز اندر آشفته با کین چشم
 به گفت کی که کتسیر راه
 که در مصر بدخت و خارت کنم
 به گفت یوسف خدا که است
 نه من گشتم او را بدل جنت یا
 خدا و او راست این گناه

فرماند از آن پس ایش خیره شد بجایک ز بان بر زینجا گشت بذنب زینجا ز بان عسریز چنین گفت شش بر زن نامن ز کید شمشیر و آفات ما	که روز در نشان شب تیره شد سخن گفت بسیار و دشنام زنان صبح ز سخن گفت نیز که آن تل تباہ است ناپاک تن عظیم است کبار کب شما	شرمند ه شدن زینجا در زوز و کفتن که یوسف دوتی کرده است که پیراهنش گفت راز درون چنین گفت کای ناخره مند مرد که آره سی هر چه خواهد بجای وز آتش بر درون در آب سرد سخنهای و اثر نه کرد آتشکار شو و گوهر مایه در دم چونک که این شاخ مار ابر و مندیست نیایی ز من کام و آرام نین بچشم تو این جا وی نیکو است کنه نامن صحره از جهان اگر در ادب بینی از او گریستم دلش نامه راه اندیشه خواند	جمل شد زینجا چندان نمون ز جلدی و گره باره منبر یا کرد کمی جا دو آورده ای در سرا پراگندگی ز آزاب الوه گره با ضون از این کوک شتر خوار بدان تالیلا ایم از وی منک مرا دل بین فتح خرمنست تو ای وادش مایه فتح عزیز که سیلت بدین جلدی بدست پیرور و شش پایادش آن تو با و گنجی سخن بشی و کم عزیزانم زین اوری خیره مانم
--	--	--	--

مذہب است نه از از زن صفت رای عزیز که از از زن نام زشت آدمی که سکین زینجا می فرزندک جوی یوسف بر آزار و اجب نید ولی از پی شمشت و نام زن به و گفت کی کوکت بی خود پیر مین از این رای را راه تباہ تو از بسینا فی خطا کردی براه هواد هو کس گشته ای با هر من به عنان داده ای اگر با ز کردی ز این با و راه و گز نه شو و جانت صفت لاک سخن همین جا فرد و اشت مز بتر سید از آن گفتگوی در عزیز ار چه گفتا که تاه کرد سخنشان حسم آخر فر و گتیر ماند و ماند سخن در نفسان سخن کز بان تو آید بر درون	بدان هر دو تن بر چه افنون کند نه از از یوسف رو او بد نیز بمصر اندرون آشکار شدی بدین بند خود کسیه کرد روی بجا صد چنان کان گوی ای شنید شورید بر یوسف پاک تن همی را کے تو دام بد گستر شوا استغفرا تہ بگو زین گناہ براه بلا د گسترده ای بدل تخم بگنجی کشته ای بگفت وی از راه افتاده ای بیا مرز مست این خطا و گناہ شو و استم از نامه عمر پاک زبان را از این دستمان تیر کرد که بیرون بندشان هر گوشه را خورد اسی بر زبان کرد هم اخروش آن از ایشان چنان کس گفت و گوید ز بان پیر و بدین گریستی درون
--	--

همانی کردن زینجا زمان صبر را بجست سزانش کردن نهاد

محمد بر خویشین مسجود
زینجائی خسته آگاه شد
بهر آنجن در بهر بر ز نه
میان دشت غازه عشق گشت
تیرگشت نام و نشان عزیز
در نیغ زینجا صبر آنجن
بر داوره راست امیرش
از آغاز و پیش اندر حال
چنان نذران عشق موصوف شد
بصد دل بر او عاشق و بتلاش
بیا شفت بر سبده خویشین
همی گفت هر زن که جفت عزیز
کبفتن گرفتند را ز خفا
زبان زمان هم مصرع پاک
صنین آگهی دارم از استان
سخن تا گویند پنهان بود
بکوش و سر هر کسی در شود

که شده از پنهان ی آشکار

رخش ز عسفران و تشنگان شد
همی گفتش این داستان زنی
همه فرس فر بهنگت را در تو
سینه شده از او خافان عزیز
که شد عاشق بنده و خون
تیر شده دل و هوش را می دوش
جلالت کنون شده سرا سر ضلال
بیکت ره بر آورد از عشق و دوش
که در مصر مشهور و معروف شد
روانش گرفتار بند بلاست
ندول پاک مانده است بر این
که بود که در شش زمانه بشین
کبتر و از آن آگهی در جهان
در او در صبر کرد و نچاک
که در مصر گسترده شد استان
چو گفتند هر جا فراوان بود
همه نیکت و بد آن سخن بشنو و

برون آمد از خانه یوسف با

چو میخواست هر کس بدین تیغ
بذکر کیی خانه در فتنه از
شنیدم که یوسف بهشت
بچکان شان کار و دهنها و
بیاورد پس کار و با تیغ
زینجا آئین و رسم و نهاد
که هست از زینجا نکوروی تر
نهان هر کیی بد دل بخون
بند کس از ایشان که از دلبری
شده از همران ما هر دیان سر
ملون قصصها بر اندامشان
همه در قصصهای شرح و سفید
همه زریز بر بروج اندرون
همه چه و چه که آراسته
جهانی زمانه منظمه بدند
بهمان شان خواند و بنوختشان
فرستاد هر سورسول پیام
سوی پاره صبت کیی سا کرد

فروغ رخا نش علم برمشا و

گنجان برده بود و نذران آنجن
سکمان بودی بود شکست جور و پری
نبردی بودی بود شکست جور و پری
فروزان بان بهشت فدای
همه داشت خشتان پنهان
همه در گل سخن بگوشید
همه زیر جامه گنج اندرون
همه چاکت و نغز و پیراسته
جد اهریکت از مکه مکتوب بدند
همه است
گنجان برده بود و نذران آنجن
سکمان بودی بود شکست جور و پری
نبردی بودی بود شکست جور و پری
فروزان بان بهشت فدای
همه داشت خشتان پنهان
همه در گل سخن بگوشید
همه زیر جامه گنج اندرون
همه چاکت و نغز و پیراسته
جد اهریکت از مکه مکتوب بدند
همه است
گنجان برده بود و نذران آنجن
سکمان بودی بود شکست جور و پری
نبردی بودی بود شکست جور و پری
فروزان بان بهشت فدای
همه داشت خشتان پنهان
همه در گل سخن بگوشید
همه زیر جامه گنج اندرون
همه چاکت و نغز و پیراسته
جد اهریکت از مکه مکتوب بدند
همه است



از او نور بگیرت کلخ و سرای
 زمان را دل و دیده آشفته
 پدید آمد آن ضمه و زیب پیر
 بجای تریخ از سر مست خویش
 ز بیهوشی و بیداری و جنون
 پس آنکه ز لیخار برایشان
 خجل شگفتان دل ز کردار خویش
 چو شسته با جلت و شر جنت
 که این نیست از کوه بر آبی

ز لیخار پس آنکه زبان برکشاد
 شامی کبلی و اشکم که ده
 کنوش فرشته نایب خاند
 که این کوکت این چنین خوش
 از او کیلند آن چشم آید
 مرا چون نکرود دل از خوشیش
 همی بسیم آن چهره و طعنه
 شمارا نبوده است از او کی

فروزنده شد تا بر خضای
 دل و بخت بیدارشان خفته
 بچشم و دل آن زنان کس بهر
 بیدند کیکه کف دست خویش
 نشان در در که دونه دیدن خون
 که آشفته کی داستان لاجر بود
 فکند بیکسر سر از سرم پیش
 ز زبان همه عاشق گفتم
 فرشته است پیداشد بزمی

بدان انجن این چنین کردید
 بین کوکم دل بیاب زده ای
 از ایند رنخ نایب است را اند
 که کردید از او مر مرا سر زش
 دل و دستمان جمله پاره شده
 که باشد شب و روز مین پایش
 که تا یک شب را کند همچو روز
 که شمس نیز است و سرو طی

شما بن من مره اخا حسره بر
 بکيه نهدم کنون شرم خویش
 ز نیا ز نو بر کشا و شش بان

درخواست و دل نیا از زان نامی
 که مسئول مرا از حضرت یوسف خا هیب
 چنین گفت کی با نوان جهان

هر آنکس که کیره بر او بگرده
 دل پاک تو عادل بنصف است
 ترا زشت بود ای خداوند

که هر کیت بریدیم صده جایی
 نه چنته آنکه نادیده بروئی می
 کردیم و پیش غریبی گل تازه نیست

خرد را بر او حای عشق است مهر
 ندید و نسیند و گرا آوست
 سخنمای تو راست نذر خور است

چو آتش رخس بر فرزند حسنی
 اگر بوی وی مردگان بشنوند
 همه ماحصر و بیان فرنگ یاب

که ای بانوی صبر و جفت عزیز
 سخنمای تو راست نذر خور است
 خرد را بر او حای عشق است مهر

بچاره نشد این شکسته دست
 کبیتی چو اسکندر لکس ندید
 ز بهر شش و انرا همی کاستم

و لم را میوندا و بر گزید
 چو کشتی بریای موج اوفتاد
 که بدخواه جان و روان گشته ام

بیابد و لم کام خویش اندکی
 میانها به بستن پی کار من
 بهار من و بوستان منید

کنید شش فدای دل و بیای جان
 شود در بلائی چو من ستمند
 که درید حکم او ب رانگاه

چو گل پیش چشم من کنون چرخار
 بجز در شامی نبایست روی
 مرا باک نبود ز باران چو کشت

بید آسها تجام و آخا ز من
 که کرد و مرا پرده را از چاکست
 شیند اینمده استان کونستان

زرا ز من آگاه شد بهوشان
 شب در در ترسم از آن بود باک
 کنون چاکست شد پرده را ز من

کهر بار دازد و گوی که جستجوی
 بفرمان و پیوند در ای و بند
 که با نیت پیوسته آرام ای
 که از سر کشتی کنسبند
 کوه دی بخت را بر یار او
 بلای فرادانت خواهد رسید
 چشم و دل خویش بگر بین
 دلم را سوی بند و زندان
 زیزوان شوم پاکت پرده ختم
 دلم را در اینکار دیدار نیست
 بر راه مرا دشمن نومی دلم
 که زیزوان من من و تو که است
 ندیدند شایسته رفتار او
 بدیشان چنین آمد او را کان
 در ابا زلیخا چشم آورد نیست
 میبوند مهرش نشاید همی
 به خویشش جگر کند عرض
 که معشوقه و دست با شرم ترا
 نباید بجز مردار و در بس

همی سر زمان رنج بایند
 از او صحبت حبتن کام من
 کوه پر این بخت من زوری
 شود خشم از آبروی شما
 دهدش شامت بزندان
 که آن سیرت یک بیجان کنم
 برو خاری را م فرزون از شمار
 رفتن مان مصری بر سالت نزد یوسف
 شد ندان زمان پیش و تن
 که ای رویت از نیکی بی نیاز
 دلش روز شب خا تا بر دست
 بدست تو داد است سامان
 همی آرزو دیده جان برون
 میان آن و مر و رسو شده است
 یکی و شمش شد کنون آشکار
 ز دشمن بیم است جان تن
 نخواهی که باشد زلیخا یار
 سیرت ز حسنش گون آورد
 نسکس را چو گفت را و گفتت

کنون از شما سر کی تن من
 نیز دیک یوسف بر پیام من
 مرا در سخن گفتن از هر دری
 کوه بشنو و گفتگوی شما
 و گر نشنو و هیچ اندر زنده
 که در بند و زندانش خندانم
 بریزم گل محسوس و بر ازار
 پس آنکه نوبت از آن سخن
 بدو گفت هر کس روی فراز
 زلیخا جان و دستد ارادت
 ز بهر تو خواهد همه جان خویش
 بچشم برتند است باران سخن
 ز عشق تو در مصر شیده شده است
 غریزش که بد آن جان دوست
 ز بهر تو شد دوست مردس
 ترا نیست با وی ل سازگار
 رخس بر مده و خور فنون آورد
 نسکس را چو رفتار او رفتت

جهان دارو جان فرزند است
ز ناما بر تو باو احسنه آرا فرزند



جواب وادان حضرت یوسف

که چون مرغ کرد از رسول چه
شده رویش آن چن گل شنید
ز یوسف همه داستا نماند
گفتند گل و سوسن و ارغوان
کمن خویش تن را بجمعی بک
وزین داستان بروش میت
نیارده بی یوسف چون چهر
مزار در دوشش می عشق را
دل از مهر و پیوند او در گسل
بس اشفته است و شوریده
که نفس جام زشش کند و رنگ
کند سخنتی و بی کسی از مومن
بهره دل و جان پرستد ترا
بوسه لبش خاک پای سے تورا
سپندید گفتار و کردارشان

توانا و سبنا و کونیده است
باندازه آسمان و زمین



چنین اور در استگوار اسکے
زمان باز گشته از اونا امید

نبرد زنجاری شش رخ شدند
گفتند کای بانو کای بانو
دل از کار یوسف پرورانک
که اورا مهر و پونیکت
گنکرده کسی که پیونذ مهر
سخن از خداست و بیم از خدا
ترا زه نیاید بگیند در ددل
همی بندد و زندان کند آرزو
بزدان در اچند که باز واد
چو یکچند ماند بزدان درون
فراوان شفاعت فرستد ترا
بجای آورد کام و رای تورا
زنجیا چو بسند گفتارشان

بسی کامران و بسی مهر است
شمارا بدین حال کے دیده ام
چگونه کند سوی اختر گلگاه

دل من از این برت کاه نیست
خین گفت کای که دگار جهان
کزیدم بر انکار ناسوسند
بیزیرخ دست کرد دستون
که میخا زدم همه کسی می می
که فاربودن کام تنگت
بیر و پس آنگاه بزوان من
خدا یا همه کیکه شان دوردا
نیفته پای اندرم قیدشان
گنکرده انی کیکه ایشان
من از جابلان باشم در کمان
هم اندر زمان شد و عاتجا
نشد بند فرهنگ او هیچ دست
بر حمت عنایت بر او بر گاشت
سمیع و بصیر و جلیلیم و عیم
که جزوی کسی نیست فریادرس

زنجایی از شاهتر است
چو دل سوی او هیچ نگزیده ام
کسی که گزید ز خورشید و ماه
مرا خود در این که ده خورده است
گفت این و سر کرد بر آسمان
که او باش بر من که زندان بند
مرا خوشتر آید بزدان دون
ز پیونذ آن لبه با پیردی
مرا بند سنگین و زندان تنگ
از آن بر که بفریبدم ام هن
همی کسب ایشان ایش ان گار
اگر دور واری من کیکه شان
و گزیده که در چنین هر من
که آید بدیشان لم تا گمان
چو کرد این دعا یوسف کلایا
دش را گنجد و اشت این در
از او کید آن لیران دوردا
که ایم است جان فرین و یکیم
جزا در انباید پرستیدرس

مرا تیره شده جان بخت روان
 همی خواست با من در بخت باز
 نصیحت همی خواست کردن مرا
 نهادند سوسه در زمان
 وزان پس که کرد بختی نزد
 شکیب از دل جان من پاک شد
 سرش از گردن جدا کردی
 اگر ای چنین بود خواهی خموش
 مرا در از بندگان محنت برند
 باند و درم چند اندران
 نما بکش بل هیچ از صبر چیز
 بگفتند با من ز تان تن من
 نه در وی فزون نه خود کاست
 بپرخ عزیزان شده سر فراز
 کجا فرسخ آرزو من اندر گشت
 بفرمودند از بندگان گران
 اگر باگناه است که بی گناه

بودن حضرت یوسف از بندگان

بروندند او را بندگان ترشد

نهادند بر پای او زو و بند

بختی دستت را فیکان من
 کی نترسید نک پرده خن
 گو ا کس ندانم بغیر از شما
 نذارید رخسارم کنسیدم غمز
 وزین غم دم دارم زاری ای
 نهادند دهنم برین تن من
 خروش عظیم از گلو برکشید
 غریبید بسیار از در چشم
 دلش اندهش ماند و نه حال
 پرسید ازا و گفت کنون
 مرا از تو رنجست و تیار و در
 که با شیر در پیشام کرده ای
 مباد کسی کو حسنین پرورد
 ندانم که گشته ست چنین در
 مباد چنین دستگامش فرسخ
 بترد تو آورد ام این گفت
 سخنگوی کرد و یکی شیر خور
 بفرچسپان سخت بشکستی
 از او لاجرم روز من گشت شب

چنین گفت پس ای شقیان من
 کی چاره خواهم کنون با حق
 و لکین بن چاره بایده گو
 چو خواهم شمارا تر و عزیز
 بگفتار من بر گوای همسید
 چیز فرست زو این سخن انجن
 ز اینجا سبک جامه بر تن درید
 طبا پنجه همی کوفت بر روی چشم
 خبر یافت زان بانگ زار عریز
 نبرد ز اینجا شتابید زود
 ز اینجا چنین گفت کی خیره مرد
 بل که نچ اندیشه ام کرده ای
 خریدی غلامی چنین بی خود
 یکی بدرگت و بی ضابطه گشت
 که بگفته با دین بن رخ و شان
 بصد چاره جسم من ز دست او
 یکی جاوده گزید که آن بی
 بدان غوه گشتی و بغیر منی
 نکرده ای مرا این بی خود را و دب

هم اندر زمان یوسف پاکین
 شنیدم که آن تیره زندان تک
 لکومسید زندان بی تک بود
 عبادتگهی ساخت و انجاست
 رخ دیده رخاک تیره نهاد
 کز اهرمین به ننگ و اشکش
 چو بداشت یوسف مر از تیره خاک
 یوسف زندان سلام آورد
 ز قول جبران ار جان فرین
 بگویم کسی که دکا جبران
 مبارستی از چاه و بند دراز
 ز جنت کی می آوره آورده بود
 مران میوه را پیش یوسف نهاد
 تا نکه سجو خنده او نذ کرد
 هم اندر زمان خطاش همچو
 ز نوروی بر خاک آری نهاد
 هر آن کوشنا سه پاس خدای
 شنیدم که یوسف زندان درون
 از اندیشه و آرزوی

بزند ان درون کشت جنتی کین
 شد از نور رخسار وی لاله تک
 بیغروخت از نور رخسار وی
 دل اندر نهاد در داریست
 پاس همان فسرین کرد
 بچکال ابلیس نگذاشتش
 سر و شش اندر زیز و پان
 نه تنها که با این پیام آورد
 چنین گفت کای یوسف پاکین
 که ما با تو ایم آشکار و نهان
 ز زندانت هم ما با نسیم با
 که ایزد در آن کلمتی که بود
 دل پاک یوسف به ان کشتی و
 مران میوه جنتی را بخورد
 مر اورا همه علم تعبیر خواب
 سپاس خدای جهان کرد یاد
 خدایش بود حافظ و جنتی
 همی بود و چشمش بپیر جنت خون
 نه آرا م بودش خواب و بخت

کوستی

کوستی شب دور ز نالان
 بزند ان درون هر که بر پیش کم
 که گسترده با او هم زار زار
 و کوفت ب فیدی کسی تخت دست
 هر آنچه او گفتی سلم بری
 بزند ان درون هر که بد یاوه را
 یوسف بت چهره بر تافتند
 همه دین پوست موحده شدند
 به بنیان کسی بود کینه گاه
 دل اهل زندان بدشاکام
 شنیدم که از حکم جبار فرود
 که بود زندان سر ای ملک
 یکی بود خوان و ارشاه جان
 یکی داشت کار بیت ان شراب
 قضاوی خدا و ذرا آب
 کز انکو جنتی فشرودی شراب
 بدید این و بیدار شد در زمان

بد انسان که هر سال بر ما
 سما عد به دشمنان در و غم
 بر آمد بر این صنف که روزگار
 پسندیده تغییر کردی دست
 کم و بیش از زده پیدا شدی
 دل از ظلمت پرتستی تابه
 سوی راه و دار بشتانند
 بیجان درون پاک زاهد شدند
 بزند ان درون یوسف نیکو
 بخت آورا رگسته از دیو و آدم
 بزند ان دو کس نیز بودند
 میان بسته بر کام در ای ملک
 ملک بر خرسطوس روشن روان
 شراب او بر شای بودی و آب
 کسبش بود در خواب خوش آشکار
 ملک باز خوردی مر از چاه آب
 ندانست تغییر مرد جوان

کفن بر انجا کفایت خواب
 خورا و آمدن دوزخ حضرت یوسف

دگر

پس آنکه چنین گفت با آبدار
که فردا شوی خرم از شهر ما

خواب هر دورا در میان زندان

بعیر کردن حصرت یوسف

قصای خدا اندرین فتنه بود

و کرد بر سر دار خا پشدن

کیمی از شما دو شود دستکار

چنین داد پس یوسف کا میا

بآویل با ما در آورده

وز آن نان حسی خور مرغ هوا

و گفت من خواب یدم چنان

همی خورد و شاه آنی از دستین

خواب اندرون می فشرد همی

پیر سید از او پیشتر آرد

ها که بزرگ یکت یوسف شدند

بیایم جسم من سخن را فروغ

سبک داد و خاندان او را جواب

شوم نزد یوسف پرسم از او

دل و دوشش ید است خوابی

و کرد روز با مر و خوان گفت

سوی آبداری رسید آبدار

بزند آن در آمد کس پادشاه

و کرد روز چون گشاید لا جورد

را بدار کشیدن

زندان کیمی را آبدار نمودن و دیگری

طلب نمودن سلطان آند و نظر از آن

بد و گفت یوسف قصدا کار کرد

که این خواب را ساقم من دروغ

بسیوسف چنین گفت خاندان را

ز منفرست مرغ روزی نبرد

چنان دان که فردا شاه آجد

خواب از او یوسف سرفرا

ترا بی گمان سازد از غم جدا

رسد آبدار که پاری من

ز یوسف پذیرفت پس آبدار

گوزین غم نامر نامی در

چو آگاه کرد که من گشتمند

مرا پیش شاه جسدان کن

یقین آنکه گفتم باشه دروغ

نکو سیده خاندان پش بدبار

مرا آن حسد و تن و آبدار

پراگشند بر خاک یا قوت زد

همانا نباشد مرا نیز فروغ

که بنگرور این داستان کن نگاه

چه از حکم بزدان بگشت سزد

تن تا زگشت را کنه سوی وار

چنین گفت معلومت آید فراز

ز زندان و از سب گزیدگی با

رسانند بگوشش شاه این می من

که کرد باز خواند مرا شهریار

بار استم استثنائی در

شده می گشت جفت زندان بند

گوشه نشود شاه از من سخن

ز نو کار باری تو کسیر و فروغ

هر تکس که باشد دروغ آردی
 کند روی هر دم در غمش سیاه
 به از راستی که نثار درخت
 اگر خواهی از هر دو سر بر روی
 روایت چنین دارم از هوشا
 زیاده کش بر دهر من این سخن
 نه یوسف باید آید او را ز بند
 شنیدم که او در روح الامین
 بدو گفت کی با یحسن و زیب
 که سگودیت یاری از آب دا
 کسی را که چون من خدا ندست
 بزندانست باید پرین چنده گاه
 بگفت این پنهان شده از چشم او
 همی بود در سجده تا در گاه
 همی را ندخون و شش بر زمین
 مسی که بود یونفرین بد
 شنیدم از آن پس بسی انان
 نشد کیزمان از گرسن خوش
 همیرخت از دیده باران خوش

مکوه سیه به باشد بیزد الخدی
 سوی قهر و درخ نماید شش راه
 که بارش بهشت و تاج است تخت
 همه راستی کن همه راستی
 که چون شان دمان شد دل بد
 که یوسف بدو گفته بدیا و کن
 نه زندان تنگست و دل ستمند
 بیوسف سلام از حجاب آن فرزند
 تورا و دیگر و خوا به غیب
 چرا خواهستی اینکه که در اختیار
 و ده کی ز خالق مخلوق بودی پناه
 کنون چون مخلوق بودی پناه
 فرور بود یوسف سوی خاک رو
 غویوان و نالان ز شکر گناه
 همچو است عذر از جهان زمین
 که خبر بود نمودن شش زمین بد
 مرا و این چنین بود این زمین بر
 همیکه از دیدگان شکستش
 همچو است پوزش ز روان خوش

بین سالن همی بود آهفت سال
 ز بیم خدایش دل از تن شده
 چونکه شسته به هفت سال تمام
 بیوسف چنین گفت زاری کن
 که پذیرفته شد پوزشت نزد ما
 شدت نوبت منوایی و رنج
 بجای آوریم آنچه گفتیم پاک
 کرین در خر سوس خیمک یاب
 به و گفت جبریل این خواب
 به است تعبیرش اندر زمان
 هنر مند یوسف ز روح الامین
 یکی چسبده بر خاک باری بود
 زیزدان پذیرفت چندان پس
 سر از سجده برداشت در پهل
 بنزدان بخشند و دیگر
 که باشد که رسن از وی تهی

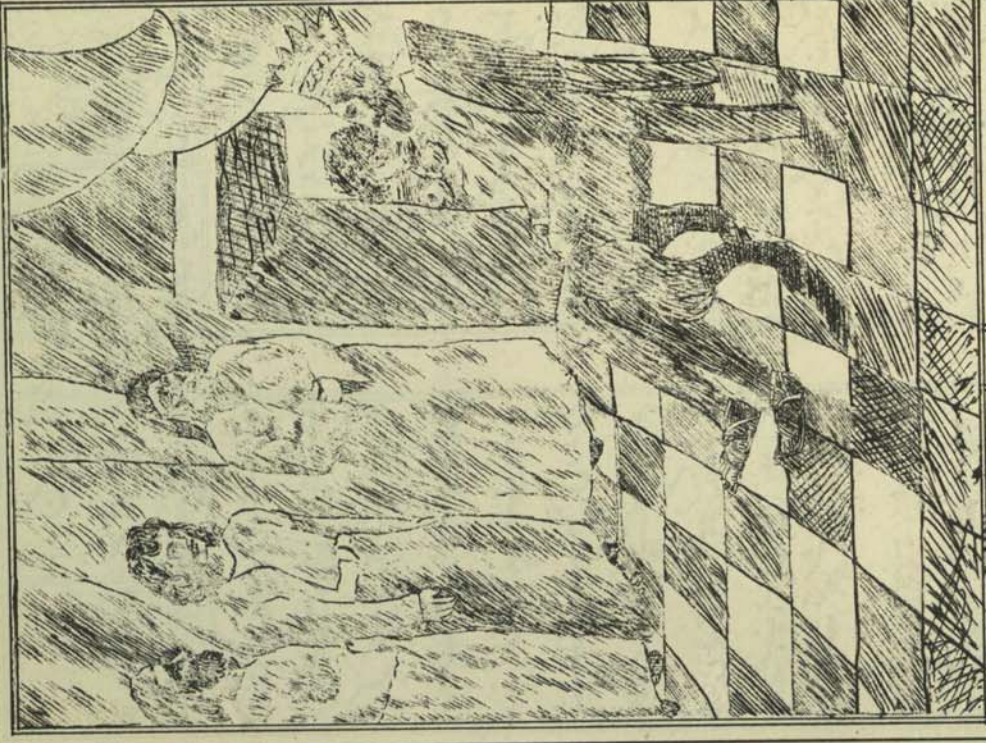
جد گشته از امش و موشی
 ز تیار اندوه و خون و زده
 سر و شش آید از او و گداسلا
 مبارک شاک این بود گواری کن
 همیکه و خوا همت از عسکر را
 رسا نمیت اکنون بوی و بوی
 نشانیم بر تخت از روی خاک
 همیده به خوا بهی نقر خواب
 شد آ که از آن یوسف پاک نقر
 بدان خواست رسن زیندگان
 چو بشنید پیغام جان فرین
 جان آفرین را تصرع نمود
 که کس کرد نتواند از قیاس
 چه سید و گفت آن ستودید
 که آگاهیم ده ز کار کرد
 مسنوزم نیاید از او آهلی



آمدن جبریل نزد حضرت یوسف
 خلاصی از زندان باو و اودن
 و گفتن خواب سلطان بحضرت



هر تکس که باشد دروغ آردی
 کند روی هر دم در غمش سیاه
 به از راستی که نثار درخت
 اگر خواهی از هر دو سر بر روی



بر و گفت روح الامین غم مخور
 عباسش ز یزدان فراق تو است
 بنید همی چشمش اکنون و لیک
 گفت این و از دیده شده پایید

که زنده است بعقوب فرخ یس
 امیدش همی اعتناق تو است
 و در یزدان باز فرجام نیک
 رخش لاله دل بر ژاله دید

خواب یدین سلطان مصر و حکمران
 میسران و دانش مندان

برید از جهان سعی چند امید
 بدریا در افکنده زین سپهر
 چو دودستر شده کران ناکران
 ز کار خدایین ناشگفت
 کران خواب یوسف پشاه
 بخواند از همه گوشه با بخرد
 کجا بود و نام او دانسته مد
 که اگر بدید از حدیث قدیم
 بهر دانش اندر سخن گستران
 همه سر بر و نغز و بازو و تاو
 همه لاغر و سست و اکلند هر
 بخورد و ندان پاک و پر و خستند
 هم او هفت در و از آنکه نیک
 همه شک از دانه با لبه اثر
 بگویند تعبیر این خواب من
 شد از عجزشان و می مانند
 که بودش تعبیر آن دسترس

زیروان پرستی سخن کس و
 نه افزون بود زان نقصان
 بد انسان و درق اشنت براتان
 خدا که است اندران بشنم
 بگفتیم خواب و زمانه بدیم
 سوز باز بخشد همان جان بگماه
 زرق بگسلان ترا هوش جان
 ذکر و ز خوانند و در او مرا
 بیا و خستی مطبوعی بر ابدار
 بنزدان در است ان عزیز جان
 کند گفتگوی مرا از موان
 ز راس چشم گشت چون رخوان
 بنزدیک آن کج فرهنک و او
 ز تعبیر این خواب با من بوی
 رخ از خستری چون گل اندرهما
 بر و پوزشش بکیران بر شمر
 سالی به از هر دوری زمین
 که ای همی چشم از خویشین
 ز با تم تکلمه دیگر و کلاه

بیک و بد هیچ کس نگر و
 سخن حسد چه بود بر انسان
 من و مرد خاندان که شاه
 شبی خواب دیدیم هر دو هم
 ذکر و ز نزدیک یوسف شدیم
 مرا گفت شامت بخواب نگاه
 بخواند گفت که شامه جهان
 چنان بد که از گفتن ای پادشاه
 و را باز کردی همان باب و او
 کنون هفت سال است ازین بیان
 اگر ای باشد کلا کنون
 ملک چون شنید اینچنان جوان
 بد و گفت بشتاب بن چون باد
 بگوش که ای یوسف رگشنگی
 بنزدان شتابید پس آید
 بنزدیک یوسف شد و سجده کرد
 بد و گفت کی مایه امسرین
 چنان شرمسار می آید چون
 که در هفت سال این سخن پیش

نماند اصفناش احلام نام
 که تا میل احلام از نامخواه
 با و میل احلام بی دانسیم
 که داند که او را چنانده سید
 که اکنون چگونه بودین سخن
 همان را ز عدل من لگامی است
 و لیکن معنی همه نرم و کند
 جز این خواب از ایشان بریده
 که اعلام گوید جواب همی
 خطا گفته اند ان صواب مرا
 قصص را فراز آمد آن بد

بیا و آمدش یوسف اندرمان
 همان شهریار و خستریخ پیا
 که در سر شناسند از اندر
 نایم تا میل ان راه را
 که شخصی بر ندان فسخ غوز
 ز دلها و شش نوریا بنده تر

ز ناوانی آن خواب اخاص حال
 چنین گفت کس نظر بان شاه
 اگر در همه علم کردن کشیم
 ملک چون سخنانی ایشان شنید
 نهانی چنین گفت با خویشین
 مرا تا بصر اندرون می است
 بگفتار و دعوی همه تیسر و تند
 از آغاز تا در پیشان دیده ام
 بدانشه تعبیر خواب همی
 که آشفته خوانند خواب مرا
 همی بود و علقین دل شصت بار

بیا و درون بدار حضرت
 یوسف را و سلطان خبر دادن
 خبر یافت از خواب شاه جهان
 بر شاه شد گفت شاه باکیا
 چه پرستی ازین قوم نادان سخن
 من این سخنانی کنم شاه را
 بین فکرت از بهر خواب نیز
 جو نیست از ماه آینه تر

فرد مانند ام کان چا حوال بود
 که صدره گرفتیم سخن بزبان
 و لیکن تو گفتی بعد اسکے
 بدو گفت یوسف که ای مهربان
 که بر من چنین رانده بدو که
 تو زین بی گفتمی و من شکرم
 یوسف چنین گفت پس بدو
 بدید است شد و شش خواست
 همه فیلسوفان و دانشوران
 زبان من مرد ز شد کارگر
 فرستاد پیش تو ام همچو باد
 کنون آمد تا گوئی ز خواب
 همگی یوست شد که ای شکوهی
 بخواب اندرون یه مهنه گاو
 جز این یه ام هفت گاو که
 بدان فرهبان لاغان تانته
 جز این خوشه کندم سبز رنگ
 بزد و یکسان هفت خوشه در
 چلوئی و تعبیر این خواب است

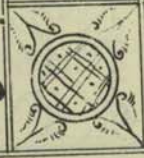
که گوئی ز باغم از آن لال بود
 که سپید کنم پیش شاه جهان
 همی بر ز باغم کرده ز بس
 ترا نیست این خوشه گناه اندران
 نباشد جز آن که بود خود راست
 حکیم ضای عجب آن صابرم
 که ای مایه علم و کنج و قار
 که آن خواب هر کس شانهی گرفت
 سر اسیمه و حاجز اندران
 بچشم تو پیش خورشید
 که باری تو این خواب را کن یاد
 تو تعبیر این باز گوئی صواب
 تو تعبیر این خواب با من گوئی
 همه فریب و لغت و باز در آو
 همه لاغر هست و افکنده هر
 بخورد و نیشان پاک و بر تافته
 هم او هفت در دانه افکنده
 همه خشک و از دانه بی اثر
 دل ما در این خواب بیاب است

چگونه بر خضر و سوز فراز
 همانا بگفتار تو بگو و د
 تعبیر فرمودن یوسف خواب سلطان
 چنان گفت که ای مرد با دود
 بگویش که ای شاه باهوش فرد
 همه انجان فتنه بر توین دست
 که باشد همه تخم پاک منفر
 که کشته شود در زمین سوس
 خدا و نذر او اشت با پدیس
 که آن خوشه هسته ز یکدانه در
 جهان را ز نعمت بگیرد ملال
 مر آن خوشه را را کند ارش
 بجز توست دانه نمند ار پاک
 جواسله بختی فردا دهند
 گنجان محکم بر او بر گلار
 بکار آیدت چون شود کار
 بود هفت سال گران بگزند
 نباشد در او دانه بی سر بود
 نماید یکی جا نوز بر زمین

شود و هوش هر کس خریدار تو
 و لم بسته رای و پیمان تست
 نه اکای هی داد و فرمای شاه
 که یا همی که در از بندیش
 که پر همی که در همی از گنای
 که تر کسیدم از او در که و کار
 در آمد کسیدم جهان سربس
 مرا بی کسند یک دشمن شدند
 مینتد یا یافته بند و قید
 سخنان چو خورشید به فرغ
 که با من چکر و ندای پستی
 سوی را استی رهنمای نیست
 خدای من از این گنه گز است
 که بند و میان را می هر کار
 کف دستمان همه بگرد
 چو دستمان نیز کف افنون بدان
 بگفت این سخنها بر شمشیر
 زیوسف که بر قید رستان
 دل پاک است آنرا در آن ه بنود

کن هر کس آبنک ویدار تو
 مرا کوشش و سر سوری فرمان تست
 و لیک تو از جان من گنای
 کنون هفت سال است از گنای
 گنای هم جز این نیست ای پادشاه
 کمر و دم بفرمان ابیس کار
 چو از دم ابیس که در دم عذر
 زمانه هم مصرع جمع آمدند
 مرا با زلف بکر و بکبید
 بدادند بر من گواهی دروغ
 زمانه از آنجا و دستمان
 کف دست ایشان گنای نیست
 دل تیرشان کید را همه است
 یکی را بفرمای می شمشیر یار
 زمانه همه مصرع کرد آورد
 پیرسد که آن دستمان چون بدست
 بیایم هم اندر زمانه آباد
 ملک را شکفت آمد ایندستان
 از آغاز و انجاش که بنود

نجان کسیم در سپرده شود
 بکار آید آن گنه داشته
 بدین علم و عدل توسته شود
 خداوند نعمت فرو گزید
 ز یادید فرزند ترا نیز
 درخت و زمین هر دو بر تو
 از آن گور و در شب دان گزید



لادن آید از ز و سلطان
 خواب و از قول یوسف

زن و مرد بسیار مرد ه شود
 و گز باشد انبار نباشد
 چنان مردم از مرگ رسد شود
 چنان هفت سال تبه بگذرد
 شود رسته مردم ز نختی
 در آن سال باران بی مر بود
 همه مردم از ز و از نه خرمین کند

بگفت این جسم در زمانه باد
 به و گفت ز ان که را پیشند
 با ند مردم در آن دستان
 که شوز و دیر و از از و بخت
 نیز و من اشش که در جهان
 ش آن آید از همنه مندا
 چو بد و اشش بند سکنین
 به و گفت یوسف که شوز شاه
 که ای داد و گز شاه غیر در
 ترا شاهی شاه و کامی بود

بشد چو با و در شهر یار
 دل شاه گفتی آن بر مید
 بفرمود پس شاه و شروان
 نویشش و ده نیک و زی
 از او بنیاد هم ز کار گمان
 ز بند که گزای یوسف گشا
 به و گفت تر کسیدم ز من
 بگویش ز گفتی من بی گناه
 فک را هر تیر تو دل فروز
 بهر کار هم نیکنای بود

بد از عشق یوسف دل چاهیل
بفرمان ابلیس بهره نشد
در آورده مار از حیلت بدام
ز ما نیز بسته قرار و تکلیب
که از ما نماند شد بد مهر زلفش
که یوسف دل دوست مایه زلفت
که تخم مراد و هو اکاشتی
گفتندی بد و عاشق و مهربان



نمان چسبست از دوا که با دشا
چو بشنید گفتار آن آخمن
که با نومی مصری و جنت غوز
مبن سخن از اسکی گو سخن
سوی راستی میل و رغبت نمود
سخنمان باطل نیاید بکار
بگویم بدان که رفته است راست
گنای که من کرده ام از من مجوی
من او را بجهت و وفا خاتم

ز نیجا بد و داشت بسیار میل
کفتار را و یوسف از ره نشد
چو او را ز یوسف نشد روی کام
نمودش بار و ی آن لغزب
غرض آن بد او را بد انسان گنشت
بگردار او ما بدیم دست
اگر یوسف آئین ما داشتی
نبودی کسل از ما که تا جای جان



تصدیق کردن نمان مصری و سلطان
مصر پاکت و امنی یوسف
کواهی چنین است نزد یک ما
شهر استی جوی پاک سینه تن
و کرد با ز نیجا سخن گفت نینه
تو حسیم نیز از راستی تن
ز نیجا با یسخ ز بان برگشود
که شا با کون گشت حق اشکار
نه افزون سخن گفتت خاتم نکات
گفته نیست کس را در این گفتگوی
میو بد یوسف من آراستم

بند زان و بندش در انداختند
جمع کردن سلطان نمان مصر و نیجا
و از ایشان جو یا شدن

که کرد آید آن آخمن در سری
بکاخ ملک در شدند آخمن
کشان بود مجبور و کنهای دست
نشان بریدن سراسر بدید
که از چسبست حنپه آن نشان تپاه
دل بدگان آن چو نیز نگه بست
به نیکو نه نا هو شیاری کینید
نه دست آن بکار است پیغمبر
بگوشید ز انسا که افقاده
چو تیار خورد و چه اندک کشید
عفو آن کم کرد با سکه کسین
و هم پشتت از انشمش خم
ز نیجا چشید تیغ همدی تختت
نگون گشته افکنده خوار و زبون
ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ند زین آتش آب باد است حالک

که بر یوسف آن کید ما نمانند
جمع کردن سلطان نمان مصر و نیجا
و از ایشان جو یا شدن

سبک داد فرمان شاه پاری
هر آنکس که در مصر بود نذون
ز نیجا و چندان نعت پرست
ملک دستها شان همه بنگرید
پیر سید از ایشان هانگناه شاه
شمارا چه اقطاع بود از تخت
که او را شفا خواستاری کینید
نذارید شرم و ذاریه هوش
میان ز نیجا و یوسف سخن
ز یوسف ز نیجا چه ستیاره بود
و کرد راست گوئید با من سخن
و کرد در سخنها بود پیش و کم
و کرد امر و ز بنود سخنها دست
نمانم زنی را مبصر اندرون
بیکبار بار شد گفتند ما
فرشته است یوسف ز جوی پاک

چنان دان که دست اندرین دستمان
 نیزه تو ای داد و گداز شمشیر
 اگر نینسیند یوسف کز غائب است
 نجویم ره کج خفان و انشار
 که مرغانان ز ایکا یک خدی
 بدی کرد تو امشس تیغ کا ه
 که پیوسته بر معصیت آگوست
 که من رشتی و ناپسندی کنم
 بجز اینکه زده ان نیشا بدش



آمدن زینف از سلطان و راز
 خود را آشکار نمودن

بهرم اسپه از خدای که بیم
 هانا که اختر نیشا پیم
 بگفت این بگریست در کار پیش
 سیردهی شده در میان کرد
 هر آنکه در دل بچکال دیو
 ز لایحا چو با یو بهدست بود
 ملک چون شنید این سخنانی است
 پسندش نیاید پس از آن تمیز

چراغ جهان یوسف از آستان
 بدان کردم این دوستان آشکار
 سخنانی من مرآت آب است
 نیارم خیانت پس از وی بکار
 بچشم ز رحمت بهر دسرای
 زکر دار زشت و زکار تباہ
 بمن بر شب در روز فرمان ده
 همه شرم و دانش بهم بر زخم
 نیشایش خود بیاراید شمشیر



که دست یزد من غفور در حسیم
 وزین بنه دشوار بکشایم
 که بدید رفتار و کردار پیش
 بید رفتان آب و جا و شکوه
 نیاید بجز در دواغ و غریب
 پیشانی دواغ دل کرد و سود
 دلش از آن دوستان خشم خاست
 که باشد مرا در اخسای خنده عزیز

بنا ز روزش ز کار مزد دل کرد
 ز نشس را و ویرا بجایا بر اند
 گشته شد از شسته کارشان
 زن پا و شاد چون بود پار سا
 بنسب ز لایحا بر آمد عسرنیز
 سا و اکس اندر جهان سیچکا ه
 شنیدم از آن پس غریز دلیل
 کجی کوشه گرفت تا کا ه مرگ
 زن وی زینف ابصر اندرون
 خود یک پرستار شد ناپید
 ہی بود با عشق یوسف بهم
 چو شد شاه فارغ ز کار غریز
 بسا مان یوسف پیوسته دل
 بدان را استیها که از وی شنید
 بدیدار یوسف شده کا سیاب



رفتن مرا و بزرگان سوئی من آن
 برای بیرون و درون یوسف

چنین گفت آنکه ملک در زبان
 که یوسف بیارند از آن جان تنگ
 بکردن فرازان مسترخ نشان
 که افتاده بسیارش تا جان تنگ

بصرا ندرش غار و مخدول کرد
 زین آیه آثرم ایشان نماند
 سترده شده از آنها نشان
 بدور بسته باش ز غم پادشا
 و ز آثرم و از خشمست جایه نیز
 که خر سهند باشد بخت تباہ
 بشد جفت تنگی کسیر و تلبیل
 نه سامان بدش هیچ پیدا نکرد
 نه مان شد از آن پس نیاید رون
 نه مان شد بصرا ز همه کس برید
 شب در روز با خمنت و در دو غم
 تبه شد از او و در کار غریز
 در آئین و آرم او بست دل
 نه از کس شنید و نه از خلق دید
 ہی آمدش همچو تشنه بر آب



باید شدن با بزرگان خاص
 که شایسته من خاومست کس
 بغرور پس دادگر شهریار
 زهر که نه تشنه ینها کردش
 بمصر اندرون اندران روزگار
 که مرچون کسی را که خواهر نواخت
 یکی نغز کردون پیرا کسته
 برند و نشاند ویرا دران
 بگردون بر پادشاهش برند
 بر دنگر کردن و تشریف شاه
 بار استندش سر تا پای
 بگردون نشاند او را چو
 میراثش نیسو فان شاه
 بمصر اندرون هر که بر مردون
 همه زتر و گوهر بر اینستند
 بر شاه بر وی را چنین
 ملک چون و را دید با اوج و فر
 شکفت آتش آن صفا و جفا
 یکی شخص دیدش که اندر جهان

در او را و زبند و زندان خلاص
 من در اینک و هم دسترس
 سچیدان امین از و زگار
 ز زندان بگردون بیان دروش
 چنان فته بر عادت شهریار
 چکر دنگش آن تر و خود پایست
 بغرورش و بر بیاریار کسته
 کشته گاو کردنش اندر زمان
 بچشم بزرگی در او دنگر
 سوی پالکن یوسف نین پناه
 بزر با فته جامه و گکشای
 فراز سرش خسروانی کلاه
 همه از بزرگان با دستگناه
 بر دگشته از خرمی انجمن
 از آن خرمی بر سرش ریختند
 ز چرخش منور زمان وزمین
 که از آن اندازد بوه و دونه مر
 که از آن نه بود و دونه انما
 نند چشم وی نیه هرگز چنان

چنان شان در مان شد بر او شهریار
 سخنین که با وی سخن گفت شاه
 تو امر و ز هستی و لم اکین
 گرامی تری بر من از جان من
 ترا نیست آئین این روزگار
 ز دا و دار و دانش برشته تونی
 اگر تخت خواهی ز من خسر
 چه خواهی تو اکنون رای تویی
 چنین داد و یوسف مرا و ارج
 مرا دل شغل جهان بسته نیست
 مرا جز پرستیدن کردگار
 که کار جهان پاکت ریخ و بست
 ملی که سسی باشد شایان
 کم و بیشا که تو دار و نگاه
 مرا بر همه گنجهای زمین
 که کرد یا در سیم از کردگار
 ملک را بود گنج آرا کسته
 که امسال تا هفت سال کرد
 هر آن بر که این هفت سال تخت

که گفتی و جان داشت از کردگار
 چنین گفت کی یوسف نیکخواه
 همیدون ملک من اندر این
 برتست پندار و پنهان من
 نذار بی با و رنگ فرنگ با
 گوا سلاز فرشته تونی
 هم اکنون مرا دست بجای آورم
 ز کار جهان و گکشای تویی
 که ای آجور شاه ما لکر قاب
 کم و بیش عالم بر من کی است
 بناید سسی از جهان بیج کار
 سرا نجام کار انده و بخودیت
 که باشد ترا کهنترین مهران
 بر او امینی باشد سالها
 بگنجان کنای شاه با داد و
 بوم گنجهای تورا پس وار
 ز دنیا و دویا و در خواسته
 بود و تنهای جبهان بارور
 بیار و بدستم سپارد و دست

زمانه دیدن را بر گشای
که یزدان کسی گویدت فری
چاو در زمین نیست دیگر کسی
مرا در دل اما تمامش بود
که در مانده را رانگفتند زیارت

تشنه حضرت یوسف بجای یوسف

چو تشنه بر تخت عاج عزیز
مرا در آفتاب بسیار کرد
پیدا در بی زمین و سپهر
هم از تو شو و چسبنا پدید
که بر تخت عاج نشانی ز خاک
در این پرده حلقه تو را بست
بیم کنون شکر انعام من
با نعام آن خالق با سپاس
زبان و دل یوسف پاکدین
بهریکت درون مردم بی شمار
درستی بفرمود و عهد تمام
سپس کار ایش از آن است
بگویند از کس نزارند پاک

چنین است تقدیر و داد خدا
ستودند و شکر از همه از همی
نمودیم تمکین یوسف بسی
بود و همه کجاری کاشش بود
همیشه ضایع همان را بدست

شنیدم که یوسف حکم عزیز
خشت آفرینا کس داد کرد
چنین گفت کای داد ما مهر
توانی زان چسبنا چیز آفرید
سپاس تو ای داد فرمای
کس از این صفت گفت گامیت
بخشیدی اکنون توان انعام
همیکه در پیوسته شکر و سپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین
بمصر اندرون بود زندان چنان
رها کرد زندان را تمام
ز زشتی همه غلط باز داشت
که خود و بزرگت زان مرد پاک

در این هفت دیگر آرام بود
نیا بد دل کس نشیب و جنب
بدان فرزاد بخش جهان و اوردت
چو کندم بود نیست زان پیش بود
و در فرزاد این مرقور کرد کار
رساند ترا سوی سلسله برین
خرد گشت خشنود و دل و جان
بود و اوضه مان جان جای غوز
همان پایه و دستگا ه فراخ
همان نیت و نعمت و خواسته
نبد سبب چکس را چرا ایشان کینز
همان ملک معمور با آن نظام
ولی بود ملکش سرا سر همان
ترا دادم از خویش چون بد کس
مشیر من در از در آمد توئی
توئی ملکت مرور از که خدای
و جو دم توئی داد گدسته منم
لوا بی بزرگی بر اشته افش
بفر ما نبری بسته پیش کمر

که من قسم آن هفت سال دیگر
نبنده کس آنجا هشتی و آرز
طلبکار گندم شوند از برت
مجا هفت کند مره ما زرا هلاک
بجا مانده این مردم بی شمار
کنند بر تو رحمت جهان آفرین
ز یوسف ملک ابرین داستان
هم اندرز مان کرد وی را غز
همان خسروی تشنه ایوان کاخ
همان شکر و کبج آراسته
همان ماه منظر کسبیران کینز
همان شهر با و نوا سه تمام
ذاتی تنها نبه در میان
بیه سبب چنین گفت من این پس
وزیر همه هوش و کارم توئی
بخوان و بیا و یزد بند و گشای
بجنگار و کردار بر ترسند
چو این پایه و دستگا ه افش
بزرگان آن ملکت سه بر سه

تن خویش را عفو خواستی
بجز بر صلحش بخشید لب
ببینی پر اکنه در هر نام
ره که خدا نی بجای آوردید
یکی خوشه ضایع گشت ای گفت
هم اندر زمان هر دور او بخش کرد
در انبار ما در خندان داشت
نه باکش زخم بود و پیش زلف
شده آکنه از خوشه دانده
که سوزن ز رفتی مراد میان
امیدش بزبان جان شیرین
همان خانه پاکر و خوشه نهاد
بایون برش بود هر سال فال
بخشید نمخند مسی در زمی
بدست آید او را یکی که خدای
خردمند می علم مرد انگلی
جز آن حسن آن نیت و نیکوی
باستاد چون مردم استگرا
بدانسان که دل از با بدی گفت

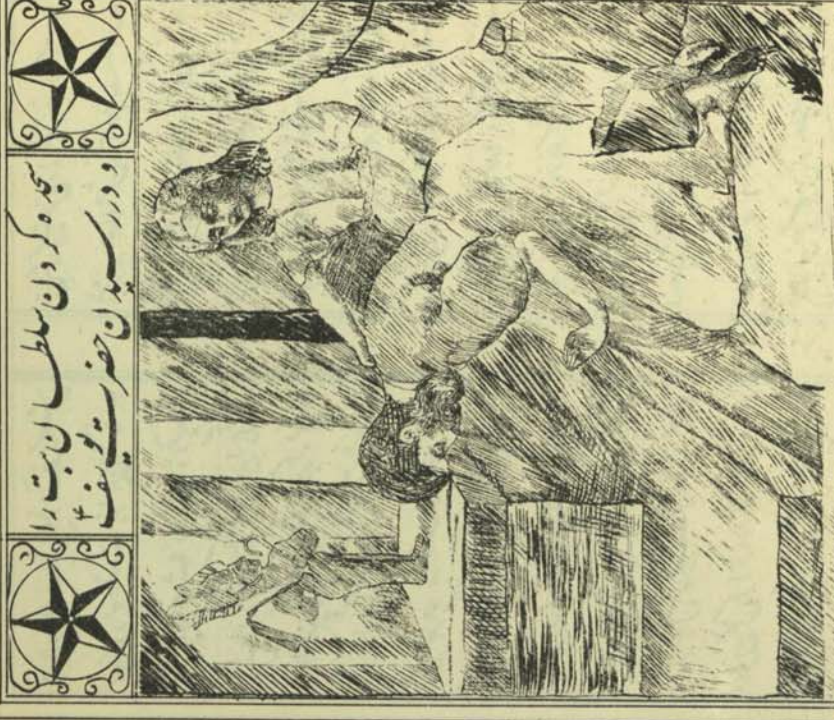
صلح حجاب از او خواستی
نیکار یوسف جز این از و شب
وز او و شاه و شاه و عیال
دل یوسف آئین در ای فرود
از آن سیکران غله تا برگرفت
از آن قسمت کشتن قلم خرد
وگر هر چه بد فضا بر او دست
بخوشه درون چون در در صدف
شنیدم که آن غمزه در دهن
سختی شده آکنه هر دو مکان
وگرسال ترتیب او بدین
همان گل گرازا ز نو بار داد
چنین بود آئین و هفت سال
ملک سال هفتم ز بن خدی
که چون پرسن یوسف کردی
بجز که خدا نیش و فرز انگلی
جز آن ساز او آیش خردوی
نیز و یک حبت شد سبک شمیرا
بیش بت اندر پرستگرفت

بجویف آئین آسان خویش
در ماگشا دست کو داد خواه
ز هر ناحیت کار دانی که بود
سخن این نیز دمیوح و نکاست
بغزودشان نزع با تخم و گاو
ز میان همصریان بود کشت
روا نهما همه شاد و انیس
از این پیشه نخواند کس زان
از آن کار گل بند مریدی هزار
که چاکست بدنی در این می دره
بدان آناشکند در گشت
همه رنگ رخسارشان رخسار کرد
در از او پناشکند صد گام است
اساسش قوی همچو که اجم
چنان کس نداند دل و یچار
ز دیر کس نترسد و اجست
چنین باشد آکنه بود نیکو
بند بزم ملک را با مان کار
گرفته عبادت بهر خدای

همه بر سر کار و سامان خویش
هر آنکس که او داد و خواهد نش
چو این کرده شد بعد از آن از
از آن علان کار و انان تخت
قوی کردشان سست باز شاه
ز یوسف جهان جلوه بخشید
ز با نهما همه شد ستایش کرش
در آن پس همه کار و انان تخت
عبارت بگردید بسیار کار
هر استما در مز و مزد و در
درم و او شاد و نیکو گشت
چو بر گل گران بر بخش کرد
ز هر دستا دی کی خانه تخت
بلندیش بخاک ز میش و کم
درش حکم بند ما ش استوار
هزار و گریو و خود حاجت
وز آن پس شب در روز آرم کرد
همه روز بود بر شهریار
شب تیره آرد و ز بودی پای

چو بد اهل پش جهان را درنگ
 چنین گفت کی او ز دلین
 بچنگال دیوانه اش مانده است
 دلش را ز زخم پرازنور کن
 گمان کرد که بکار شد ساخته
 دل و دلش خوش باوی بیت
 کجیم کنون با تو پوشیده را
 بهر کسی که نوری رهنمای نیست
 با شکر که در دم در ابی کران
 چون تو کس از انیم داشته است
 درستی و عقل متین از تو است
 که کوئی در او مصیبت نرخته است
 که آمد سر و شش از جهان فرین
 زیزدان سلام آورید و در
 بدین سینه اندر ازل حکم کرد
 طریق پویا و کسیر و ز تو
 گمرازه هر آن در که خواهی سخن
 وزین بی راهی جان و نام یافت
 شود بنده هر مینی پاک نیست

بخت بجهت درون به سرش
 چو یوسف چنین دید با خستین
 ز درگاه است این بنده در راه
 بپیشای وین دیوانه دور
 چو شاه از آن کار پرده
 برد او که یوسف آمد نشست
 بیوسف چنین گفت کی سر فرزند
 چنین دان که این بخت خدای
 پرستش همی که دشمن زمان
 که درج من از که با داشته است
 که چندان حسرت و آفرین از تو است
 و لم با تو همچون در او بخت
 در این بود آتش با داد و در
 تن خوشترین را بیوسف نمود
 بد و گفت بزوان جبار فرد
 که اسلام و ایمان پذیرد
 هم اکنون بروین ما عرض
 که چون بدست تو اسلام
 بختت مهر نبوت درست



سجده کردن سلطان را
 و در سجده آن حضرت بیست و سه

مرا در اهی داشت چند آن پس
 همگفت کامی داد و در دامن
 با نذاز هر یک دریا و در
 که دادی مرا یوسف پارچه
 قضا را در آمد رسول چه

که شناسد ش جز دل تناس
 خدای من و پشت و فریاد من
 مرا شکر بآفرین و در
 که در ملک من یافت هسته و بها
 نبد پا در شاه از آوا و آگهی

گفت این داز دیده شده ناید
 بسی اندران شکر دار کرد
 از آن پس کی سوی شه دردی
 بد گفت کای پر سنه شهریار
 تو ای شه بدین دانش فضل ی
 کی قاسمی داری آراسته
 که پادشاه رو است گیاره است
 سرت داد چشم دو گوش و زبان
 تو با انیمه آلت ساخت
 اصابت بذاتی که دانی درست
 کی سکنک بی الت بی رون
 بجنبه نگوید بذات سخن
 تو چون بنده پیش بسی پیا
 خدای ترا شنیده چو این
 خدائی که نه رنگ دار ندوبی
 خدائی که هر دم نگویش کنی
 با ند حینان بر خیزد جای
 بدان شهریار که بزوان تو
 کی کردگار است کشت یارست

دل یوسف از خسته می بر مید
 شای فراوان در اسرار کرد
 بفرمان جانب سپه در و ادوی
 دمی بل این داستان برگار
 خردار دل پاک تو که خدای
 بدینگونه از جای برخاسته
 همت گسست بر خاستن نشست
 و باغ است و بسنی و نطق
 چنین لغز و شایسته پرداخت
 که این بسته دارند و بزوان
 نه چشمتی را نه گوش و بان
 کی پاره سنگک است نو کهن
 سحر و شش بری خانی در اخدی
 چگونه دل نیک و بد آن ده
 چگونه خدای تو باشد گوی
 بخواری بر و شش نگو آن گفنی
 چگونه توان خواند از اخدی
 پدید آورنده تن و جان تو
 جزا در اخدی سازا و آرد

تن جان و عقل در روان من
 مراد را سبند و تو انداخته
 و در ار اگر است غا پیاس
 همه چیز را خالق و پادشاهت
 چو بشنید از یوسف آن پادشاه
 ز یوسف پرسیدیم روزمان
 بدان کردگاری که بزوان
 که با من گویی تو آئین خویش
 که تو اگر داری سرشت و خفا
 بوی گفت یوسف که ای پسر
 پر پر پر هر که دارم نیایا
 همه بنده ایزد و او درند
 از اخوان من بر من آیدستم
 من از پشت بیعت بخیبم
 سراسیل شده جزا و کس بود
 چنان آن که بیعت احمق را
 ذبح الله و بد ز پیغمبران
 همه و آن به اسحق پاکیزه را
 بر اسم کوش خاندان خلیل

زمین و آسمان آفرید
 تو را ای پسرین پاک ساحت
 که اولی است سلطان در سخن
 همه شکر کسی مرا در سراسر است
 بجنبید وی را دل از جاگاه
 که ای پاک چو عقل در خرد
 نگارنده صورت جان گسست
 نهاد و دره و دانش دین خویش
 ز آغاز کار تو چون آفاق
 منم گسست بر بنده دادگر
 همه بسته دارند بند رضا
 و بس کن همه پاک پیغمبرند
 که بفر خستند همه درم
 پرستنده خالق اکبرم
 ز بان خرد و هوش در استود
 که پیغمبران را همه داد
 پسندیده در دوران
 ز پشت خلیل ستود خدای
 فرستاد ز دشمن بی خلیل

نمیره بر ایم و نمیره
 خدای خدایان خدای نیست
 مرا در آشنایان خدا و بدو
 تو از تنه خواهی می خواهی
 زده و زنج را با بی جایی زشت
 ز یوسف ملک چون بینا شدند
 درایت رسیدش زرد خدای
 مذاکره اندر همه بر زنی
 که تا یحیی اکنون برون شاه
 که شش را حد غی از آید است
 سناوی ند کرد و شد مردود
 ملک آمد و تخت زین نمل
 رسول خدایوسف داد
 گشاده همه گشش بر شهریار
 پس آنگه شاه از تخت پایست
 چنین گفت کای دم مصر پاکت
 که من نیز ترسیدم از داد
 پرستیدان بت وین است
 بت از سنگ و از چوب پدید
 خدا

از آن پخته پوسته شکر
 سوی راستی رهنمای منت
 جزا و نیست زردان فریاد
 نانی دل از راه و حق و نیش
 کوه دستگیر یابی اندر است
 زیزدان و لشرا محبت رسید
 سبک داد و فرمان شنیدی
 که مردی با و از این یازنی
 چه خاص چه عام و چرخل پناه
 گفتار شش زانیا زاده است
 میدان شاه اندران سخن
 برافرازان تخت نشست شاه
 نشاء برش برافراختی و گ
 چه گوید سخن چون کند اشکار
 با ستاده و دل کرد و بنا در است
 زیزدان ترسید و در یاد
 بحکم زبند ضلالت بدر
 که این راهی هرین بسین است
 بدین صورتش مردم آراست

خدا آن بود که مرا آفرید
 ظلم بود و دانشت دین ما
 من از بت پرستی بریدم هوا
 خدای من اکنون یکی قادر است
 رسولان برانگخت اندر زنی
 ز یعقوب انیک خلف نوزد است
 هنرمند یوسف که بر ماه و هو
 که هرگز چنین نمی دیدم
 سراپا همه راستی و وفات
 پلاکی و پرستگار می دین
 و را معجز است و علم و بیان
 بهر معجز و حسن و علم و صواب
 کسی را که چنین منتر رهرا
 مرا وین نشنخ کنونین است
 در آسید بیکر بدین خدای
 چو این داستان گفته به شهریار
 به با می آن خلق و چندان سپاه
 بیک ره رفت چهره بر آفته
 گواهی بدادند پاکت سخن

ندان کن تو یا از من آید
 ندر است رفار و آیین ما
 از این پس نزارم بر مردم
 که مقهور یایم و او قاهر است
 بدان تا ندگره شود آدمی
 که بر پارسانی دشمن پادشاه
 دشمن فصل و در و حسن و ظهور
 و یا از کسی هیچ شنیده آید
 جمال و کمال و بها و صفاست
 زرقه است همستی می زمین
 بهر چه آن که خوا به پادشاه چنان
 خدایش بداد است تمیز خوا
 گواهی دم من که نمیره است
 در دو رسم و آیین آیین است
 که بشک بود آن بفرودن
 نظر کرد و زودان پروردگار
 همه بت پرست و همه پرگناه
 سوی این داد و آراست
 سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

که جان آفرین و توانا است
 به پیغمبر یوسف داد و کرد
 دیدند و تنها شکستند پاک
 بپوشین داد و آرزو المن
 بت و بت پرستی سرآمده
 شنیدم که آن روز ششصد هزار
 بجز آن زینجا که آنده زده
 تنها همان بود که کافر ماند
 و هر که بد پاکت مؤمن شد
 عاقبت نکو باشد و دل گشای
 خدا یا خدای تورا در خورست
 از آدم و درون آسمانگاه
 همی آسمان است گردان سپهر
 ز ما بنگی باد و فسر ما بیری

است اعدای فطری در مصر و اردن
 مردم و خردین غلّه را مقابل ز
 چنین خواندم از نامه باستان
 که چون سال قحط افتاد
 سبب خورد و نیشان نه بیش و نه کم

که مانده و انباز و بماند
 گو احمی بداند سر آسیر
 کفند نشان سرنگون بی خاک
 بکست در دین در دل در روزن
 بربو بخ عصبیان برآمد همه
 زن و مرد را گشت دین استوار
 بدان غنچه زده جای مآثرده
 سر اسیمه بیداد و دریا
 ز درون بجان و بتن آن زدند
 بخاصه چه باشد نبرد خدای
 که از جرم ما رحمت از آینه
 بهی بخش یک رحمت ای داد خواه
 همی تا در افشان بود ماه مهر
 ترا رحمت و راهت یاری

چنین احمی دارم از استان
 که ز هر که نه تنگی بر آمد
 کسستن همی خواست از خلق م

سمنی دانند سبب و صد شتری
 نهادند سر سوی یوسف کرده
 خریدار بد محرم که بد آد
 فرود شدند تنها هم او بود پس
 در سال بردند یا قوت و در
 در سال دیبا و فرش قصب
 سیال چهارم ز باغ و سرای
 بنجم نماندش کبس خیز پیچ
 بهاداد و چند آنکه بد مردوزن
 بمصر اندران سر چه مردم بد
 بدان آیکی تو شده اند خستند
 هر آنکس کش اندیشه جان بود
 چو سال ششم شنیدم که شاه

خرطوسس بیار تا نشد
 رسید اندرا و امیزدان پاک
 ببا لین شه یوسف دین پرست
 بدو گفت کای مایه راستی

برابر یک من زر حبسفری
 زرد سیم کردند خرم چون کوه
 در آن کشور و آن بلاد و زمی
 ز طعمه کسی را نبه دسترس
 نکوه هر کی که کای کرد پذیر
 که از دیدنش لمانده بی عجب
 ز هر کوشه ای کلک شادی ای
 همان قحط بود و همان آب پیچ
 سراسر یوسف تن خویش تن
 مراد را پرستار و بنده شدند
 تن خویشین پاکت بفر خستند
 بهر چیز بخزند ارزان بود
 بنیاد و بیمار گشت و تپاه

سپردن ملکست را بحضرت یوسف
 و صفت کرد که سلطان مردون او

مش را مرض سخت مانده شد
 همچو استفت از تنش طایر پاک
 که فته و راه شاه از مهرت
 خرد را بدانش بیار استی

ششم سال اندر شد در آن
 شائش نمودند و گفتند باز
 ششم سالان است و یکس چندی
 کمی چاره کار با سبب گمان
 فروماند یوسف در این بزم
 اگر مصریان را کنم بگراست
 چو آید ز شرکے که در عیب
 ز من تا اسب آورد کاروان
 و گر باز کسیم از این سخن
 ندانم چه آئین و سالانم
 فرستاد جبریل را نزد او
 که اندیشه خلق ما در نور
 بودی یکی بار بجای رسد
 که هر کس که مینه ترا زود ویر

داستان نازل شدن جبریل بر یوسف
 بیاید بک جبریل امین
 فرود بر یوسف سرانده بود
 بشکر و تحیت بان برگشاید
 پس از سجده آرزو خنده کرد

بیاید هر با باد او
 که سیری دهد آن ز رحمت خدا
 گفت این انبوه خشم شده
 از او باز گشتند خوشنود
 مکانی بدان رسد رای عزیز
 بر او در ده کیم ز سنگ خاک
 شنیده ام که هر روز چون قاب
 بیار استند می کار از بفرش
 ز دزدی یکی تخت زترین آن
 کمی کعبه از روی بود استی
 خان کیم گشته می از آن
 بزرگ از آنی کشت این قدرت
 که دیدار یوسف غذا کرد است
 تخت چنان داد ما را خبر
 ز مصر آمدن سوئی کشید
 کنگان چون کار کرد و تپاه
 خبر یافت از مصر فرجام کار
 هم اندر زمان ده سپرد انجمن
 که گویند در مصر فتح غزین

زمانی بسینید دیدار من
 شمارا نماید ز رحمت جدای
 بیکاره بی شغل ولی غم شده
 شده فکر است با نشان یاد
 که بودی که با جایی حسرت
 در ازای و پناشش بشدت کام
 کشیده می ز خسارت با نصاب
 نبد هیچ شده را بدنگونه عرش
 نشستی بران یوسف کاروان
 جهان را بدیدار بنگارستی
 که دستان این خواستی نمان
 بر دم مرا در چنین رحمت است
 بدان دمی را پرورده است
 که آن قحط را هر که بجا بگذر
 بی خلق را بچ و سختی رسید
 همی هست بعوتب سالان
 که آنجا توان یافت بار
 ز قحط و ز غله سخت براند
 فرود آمدی هر کسی را بچین

داستان در و پسران یعقوب
جهت غله خریدن و لشکر آرستن
یوسف علیه السلام در میدان

بفرمود تا صد شتر بار دار
زند و عن زریحان و چشم
میودا دشمنان و آن گران
رسیدند فرجام و زری را
بر و از بهرشان فرود
که فرموده بدیوسف این شاه
جز آنکه گران ایشان بچوید باز
چو دانسته باشم از ایشان
بفرمان من نیز در میان و همه
چو اسباب یعقوب فرخ سیر
چو رسید از ایشان یکی را بهان
که خود از کجا آمدستی فرار
بدان آشوب نزد خست غز
گفتند ما ده تن هم سریم
ز کنگان کشیدیم تخی جهاز
چو گفت ازان را در مرد آن

سجده کردند و بستند
یکی کار و آن ساختن
کشیدند بر مصر باکران
بر و از بهر شهر با دستگاه
سوی شهرشان میجنگ شدند
که کس را سوی شهر نهند
بدانندشان هم نسب هم جهاز
بیانید و گویند با من سخت
سپاس فرادان را ایشان
ز وای روسیدند زدیگ
که با من گویند راه نشان
بدین اشتران بر چه داری جهان
گویم سختان بجز راست
که اسباب یعقوب پیغمبر
کرین با رخار است ما را نشان
سبک را بهان می یوسف و

بد گفت کی داد گستر غز
ز کنگان رسیدند و سر فر
سختها و ایشان در خور است
در ایشان نیکی بسی است بهر
چو یوسف شنید این سخن
چنین گفت بار ا بهان همچو
نوازش کن و کام ایشان بچو
سوی شهرشان نم کن ده ده
بر و از بهر آمد سبک بهان
مر آن ده و از نوازش
سوی شهرشان نم کن ده ده
همان روز بفر و خستند آن جهاز
همه بستند و سپردند بار
و گرو ز و بر و آشتند آن هم
گفتند بار ا بهان را از خویش
و گرو ا بهان شد پیش غز
چنین گفت کی خبر و سر فر
ده آزار ده پاکت بیکر همه
بس است و چایک و بخر و

بیدید جهان چون تو یک شاه
مران ده جوان اصد اشتر
نیشان ز یعقوب پیغمبر است
چو نی گذار ایشان سوی شهر
روانش از ریشه از او شد
مران قوم را کن گفتار شد
ولیکن ز گفتار ما این گوی
ولیکن برایشان پاسی من
بگفتارشان برگشتن او را
چنان کشید او را فرمود
بشهر آمد آن که چو شد
که بد شتری سوی آن نیاز
همان چون آمد درم سبزه
برگاه رفتند جمله جسم
نمودند انجام و آغاز خویش
گفتند خرا بخریف یک حرف نیز
رسیدند ده تن بر که فر
ز یک پشت خست بر او در همه
ز کنگان با سبک بار آمدند

همین کلاهی و برومی قشای
 که نزدیکت شایان بودی
 چنان گنج جویند نایافته
 چه جم شد نشست و برافراخت
 بت لاله رخ چون گلزار و بهار
 برسم در هفتخیزان نشست
 که بس فتنه انجیر بد چهرای
 ز گفتار گویند گمان در گری
 بدرگاه رفته اند هر دو به
 نهادند شان عزت و دست گاه
 بر اند نشان یکد و فرست گاه
 بد انسان که دل چیره ماندی در
 بفتو لا و پوشید و ریش زوان
 و لیکن درختان پیل و سوار
 زویدار پیلان پولاد پوشش
 که آسید دای باهی و ماه
 که مانند انشا را نیست جنت
 ز جا که بجنبند کند که پست
 روا نشان بر آسید دل تیره

هر پرده بد محتشم صد پای
 بپوشید پس جامه های نیم
 کیانی سلیمان ز بافته
 سوی قبه داد شد بخت
 همانا نه گفت بد از شمشیر
 بدان مرتبت یوسفین است
 فر و هشت بقع رخسند روی
 همان کعبه سینگونه دار و خبر
 که اسباب یعقوب کان کرم
 چه دیدند شان کلر امانا
 از آن خاز میدانان سپاه
 حسب در است پیل و سپاه گران
 سرگشته تا نمی خسان
 تو گفتی زمین گشته باغ بهار
 شد اسباب یعقوب را تیره به
 وزان بیکران که به سپاه
 که هر یک جدا با دل خویش
 که چنین سپیدار و پیل است
 ز میدان گذشتند فرجام کار

که بر هفت پرده با ستاد کرد
 ز پیل و سپاه و هم از خواسته
 خروش و نوا فرقه تا در جاک
 با ستاده چون همسار گران
 دو فرسنگ میدانان زان شده
 شده اینجست صفهای سوار
 میدان در آید پیل و سپاه
 ز منوج بر که چاه در کشد
 پسندید ه پیس بر که کار
 پراز شادی و شکر و کافران
 بجای آورد که خدا و نماست
 که فرود چو زریز و از لاجورد
 بختار شیرین بسی که در شان
 بیدار ما شان بود دستگاه
 یکا مردشان کن در که بسی
 مراد دل و آرزو حوشان
 بدو گفت شونز و شان باز کرد
 همه را از کرد بر ما پدید

بفرمود پس مهربان شهریار
 برشتند هر ده جوان دمان
 یابند آمد هر چه کار شاست
 چنین گفت بان ده آزار
 بدانش و اغب پروردشان
 بشد مرد و بسیار گری نمود
 چه فرود بیا سینه یا بند راه
 بجای رفت زانرا بی بسی
 سخنهای زیبای و خوش گوشان
 چو یوسف کشید این سخنهای
 نمی دانه خوانند سخن غریب
 که میدان چو سخن شد آراسته
 ز آینه پیل و هندی درای
 سواران و پیلان برکتون
 دور و یسید و سپه صفده
 بد انسان که فرموده بد شهریار
 چو بر سر نمد چرخ زین کلاه
 که فرود چو خورشید سر رکش

گشادند بر آفرینش زان
 که ای شاخ او رنگ باغ و بون
 همه نیکی ما ز او رنگ گشت
 چنانست رای و مراد و هوا
 بد اتم بود بوم و ز او
 سفر تان بدین هم از بهریت
 جاسوسی و بدر سے اندرید
 شود بند عمر شما پاک گشت
 بن و بنیت ان از جهان بگنم
 ز غمان مراد دل آید بدست
 همه را شش و ناز و آرا م دل
 سخن گستر بی ترس و باکت
 پناه هجده ان ز بود و ز کار
 که از ما همه را استمان گنند
 کفر و ایم گم گزیدینه هکله
 که از زیزیریم در چشم بخت
 که ما از گزید است بخت
 سر دین قرهنگت را افریم
 که فرخ نژاد است داد او را

شائش فروزد و هر دو جوان
 چنین داد هر یک جواب سخن
 همه سینه بان ایدیم و درست
 چنین گفت یوسف که اکنون ا
 که اگر شوم از خلسا و شما
 بد اتم گنم تا آن که از تم گیت
 که گفتند جاسوس بد گوید
 اگر کرد این تممت بد دست
 بزیر پی پیلستان ان گنم
 و گواراست گویند ز نمان گنم
 کسی تا کسب با همه راز و دل
 پس انکه زبان برکش و ند پاکت
 چنین یاد کرد و نکا سے شربا
 چنین یاد و تممت که بر نمانند
 جاسوسی اندر ند افریم راه
 نژاد ان شاخ رسته است با شت
 بدان ای خدا و نذاج و سیر
 به نسبت همه پاک پیغمبر ایم
 که ما ان یقوت پیغمبر است

سرای چو خلد برین دل گشای
 بعبه رسیدند پیش عزیز
 چو خورشید گردان بخت ز
 چو باغ بهشتی در اوردی بهشت
 از ایشان همان چن بهشت برین
 به جای بر دزد سرده ناز
 نیایش کنان و گشاده زبان
 بر آن پاک پیغمبر پا و شا
 بنزد یکی خشتش ان داد جای
 چه بد آمد آن روی چون آفتاب
 تو گوی در آمد خور از اسمان
 ستایش ز انداز بگشتش ان
 فرود آمد در خشت سای الم
 و بکین راه اشنا فی ناخت

سوالات یوسف ز اسباط
 و جواب و دین ایشان مر بانی
 کردن یوسف باین طبعید ان بن مین ا
 ز هر دو پنجهای خوش گفتند
 ز نیکی و بد هر دو کرد و دل
 پیر سید شان پس نهنگ گم
 زنج رده در شستن ناگزیر

ماند هر سه در قدم در سرای
 ز هر هفت پرده گذشته نیز
 یکی شاه دیدند با تاج و سر
 از ان قبه داد همچون بهشت
 صف بدگان چن صف حورین
 چو در قبه رفتند لحنی فرس از
 بر تخت رفتند هر دو جوان
 بسی آفرین خواند هر یک جدا
 عزیز ها یون فرزانه را که
 پس از روی بر داشت تختی قباب
 ماندن ز ان چهره هر دو جوان
 نیایش کردیها فرزند گشتش ان
 در ایشان هم که بود یوسف نخل
 چو خورشید شان یک یک شت

شائش

تشت و بود بوم ما سر بر
 چاین با و قحط از زمین برسد
 سنجی رسیدند مردم بس
 سوی چاره جستگشیدیم هوش
 خبر یافتیم از تو ای شهریار
 بسیار و اندک فروشی همی
 بکنان چو این گهی یافتیم
 چنان در دیدیم چیزی هفت
 فرختم شاه و اینک بست
 اگر بینه از زاری خج غریز
 بکنان سوی بگسیریم راه
 هر آنکس که از دانه نانی خورد
 چو یوسف سخنانی شنید
 چنین گفت یعقوب را خیر شما
 چنان داد و شمعون هانگه جواب
 پسر داشت یعقوب جنبه مایکی
 یکی آدمی پیکر خوب چهر
 یکی سردیاری ماه تمام
 از آدم و درون آبدین روزگارا

پدیرفته

بکنان در است ای شه پسر
 چنین آن که گشتی بکنان رسد
 بکار اندرون مانده شد هری
 نهما دیدم سر سودل چشم و گول
 که داری بمصر اندرون رخا روا
 سوی نیکی داد و کوکشی همی
 سوی مصر چون بادشت یافتیم
 ز رخمن ز رخمان و کنگ و غیر
 کنون آن سوی دانستیم هست
 و در دانه مارا بدین ما پید
 زبان و دل ما پرازشکر شاد
 ابر شهریار آفرین کرد و
 زبان ترا بنوع سخن گسترید
 بنوده است فرزند زلف زلفا
 که ای پسر خرد کلایوب
 که چون او بود در هشتاد و یک
 که همتا بنوشد بزرگ پسر
 بسز نامه سخن یوسف بنام
 چو او آدمی کس ندید آن شکلا

پدیرفته چهر دی بود بخت
 بجز محضه وی در فرمش بود
 امید از جهان سوی او داشتی
 هیچ آدمی استوارش نبود
 چنان بود وقت بر جبار فرد
 خلیده روان گشت یعقوب پیر
 بارید چندان چشم آب شور
 بود سال سی و شش کنون تمام
 بکیان پر خون چکاند همسی
 همه دود و بادی تاب اندند
 و لیکن هم از حکم جان آفرین
 پسر دار و از امام یوسف یکی
 یکی تکلیف است بن یا مین بنام
 به روزنده مانده است یعقوب پیر
 که شش بن یا مین بود و پیر
 ز یوسف بد و عشم گنار همی
 و گر خستری هست هم نهند
 همه قصه یوسف پیر همسر
 عجب آنکه شناسنا خستش بین کم

چ

بیدار او فرخش بود بخت
 از او نیم ساعت گشتش بود
 زمانه از اغوشش گنداشتی
 شب در روز بی او قرارش بود
 که آن پاک فرزند اگر گزود
 بر او تیره شد روی همسر
 که از گریه شد چشم وی هر دو
 که رفت است یوسف علیه السلام
 بنخ برز خون سیل راند همی
 ز دیده بخون و آب اندرند
 که او می پسندد خرد را وین
 که با شد چو او آدمی اندکی
 که نرود آن در او و هرگز نکلا
 چو قحط است یعقوب از پسر چو شیر
 ز یعقوب مانده بودی اثر
 بیوی و پیش دوستدار همی
 ز راهیل مانده است یوسف خلف
 فرود خواند بر یوسف داد
 نه او و نه هر دو بر او در هم

کند بی نیازش ز رنگ و زوی
 چنان گزید آن رشتی و بدخونی
 و گر باره اسباط را خوانی
 بگفتارشان پاید و مایه است
 نسبتان ز پاکیزه پیغمبران
 و لم اتست و تن تشنگه
 بدان که در که مرور اگر گزید
 که چون خورده در دلش زخم
 که این سوگوارش آید با
 اگر آن بود صحر من مینگی
 بد و باز گوئید در زوشنود
 ز من باز پرسید و برایی
 که چون شد ز دانش و انمی
 چو فرستید ز نیایان بد باز
 ابا کرت خورده ز یک ماور است
 که جوید همی پیردی چشم من
 گزید بوی آن دیگر آید همی
 از این داستان بی بیاریه
 همین میزبانان کبیتی منم

دشمن یوسف را سر بردی
 ز نسکان یانید بجز نسکی
 شنیدم که یوسف شه خوب گش
 با بین نسکی نشاند و نواخت
 چنین گفت کی سر بره من
 بران سپر یعقوب اندوه
 که فرزند وی کشش با خلق فرد
 من گاه کم از حال یعقوب
 چنان دور گس را کبیتی میاید
 کنون از شام چشم دارم بیکی
 که چون پیش یعقوب فرج نشود
 شامه من تر آن تن من هر کسی
 و هیدشش یوسف من گاهی
 شام تن من تر آن سر فراز
 برادر که آن ز پدر همسر است
 نبرد من آید با خویش من
 و لم سوسه هر شش گراپی
 بیایدش درون چاره نیست
 شمار من از هر بره بی چشم

ز بان نشانی کسی خواند نغمه
 ز بان نشانی کند آخستیار
 ز بان نشانی شد از پنج پرده
 روا نشانی شد از پنج پرده
 بر او آفرین کرد هر کسی
 بنده پیش دل را بدان دسترس
 از آن با چندان انما چینه
 بر او بر گوهر هم از آن بود
 بدش از بهای دود خوار کم
 که شادان داد و بد یوسف گران
 ز چند آنکه اندیشی فرزند
 بستند نغمه و سپردنشان
 بجای آوردند فرمان شاه
 بخوردند یک نخت پرده
 نشانند بر خوان منترخ نشان
 پرده آخت غایب گزید خور و نی
 با بین فرخ هفت اند خوان
 که زان آید بی باره باره شک
 چنان شد که گیشا و شایده
 ز بان گره زده هم اندر زان

چو نمون پرده آخت این نشان
 هنر مند یوسف از این گفتگوی
 بیارید بر چهره چندان سر شکست
 بفرمان آن گفت هم در زمان
 بخوان بر زهره گزیده آوردنی
 مران ده جا ز با بن نشان
 ز مانی بخوان دستما آخستند
 بفرمود پس یوسف زین پناه
 صد اشتر پر از بار کرد نشان
 چگویم که از خسته می خوشند
 که آن لعنتی بود بس شایگان
 بدان روز کار اندرون اندرم
 چو تنگی بود و اند چون آن بود
 فرو مانده بود خلق از غریز
 مذانت تغیب آن یکس
 اگر چه نه آگاه بدان کسی
 چو اسباط را برگ شد خسته
 بانده آه آسمان وزمین
 کسی را که نیرود آن پروردگار

که بر شاه مصر آفرینا خوانند
 کبکان درون سپهر مردم نشاند
 سبب باطن زود یعقوب و شکر که از آن
 ایشان ز غریز مصر و خواستن آن
 یا مین را بجهت غریز مصر
 چنین خواندم از نامه که در کتاب
 که چون باز گشته ز نزد پدر
 همه همسر و هم دل و جسم بان
 ز ما همسر کی که عیب در آن
 ندانیم گفتن ز هر صد کسی که
 از آن نگه که یزدان جهان آفرید
 بجز یوسف پاک و پاکیزه دین
 فرشته است که یا سرشته ز نور
 تا بزرز و پیش همه فرشته می
 بوضوح درون گم کند راه دل
 سپاه است بر او چو دریا و کوه
 ز میدان چو غنچه مستم در راه
 نه تنها سراست بل هشت هفت
 فلک پیش یوان و کوه است
 بهر جا بگلی های آن پرده است

دسیلی از این بنیاد بخار
 ز نزدش مصر آن ده سپهر
 بگفتندی باب رودش زون
 حدیث شد مصر که نسیم باز
 که باشد نیز دیکه او ازلی
 تن تیره و پاک جان آفرید
 ز رفعت چون و ملک در زمین
 که چشم بد از روی و با دو دو
 ز بولیش هشتی شود و در غنچه
 ز نور خداست آرب و گل
 شود و کوه و دریا بگلشن ستو
 سر قبه بر ساق عرش خدا
 در آنخا بیاید و فرنگ رفت
 در آن هفت و بنیز جا بگفت
 بهر پرده است و حاجت و

که از آن بار شد زور مند و دست
 بیس خلق را شد تویی جان
 لمرانجا خسته بگنجان شد
 ز بستند بار و گرفتند راه
 ز لشکر و حاجت بگنجان شد
 بفرمودن و شادان تو شادان
 مکنان می و نیکی انداختند
 قدم را ببار اندرون جان بگنجان
 چو در بار یا سبند مال و جهاز
 که در بارش آن نغمه پنهان
 کم و بیش را سوی آن بگیرد
 گرفتیم از ایشان بگنجان
 بفرمودند و بگنجان بگنجان
 بدل در شدش گنج شادان
 بایدیم او را بزودی برت
 نه در مصر آن حشمت آید و نه
 کسیتان شود این گل کسید
 برادر نیاید با خویش
 و همتا از این بشیر خاد و بار
 و که چون با نیاید نزدیک من
 نباشد ز فتان مکی امید
 نه در هستان بود سوی این بگنجان
 بگفتند شادان و مرست
 چو گفتار ایشان بنیان شدند
 از آن شادان و مانی هم نذران
 که از آن خرد ما به بضاعت که ما
 نه مانی به بگنجان
 با هستگی چاره آن کسند
 که سوی ما باز کرد و نذر ما ز
 بجز نذر از آن که فرموده
 در آن دم سربار با وضعت
 چو کلام دل یوسف که بجای
 سبک تو شادان بر و شادان
 زمین بوسه دادند زودیک شادان
 شادان زور در راه پویان شدند
 شد آبا و کنعان از آن کاروان
 سبکی که بدگشته بیارست

پس آنکه گفتند ای پسر
 بدان کان شد مصر و تاج میان
 ز ما قصه ما شنیده است ملک
 ز یوسف درون آبدین و نگار
 خردار و از ابن یامین بر نیز
 ز ما باز پرسیده دار همه
 بشار تو نیز چنین دان گریست
 بسی گفت سکین بی گفت آه
 که در بند هجر بسر بسته شد
 و لیکن چو از ابن یامین سخن
 خوش آمدش را سخنها می
 چنین گفت که حکم زندان و سخت
 نجا صد برابرین یامین شد
 مرا دل به یدار او مایل است
 که جان اسوی او آرزوست
 گرا در این یارید با خویشترن
 یکی دان تا ندیم از غار و بار
 کنون ای سر راستان باب ما
 ز ما دانده را منع کردش چو

رسول خدا و ند و ما را پاد
 که بسته است خورشیدش
 همه حالها را بدید است پاک
 نهانرا بد کرد که ایم آشکار
 بر آن سر زلفه نماده است ختر
 سدریج بشنیده دار همه
 چه از دهده مهربان آدمی است
 ز نیار یقویب دانش پناه
 بیز فراتش بگوشسته شد
 بمیرفت بشنید سر تا بر بن
 چو بشنید بر سوی ما کرد رو
 و لم بر شما مهربان است سخت
 که گرفت از برادر او فرود کرد
 که کوفی که با وی تم هم گلیست
 بدان تا بدانم که او بر صورت
 ناسته در گرانان زندون
 گفتن بیرون از او مصر خوار
 که کن یکی اندرین تا بست ما
 نیام از او چشمه چو را مشخز

بود می قبا و بز زین کر
 از آن پر ما چون گذشتی برون
 سرایت در پیش آراشته
 کیوان را سانسید و ایوانش
 یکی قصبه اندر میان ساری
 همه سقف و ایوان آن قصبه زر
 ز هر جانب او را سه دروسوی باغ
 یکی تخت ز زرین میانش زده
 بر آن تخت بنشسته حمیشد و
 یکی صورت از نو زیند انک
 و کرد یوسف مادی و هجبان
 هر آنکو تشبیه در منصف است
 بر این وصف یعقوب خنده رون
 بنیاده و دهوشش ازین می رسید
 برج بر زندهش لبی بسرد
 ز نامانی همیر بخند از دیده خون
 ز داغ و دروغ و فراق پسر
 چو میخندش از دیدگان حکم
 که آن صنف به وصف فرزندان

بدست اندر و شال عصا می
 بر بندت بفرودس و دان آن
 چو از شکم مانی پیر است
 قوی کسی چه که پاره ارکانش
 هبستی یعنی هبستی خدای
 فرودان آن زرا در روح و فر
 ز کلها همه باغ همچون چراغ
 سر و پای آن تخت بر سر شده
 یکی شاکس هر خورشید و
 نه از آب آتشش از با و خا
 بنودی بر آن راه و شش زان
 چو بسیند در گوید و نیست
 زود و دیدگان که در یاروان
 تو گفتی که گشت از جهان ناپید
 در آمد از آن سببش پیر مرد
 بر او از آن ریش کافور کن
 که از هجودی گشته بودش صکر
 شد آهسته دیگر زمان از
 امید جهان یوسف ما هر

از این غم بر آتش باید نشست
 مرا در حسابان خود همین است
 دیگر آنکه از یوسف پاک دین
 بوی زندگانی گدازم نمی
 نباید در چنان شگافوش دار
 خداست هست نگهدارویں
 خدائی که مست ارحم الراحمین
 چنین است قول خدای قدیر
بگردن آید **بگردن آید**
 بیرون بدن زراز میان بار علی و بردن و یعقوب
 و صفت جوانمردی عزیز و التماس نمودن در باب
بگردن آید **بگردن آید**

چنین خواندم از نامه که در کار
 که اسباط یعقوب پر هیبت کار
 بضاعت باران درون یافتند
 پیش پر آمنتند آذر م
 که در که بد یوسف کار
 زبان رکش دند هر دو مهر
 نه غیبت گرا نیم دند استکوی
 جوانمردی نفس فرخ عزیز

نظر را حکم کری و مهر
 کنی این مین و با ما که
 تفصل کن ای باب زندان است
 بپرازند پاک و بنش بریم
 چو یعقوب ز اسباط خوش اند
 ز تیار یوسف گریستن گرفت
 بیا و آید شش آن تبر و زگار
 از او یوسف مهربان بستند
 نباله بسیار و گریست ز
 چنین گفت پس کی هرگز تران
 توان داشت این شکار بدان
 بدینسان که دید او پیش از این
 نه این دستا از بگویند نیز
 مرا با شما نیست این ایمنی
 چو یوسف کی سر و خورشید
 بزنها زردان زمین بستند
 کنون یوسف این مین رسید
 بهمانه مصراست خردار بار
 مبادا از آن زده هرگز که کن

سوی ما کن و مهربان دار
 کرین ای را شش پذیرد بی
 مرا در بدست گویانه با ما فرست
 چو دیدش بز تو باز آوریم
 یکی دو در و درش دل بر مید
 دل خسته را باز حسین گرفت
 که آن ده سپر لاله که در دوزار
 بچشمش بکنند و باز آمد
 ز جهران آن نونگفت بهار
 دل من که در دار آنگران
 بر این مین خست نشان
 بهمت و بهترا و او بر همین
 مرا این آرزو را بچشم نیز
 کوبید و گیکه در چشمی
 که بر شک رنگ بهار و نگار
 بگوش سپردید و باز آید
 چو یوسف بخا همیشه از مین
 مهر جوان روی همسار
 کنم و در سفر زندم از خوشی

بجام دل باو د این سفر
 که گشته است با من بخشان در از
 که همواره با او شش دان پناه
 زود و از رخ ماه و خورشید کرد
 از او مهر با نشت نباشد کمی
 ز خجیر به آید که منطفش
 بجار آورده است خردی
 نیارم بدست شما و دانش
 بسو کند محکم تن و جان کند
 بگذارد با شمشیرش و در بنامی
 وزین عهد و پیمان من بگذرد
 که بیچاره ما ندخرد تا از ان
 پیمان و میثاق او ندواید
 بجان آفرین و در و در ان
 بود نشان ل و جان تمجیدان
 بهر اندرون استوار می کنند
 همه حکم و خواش بجای آید
 مانند اندران و او می هیچ عهد
 مرا تا ان بوشش دل دین می

اگر یاور میان کند و او که
 چنین گفت یعقوب و خسته با
 سخنان شاه است و ز او شایسته
 همی بسیم آن نیکو نیما که کرد
 بدین خاندان مهر و داری
 اگر این پیمان فرستم برش
 یقینم که با وی کند نیکوئی
 ولیکن ندانم فرستایش
 که محمد و میثاق پیمان
 پذیردش از من با مر خدای
 چنان که ز پیمان برید آید
 گویم آنکه حکمی رسد از آسمان
 گفت این و اسباب گشتند
 بخوردند سوگند های گران
 که بر این پیمان و شتران
 چه جان در پیش گو شداری کنند
 ز پیمان و میثاق در گذرند
 چه خوردند سوگند و کرد عهد
 بدیشان سپرد این پیمان می

بدادیم در مصر و بگذر
 بنود ان همای و خنده و بار
 ابا پدره کیم و دنیار و در
 بلا بهی خا گشته و دستم
 سپاس ابد بر سر در عظیم
 نیز دیکت آ نشا گشته ز نما
 با و ادبی منت در الحان
 یعنی آنگان سخن رفته بود
 بهر اندرون در شتر بار کرد
 ایا باب فسخ بهانه مخواه
 که چون و نیابی بستی یکی
 که در د از صبح آنگان غز
 بسیار و ز نو بگردد ما با نوا
 رسائیم ز می بل کس که گزید
 بود مان گرامی ترا پیش
 شو در روح او مان غم و سنگ
 که در سفر ز نذر اسیل با ما بود
 ز ما بر بردارید گزید
 نشاییم بر دید و خویش

سین بن بضاعت که ما داشتیم
 اگر چینه بد مبلغ سینه
 چه ما شتری بود در مصر
 وزین دانه کیم یکت من دم
 هر آنکه خنید ی برای بر بیم
 ندانم که ما را چه موقع فاد
 که این صد شتر دانه بار گران
 بضاعت که از ما پذیرفته بود
 بسیار اندرون نخرینت مرد
 بگردد از این غنچه بیخ شاه
 سزد که بجوی و لش اندک
 فرستیش با ما سوی عزیز
 نیز اید از بهروی اب
 بدو ابل ما بسته باشد زنج
 بر او که با ما بود در سفر
 بومیش بگمده او فرمان
 همه کام ما بگمده او شنج
 مکن ی پدر صورت بستند
 بر او اندرون و با پید شدن

<p>خان و اندکش دست را ندانند جز آنکس خداوند است که بر تو توکل کند هر کسی</p>	<p>را برین در در از زلی نامه خواند باز در پیش خویش نشاند نویسی از من خسته دل نامد را همان فسرین ز در نهامی</p>	<p>گفت این کس کاخ خدا خواند بیودای فرزندش پیش خواند بدگفت بردار این نامد را سر نامه نویسی نام خدا می سپهر فرید است خورشید و ماه جزا و کس ندانند چنین سخن نباشد خرد سوی در بهمن یقین آن که نشناسد شکر آری بروست زوان قد صفات خداست بی مثل بی خفت یا ز پیش و نخوم و آفتاب شه مصر و بنیاد دولت خور خداوند شاهانه تخت بلند همه تخت تخت وی ز زتاب</p>
--	---	---

<p>مبینا و آن دید روز درشت از این گفت با بر وی بهمت</p>	<p>همان یه یعقوب مالک رخ خویش بنهار بر تره خاک نگارند هر چه دارد و نگار تو روزی سالی بهر کس جان بگذاردش از جز تو را کس نیست بکنی سالی تو زین بند را بطلاحت پرستنده دین تو نکند روی با شکی که در کار سراخام ایم چو آغازه جان دیده یعقوب خنک جوی مرا سباط فرزند اینه جدا هر کی از روی در شوی که از چشم بدت آید الم و در بی نیاز کس شمار اگر و یا نقص حکم خدا کنی کند</p>	<p>چو سپهر پرورش با سب از خورشید فرد بر د سر پیش زان پاک چنین گفت کی پاک از شمشیر و پاک توئی آفریننده بندگان بهر قهر رتی مرزا یا نیست تو دانی نکه داشت بند را سپردم من این یا مین تو شب در روز و اندر نهان آشکار همی دون در کشت من بازده گفت این از خاکس داشت با نذر کردن بان بر گشت که از ره بمصر بنمایان بود ز یکدرباید نشد تا آن بهم بد انبیا نذر و پند پر که یار و کار کس سلمان کند</p>
--	--	---

گشاده جهان ابدل و برای
 خردن ندگانی و غم گشته
 بدان می جهان از دست غریب
 که از دیگر باز حبس رفت
 که بر دین پاکینه ایزدی
 تویی ساینه حق بقیه خدای
 پس از حکم نردان جان فرین
 در این قطره این شکنج روزگار
 بمصر و کجف ان شبانامه
 بدان شهر یار که اسبابان
 رسیدند با نعمت بی شمار
 ز بان نشان شاه جهان شکرگوی
 چلویم که چینه آفرین خوانده اند
 بعضی سخن در اسباب طوی
 که پرسیده داری خرمای
 خبر داری از حال فرزندان
 چنانچه جهان یوسف مهربان
 چه مرگش که پیران شود از تو
 ندانم که بر شد سوی اسکان

از

سختش زیر عرش خدای
 بدین خدایش دل آراسته
 چه دولت شریف چونش عزیز
 مرا مایل دو دست دار تو کرد
 ز تو مست وادار را خوشی
 مباد از تو خالی شب روزی
 تو دودی همه جان طلبین
 اگر خبر تو بودی کسی شریار
 بطرف خفا ندی یکی ادبی
 که بودند ز دیکت تو تن تن
 نیز دین از حضرت شهر یار
 رود نشان بز دیکت راه جی
 چه از شکر شرب ز بان ندانند
 شنیده من می شاه پانگش
 که بر من چمن که ده است در دهن
 که بد مونس جان دل بند من
 که ناگوش از پیش چشم من
 از اغوش من گشت تا که جدا
 و یا شد هفتادمین درهن

از آنروز تا یک مثنوی و به
 مدارم خبر ز شب دی و درد
 ای کاش چنان شیر در دم
 تن خویش ابی روان دیده
 از آنروز ز ششم کمان بجز
 بیزوان که گزشت روز
 در این چینه سالم یکی روز
 زیوسف بیا در پیش نشان
 و لم را بد آراستی ان خبر
 از آن پس ندیدم و گریه پس
 ندانم که چو گشت خوال ای
 همه روز من گشت حوش بیا
 بیست اخن در غریب وین
 ز بس خون که از پیکان شد
 ز تیمار فرزند چشم کور
 یکی با چنین رخ و تیار و درد
 که از او در یوسف و گیر است
 یکی پرستار این مین بام
 همه ارم از یوسفش یا و کار

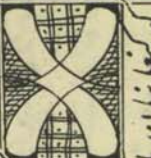
بیتیم

که بهر شهر بسف باخرد
 بجز آنکه گفتند گمش خرد
 در آندم مرا میدیدی شکم
 که آنخبر تیغ نشنیدی
 شنیدم بگوشتش که گوش سر
 بند نیم کلف دل فرزند من
 در اند عابی به بیت اخن
 که در مصر دید من در اعیان
 روانم زش دی بر آید سر
 که از گفت و بر زد یک نفس
 که خوست جان من از گفتگوی
 شتم شیون زاری در دو آه
 همی نام از هجر آن پاک
 بیاید با خون دل دیده گان
 روانست بر چه ام آب شور
 سپاسی است بر من ز جبار و
 از آن شایخ فرخ و لم آرا
 بیدار و فرهنگ و اتقان
 مدارم جزا و مونس و عکسار

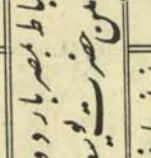
بنیم کسی چه آن سپهر
 و لیکن از او قافله می آید
 از او و یک ز ما غمناک شکیب
 شنیدم از اسباط این
 که تا این بنام فرستم برش
 به ان ای جهان در فرود بخت
 که هر چند من این گرامی سپهر
 ز راهی ل شانه در ننگم
 از این پس بود تا مراری و هو
 ز هر دو که فرمان فرستدین
 فرستادم انک بنام شاه
 چو ای برودا در کوه بر بار
 پس آنکس را و اندیشه غریز
 یزد خود و نثار و بیک هفتیش
 فرستد با همسران می کن
 من از گفتن خویش پر دادم
 کند هر چه اندک از وی سر
 جهان تا بود پادشاهش عزیز
 گفت این سرا سر هو و الو

پس

پس از آنکه آمدن ره راستند
 سوم روز چون کاروان رفتند
 مرا اسباط را پاک برد کرد
 چو نوبت سوی بن یامین بر
 در او غوش گرفت او را هر
 چنین گفت کی ویزه فرزند
 تویی ویزه چون طایر سال ماه
 مرا یوسف بن یامین بهم
 که فقی هک یون ره مصرش
 بیزدان سپردم ترا پی سپهر
 گفت این دهم روز ما کلابان
 قصه را رسید نزدیک با د
 ز در روز با شایگان و گان
 چو رفتند در مصر بار و فر
 از ایشان چنان گفت چشم خرد
 زشتند جانی که بدشان پسند



آمدن اسباط
 شایستن بن یامین
 حضرت یوسف را



اسباط بمصر بار و دو
 حضرت یوسف را

بروز سوم برکت پر داشتند
 جهان دیده یعقوب مای حانت
 گفت از شان خوش بود
 شنیدم که وی را بر کشند
 بپوشید چشمش بپوشید
 مرا عیش آرام با تو نکوست
 امیدم سوی تست نگاه
 تو خود آگهی از دلم پیشم
 فراموش کن صحبت با غش
 محمد از او به نسیبم در
 کشید اشتر و در اندیشه سارمان
 بدو از مصر خوشنود و شاد
 شد ندان آن شهری کاروان
 بدانسان که فرموده بدشان
 بدیشان نشد کار که چشم بد
 خیزد سوی خسر و ارجمند

که گفتن یان باز از آمدند

ز نو با فرادان جهان آمدند

از اینجا بر خستند و تن بدند
 برایشان فرود آید و سگ دمی جان
 از آن دره در باره باز مگر تر
 چو یوسف شنید این سخن و شد
 که دانست او این مین است
 بچو شمشید خشن است چار
 چو بگریست از خسته می آن
 بفرمانش بران گفت فر و الگامه
 باید یکی گفتن تریب جست
 که مارا بر رسم دره خوشتین
 نقیان شکر هم اندر زمان
 سوی سیل بان سوی سپاه
 چنان است کام دل پادشاه
 همه چون ببار نو آراسته
 و گریه ز شکر چو آن آفتاب
 پر از سیل از شکر شاه زود
 بمیدان اول درق مصر بود
 سپه بد در آنجا درون صد هزار
 کفند بسی گریه از سیم وزر

میدان

بباز آید این یازده تن شدند
 بر خشار سپهر گل ارغوان
 کنگور و وزیا و با شتر تم
 روانش ز بند عم از او شد
 سپید به نه از شمشیر این دست
 پیروزه درون رفت بگریست از
 بودن در از پرده و رشتن وان
 میدان در اید سیل و سپاه
 فرادان نکوتر ز بار خشن
 همی روی باید در این انجن
 پر اکنده شستند بر هر کران
 هماغه گریه و فرمان شاه
 که هر هفت میدان در سپاه
 چو گنج کیان باش از خواسته
 ز رخسار گرفت شکر گل آفتاب
 شد آن هفت میدان که فرمودند
 صفاتش بگویم چنان کم شوند
 علم بر علم بافت ز رخسار
 بر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر گفتند هر سرب
 سپه صد هزارش در آنجا
 صفی شکر اندر صف آراسته
 سیم بود میدان با کس بود
 صد و مینست ایت محکم بز
 بمیدان چارم ز دیای سبز
 صد و چهلزار از سوار خبول
 بمیدان پنجم هزار و آن سپاه
 پاهش سراسر سپه پهل
 بمیدان ششم با کس نقش
 خداوند هر شش پاه توی
 بمیدان هفتمش دیای لعل
 همه شکر و سیل چون نو بهار
 سیل سواران چور صد و چور
 پیاده و پیش سوار اندرون
 بدینگونه در هفت میدان
 کنگور میدان سراسر ای عزیز
 بمنوج دیای و فرشت عظیم
 بهر پرده بر ما جب ان گری

در شان بگردار پدر منبر
 نهان سر بر زیر آهن درون
 زگر دان بهر سرفغان خاسته
 که دید آن غنم ز خاطر دو
 اباحر قلم صد هزاران خبر
 کفند هر سر همه خوب و نغز
 بسی زنده سیلان بکس طبول
 همه جامه و ساز ایشان یه
 زمین همچو دریای پر آب بود
 بسی است از گاو و موز و درش
 سگهای ایشان بهر ضری
 زمین بود چون کوه آهن لعل
 چو از نکت مانی برنگ و گلزار
 ز مغرب فرزند به آتاشق
 بارایش کارزار اندرون
 در خستند کیسه چو خورشید و ما
 بجای صد پندیده جای عزیز
 بزربانته جا صهای نیم
 که هر حاجی بر کس کثوری

بیار اسه قبه داد نین
 زده کله و تاج کوه کلاه
 زده تخت زرین گوهر کف
 کئی پرده آه و نخته پیش تخت
 پس پرده بر تخت نشست شاه
 وزیران حضرت نیز دیکر تخت
 به نیکو نشست منتخ غویز
 کسی کشتن زردان سد غویز
 چنین یا فغم که از ارستان
 که اسباب یعقوب هر یازده
 خود دیدند شاه جان هم زرد
 گرفتند شان سر در کنای
 کشیدند شان کبان پیش و
 نشاندند شان بر ستوران
 برگاه ز اسبان خون و
 که شستند از هفت و پلین
 چو دیدند شلی ز دور بار و
 پس سید شان نشه و سر
 بیو و امران سر بر او پیش

مکه

بزربا فقه حمله شاه
 بر آس در آن دینت شاهوار
 سرهاش چون قند رشایان
 پرستند آن پرده را جان
 چو در نیمه پیش آسند
 نشسته همه فرخ و نیک تخت
 که زردانش بر کرده چون
 نهند بر سر سرخ که در کلاه
 چنین گفت گویند در استان
 بدرگاه سر و گرفتند
 دو دیدند بار اشش و با سر
 نواز شش نمودند شان
 شه مصر فرامان چنان ده بود
 گرفتند زه زور و بارگاه
 به پلین شاهانه اندر شدند
 چو دینار با سینه بامین ساز
 و و تاکشته پیش نهادند
 ز یعقوب از رخ راه دراز
 شاه آن نامه بگرفت بر دست
 غیش

بمکه

کنگه کردیوسف بنام پدر
 و شش خسته شد پس اشارت
 فر و هشت مر پرده را پرده
 هم اندر زمان نامه از هم کشید
 چو بر خواند نیک بهر صبرش
 مران نامه را پیش نهاد شاه
 ز دو دید و چند آن را
 کسی را که در دل بود و در و غم
 چو بگفت یوسف آن نامه
 چو بر خواند نامه در و غم
 پس آن پرده را گرفتند
 پس سید اسباط را تن من
 پس سید یعقوب و خسته را
 سوی بن یامین نگه کرد و باز
 به گفت کی زاده بی نظیر
 تویی آنکه همرا در آن خور
 تویی آنکه با یوسف چسب
 در دنیا بسوی بر تو بیدار هست
 که تنها بماندی ز همرا خوش

زبان

که نوشته بودش بان نامه
 سوی پرده داران دهند
 بسوسید پس نامه را شهریار
 دل و دیده در خواندن و نهاد
 چو باران سر شکست از دو دید
 بیوه ز دل آب او و راه
 که ساکن شد شش ل آن
 گرفتنش در مان بود لاجرم
 بک شد مراد هم انکار
 ستر و اشک از رخ و چکان
 شد از تخت پیداشه سر فراز
 ز رخ زده کار آمد شدن
 مران پر امید بگسترد
 شاه که بن یوسف سر فراز
 بر خسار و شکن چو بد منیر
 تورا ز بر او در چنین فرود کرد
 هم از نامه ز او هم از پر
 ز نجات است سخت فریاد هست
 از آن صحبت همتا و لشاد چش

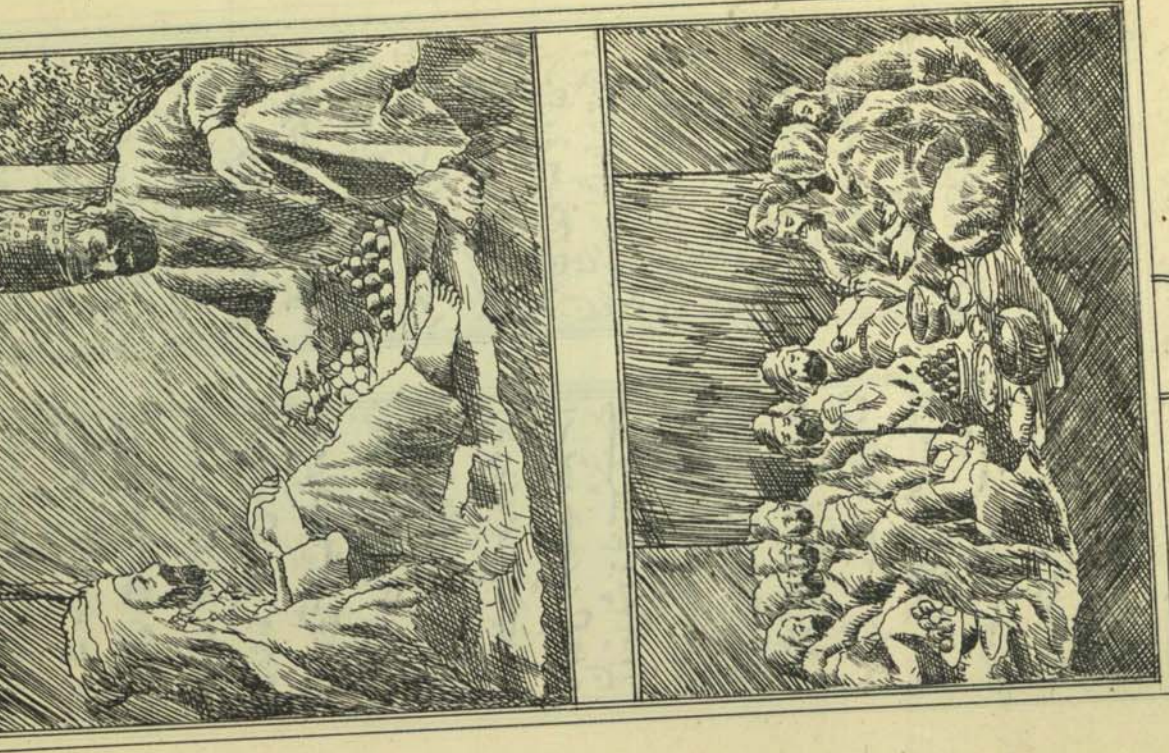
چنین گفت کی مایه دین داد
 لقبست نشینند ده میمان
 مرا نیست از ما دم و گیری
 که پیوسته بد از ما در مرا
 خلیه جگر زیر دندان
 بد و گفت کی راحت جان من
 تو همچون منی یا نه و بی گناه
 تو تکیت و من نشیند کتا تو
 ز ما نه بخوان بر تنها شویم
 هر آن تن که تنها بودی سرست
 یکی سوخته ای نیز دهنه گری
 ز با زاپیوست با آفرین
 چو که دش بد شکو نه شا و عزیز
 کشید شش می خوان فتنه گریست
 نید هیچ مرد سفید و سیاه
 نند و هشتت بن مایه گری
 بخشم دل چشم صدقش بد
 یقین شد در پیش طایفه
 بدان رج و حسن بهما یوسف

هما که جوا ب ملک باز داد
 تو سفر موده ای بدین پنج
 ولیکن دود و دود از آن
 اگر مانده بودی بر او در
 بتهما نماند ستمی زار زار
 ملک چون شنید از بر او سخن
 نکو اندازین کار کردم نکوه
 تو تنها و من نشیند تنها چو تو
 چو باشه اگر هر دو بهما شویم
 که تنها می از ترک نا خوشتر است
 بیا ای جوان در دهنه پاسبان
 بیوسید روز دین مین مین
 شتابید و شد زود فرزند عزیز
 نیز و کی خوان بدانش زشت
 پس پرده جز این مایه شاه
 چو بد جا یکدغالی از هر گری
 بیوسف در دین نیز برید
 بداد و شش گوی و ان لطیف
 که آن فرخ لغا یوسف است

که ای ملک در هنگامه شاد حضرت
 بغیر فرشته پیر ملک
 هوا دار خاکت در بارگاه
 بزادم زریک مادر و کین
 منم آنکه بنم از در خور و گریک
 بخیزش با حکم دی نیست کاک
 بنودم جزا مرور و لثا بخت
 بر خشنده گی بر تر از هر دو ماه
 ز یوسف بصدایه شکو بخت
 ابا آن هالیون شاه ارجبند
 منا و دشش جایی شاه نون
 بسجیدان از بهران اول
 زشتند اسباب فرخ نشان
 سبن علم زان فرخ شیم
 بغیر هنگامه و دانش چگونه نو
 مکران مایه دانش پناه
 بتهما سفر و مانده به لاجرم
 مرا در او بخت و در مانده
 چرا مانده ای سوگوار و نژند

زبان برکش داین مین گفت
 عزیز هالیون سپهر ملک
 منم این مایه شاد گوی شاه
 منم آنکه با یوسف پر هوش
 منم آنکه بر من ستم کرد گریک
 چنین کرد حکم از کرد گریک
 مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
 که دیدم و لفس روز دیدار شاه
 که گوی یکی یوسف دیگر است
 از ایزد زمانی سخن گفت چند
 سرا بخام خوان خوان شاه جهان
 یکی پیش شایخ دیگر جدا
 بغیر موده شاد تا بدان بخوان
 دلین دود و هر دو از یک شکم
 کزان خوان در تیب رایش بود
 زشتند زان که فرمود شاه
 که او را سید هیچکس نام شکم
 ملک بر بردار ستم شکم
 چنین گفت آنکه که ای هوشمند

سبک خوش آن خور و آن لذت
 نبه کار الایکه که و نش
 فروزان از و قریمبیری
 بدان یزه پترا و دانش ناه
 سراسیمه و مات ناندست
 چاندیشه ای بدولت کرد کا
 دل سپیچ دانان در آن یازیت
 چنین گفت کی شاه خورشید
 جابم ده دست این بنده
 خرم خوش هم لذت زانان
 همه آبخار و نهان افسرید
 غم جاده اسد ز جانم بشوی
 که مهور کرد ایزد منصف
 که را ندیم هیل سال با تو
 ترا همسرا باب ما در نم
 بین شاه کنان جان پیش
 منم آنکه گفتند که کش خور
 مرا از موان کرد یزدان تو
 بجهت بر ما نگهبان ما



دش از آن ز مهر شورید کشت
 نیاند دل خیره نان خور و نش
 بدان چون با حسن چهره پر
 بیکه دیوسف بهنایان نگاه
 بمید کرد یان گرفته دوست
 بگفتش چه امانده می خیره
 خور نان که اندیشه کار نیست
 زمین بسداد این مینا بهر
 ز موم همی یک سخن ناگزیر
 چو آید بگویم ز چشم بر دو جاب
 بدان کرد گاری که جان آسیرید
 که گریه بسنه ببارد بگوی
 هم اندر زان گفت من بگویم
 منم دیره همت و هم زان تو
 تو را همسرا بتر برادر منم
 منم بگه بگمده را را خانی
 منم آنکه خورم چهل سال دور
 بهران یقوب و بهران تو
 سر آمد کنون روز بهران ما

مبانند بهوش تیره روان
 که را فی است این بخت غمز و صواب
 بخواهند از مصبر در آن
 بودن آید آن پاک بپوشید
 بیبگناه رفته اند با بیج و نام
 بگردون رسانید از فخر
 بفرموده شتر نشینک رای
 تمامی صد شتر همه خار بار
 بفرمان شاه جهان دار خویش
 بیبستند صل و پیردا خستند
 سوی رطلما شد هم نذران
 برابر بد نیار و ز و همند
 بند زان کو ترکی صلیغ نیند
 گزین بن یامین پاک نیند
 سبک باز گشت و تخت نشینست
 کس که نشیند جز گانه خدای
 ز کردون فرود شد تا رک نماند
 بدریای مغرب در شش غن کرد
 برآمد خور از جانب با خست

بروئی که هر دو برادر بدان
 برادر چنین داد وی را جواب
 اگر چاره سازند و گزند کنون
 بگفت این دانه پرده شهر یار
 خود دو دره در همه شاکم
 همه شاکر از خسر و دادگر
 چو سابلایرون شد نذر سراسری
 بکار گیران آسبند نذر بار
 بگردند آن چاکران کار خویش
 چو کاری که فرموده بدست خند
 شنیدم که یوسف هرگز نمان
 یکی صلیغ زرین که هر گله
 گز آن گله که آب خوردی عزیز
 نمان کرد و در بار هم را و خویش
 بسر باره چون که بدبار بست
 از آن قصه جز یوسف با کری
 سراجام کاین همه ز خشان پاک
 مینداخت شکوف بر لاجورد
 بخا و فرود شد جاناتاب خرد

که خواهم
 کیمی پاره جستن کنون
 که مانی بر من مبصر اندرون

که بنامی بر من مبصر اندرون
 که مانی بر من مبصر اندرون
 که مانی بر من مبصر اندرون

کنون می غنیزان جان من
 کما این سخن پیش اسباب بیج
 که من ای دارم کیمی در نمان
 بگفت این و پس هر دو برخاستند
 گرفتند هر یک دست و گریه
 بیوسه دست و نذر خسار حس
 که داند کسی این یا مین بپرد
 چگونه دشمنان و دشمنان
 چستی بدند اندر او خوش هم
 گشت و نذر او خوش هم هر دو دست
 مماند این یا مین پاک نیند
 سجده در افتاد پیش خدای
 بر اندازد اختر سیکون
 از اندازد هر چه روی زمین
 چو از شکر زردان و خشت
 چنین گفت پس یوسف و او کرد

میار این سخن بر زبان و دهن
 کمن بوی این را از گفتن
 و لکن کنون نیست مملک آن
 غم در گاه ای ز دل کاستند
 شد از ابرویشان دیده گریند
 شدند امین از بھر و تبار غن
 شراب طرب را داشت خند خور
 ز بانفش چو شکر خدا و نذر اند
 سپرد بهم دانش موش هم
 ز شادی حال هر دو چون بود
 از آن شاک و کامی در غن
 روانش زایش تا پیش فرزند
 از اندازد مرغ و ماهی فرزند
 پذیرفت منت جان فرزند
 بیامد بر خوانان خوش خور
 ابابا مین و لاله

شزنگ شد سوی با مومن دوست
 یارا گم شد همه دام و دود
 چنین تا فرگشت کردون تمام
 زمین را رنگت طلا رنگ داد
 همه هست گان پاک بر خاکستند
 شنیدم که اسباب با آ آمدند
 چو شده را بدین مذوسه خاک
 شستند و در گنجهت گوی آمدند
 سرا تا م یوسف بان بر گشا و
 مرا با شامت خوست کار
 دیدار تا ان صین من خوشست
 و لکین مرا نامه نامدار
 نوشته است صد جا یکمیت
 مرا از این مین با شکیب
 نیاید که در مصر یا بدو نیک
 که از یوسف یا و کار است
 مرا این سخن بر نفس وز دمی
 نخواهم که آن بشد اینجا مقام
 بدل بر مگردل گرانفی کند

گرفته شد شش می با مومن دوست
 بختند همه جا نور نیک بد
 بر آمد ز نو مهر یا قوت فام
 جهان از نو فردا در نیک داد
 دو دو دام از خاکت برخاستند
 نیز د شد سر فراز آمدند
 نیایش کردیم گرفتند پاک
 ز هر در بی استا نمازند
 چنین گفت کی تن کنج داد
 ز تو فین یزدان پروردگار
 سخنان عجب خرم و دلگشا
 که کرده است یعقوب بر مینر گار
 که طافت نزارم ز روز
 که جزایش از مرک آرد
 که سستی شود بر دم با زنگ
 نزارم جز راه بر یکس
 دل من بدان سپهر سوز دمی
 که یعقوب را دل شو د تیره فام
 بایزد و دعا با نماز کند

عقوبت رسا ند مرا که گاه
 ز صفت وادان یوسف اسباب
 را و مصقو و شدن صاع در ده
 فرستادن یوسف جهت گاه کاروان
 هم آنون شتر ز بار آورده
 یکی سوی کنعان شتا بیسان
 برید این مین مسازاوی
 که راز دل او خداست بوس
 شد اسباب را دل چنان دان
 زمین بسه داد و گشتند با ز
 شتر ز بار آورید نزار
 ز دور و از مصر بیرون شدند
 شنیدم که آن غازن یک خواه
 دوید از همه گوشه اجمی صاحت
 در اندام وی پیش قوت
 نیز غریز آمد اشغلت رای
 که دی صاع بد نذرین میگاه
 یکی کاروان شتر ز بار
 گوگرد از ایشان کسی آید

مکل کام من کرد و آن گناه خار
 میبود که روز را شمرید
 نیز یک یعقوب شایسته باز
 کورا مینی یا م از راز او
 بود بی خبر از چنان اکر س
 که شد چهرش ان چو ان خون
 از آن بارگاه شده سر فراز
 بستند بارگرا از او چو دود
 که داند که از خرمی چو ان شدند
 طلب کرد صاع از پی آب شاه
 نیاید کیف شد تن مردوست
 غم صاعش اتش بل در فشانند
 چنین گفت کی رشت یغای
 میان سفید و میان سیاه
 همانا بمنزل گرفتند جای
 بجای او مگر بود رای شاه

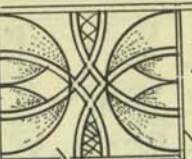
شعیدندان و استمان تابه
 قلند ندر جان و دل بند با
 ز نیک و بد ما شام کسب
 چنین تیره تهمت آست
 پیچید ز کردار ما آست
 نه در تخم ما از این تهمت
 نباشد بد نهوش به استمان
 بگردد شمار اسرار نجیم کا
 چنین داد شایخ انجمن
 برصل اندرون با خود آورده ای
 شود چهر آن در زمان بی فروغ
 چه باشد چه شاید مراد او
 که بودیم در خانه پا و شا
 بیابند کرد و رخ دی سیاه
 که باشد جزای همه ظالمان
 سیاست کند شاه و ما بگنیم



کشان در پس بارها در زمان
 شده صلح در برابر ما مین

چو اسباط یعقوب دانش نا
 بتردان بخوردند سوگند با
 که نا دیده بر ما گواهی دهید
 گوئید زین در سخنها خطاست
 فساد ی نیاید ز ما بر ز سر
 نبودیم در دهنه هرگز بدست
 گوئید زین پس چنین بیان
 بین تهمت بیده کردگار
 فرستاده شاه بایخ و بن
 که که صلح شده را نهان کرده ای
 بود این سخنان سراسر دروغ
 هر آنان که در دیده باشد جزا
 مجبور گشتند ز جبر صلح ما
 هر آنکس که در جلای صلح شاه
 پس آن اجزان بود بی گمان
 هم اکنون نزدیک شاهشیم

بفرمودم در زمان شهرار
 که صلح یابی در آن جستوی
 که بودم از آن که گوی است
 برده است چو نشان بندش
 کنم آنچه باید سزاوارشان
 بترد یک کاروان شده فراز
 رسیدن ده دار اسباط و کلامه
 کردن ایشان و خصوص فرودین
 صلح حضرت یوسف علیه السلام
 که ترسند گشتند زان بایک پاک
 شمار از به خوشتر آمد ز فرد
 که باز گامش بزدید جز
 بسوزید شاهان در زمان مزه و بوس
 که ای از تو دیز جمال شکوه
 به میان چو خورشید جستن ز ما
 فغان تا گردون بر آورد
 بدان کی گمانان فرنگ یاب
 همانا که هست اندرین کاروان
 دل با بجز نیکی اندیش نیست






برایشان یکی بانک ز و همناد
 چنین گفت کی یاره کاران درود
 مدارید شرم از خدا و غریز
 چو اسباط را این فرود گشت
 بدان مرد گشتند پس آن گروه
 چه بد آن چه ضایع شده است
 که مارا بزدی گمان برده ای
 چنین داد جیسند هانگه جوی
 که کم گشت صلح ملک ناکمان
 که ما صلح جویم زین ش نیست

چو عازن گفشت این سخن آشکار
 همه رعلما بر گشت ده بچه
 که آن صلح ز زین کو گشت
 نه پیدا است ما ناکسی زین گروه
 اگر باز یاسید در بارشان
 بشد مرد با حیف تر تیر باز

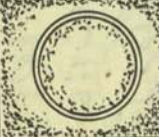
بدین گونه در وی و کیده و گناه
 در این نسبت حسب حکم جان برین
 دایه مایه و یا یلجا ه بلند
 که او را بود هوش و دانش
 و را پایه و مایه بالا تراست
 که بالای هر دانشی دانشی است
 کشیده نشان پیش شاه جهان
 سر انگشت خود را گرفته بگاز
 نمودش همی از دل خویش غم
 جهان را با شایخ و باخ و بن
 پلیده هر مناتان چه صورت نمود
 چون دوستی را بیازرد و
 چرا سینه از فعلات خوبی
 که گوئی که از آدم و میکید
 فزون داشتند یا کجا و مقام
 بیارستم هفت میدان ای
 بادام از این پر بها خوار و با
 مسابا و شمار از این بیخ و شایخ
 مرا از شما مجربند به خوبی

و گرنه ز فرست در دین شاه
 چنین که بیند دل در زمین
 کسی را که از کسند اجنبند
 ندانند شنید این سخن جنکی
 ز کسیتی هر کس که دانا تر است
 تو بر مایه و دانش خود مایه
 فرستادگان ملک در زبان
 بیرون از صواع گفتند را از
 در اندیشه خستی همی بودم
 سرا بخام بگشت و سبب سخن
 چنین گفت آخر شمش را چو
 که یاد اشش نیکی بی کرده
 کسی که کند با شامی که بی
 بگوئید که پشت بخت برید
 شمارا من از مردم مصر و م
 چون نزدیک من نوشیدند
 بخند انکه با اشتران بود با
 از آن پس برید صاع عم نگار
 دور بر شما کرد که ام نیکوئی

شد آنکس که مرصاع فرخندت
 بجبت آنکه بارها و نیافت
 سر بار بگشت و جستن گرفت
 بر آورد و صواع از بن خوار و با
 رو داشت از شد از این با حیل
 زبان دل و دستش از بیست
 سرا گفتند گشتند و تا یکت
 سختی دست می همه ده جوان
 چو بود اندیکه کردی کای غزیز
 سرگشت دست بدینکار بر بد
 که هرگز نآب و نآز کم باد
 گفت ابن مین سخن بشن و کم
 که اگر خود او بد از آن زوب

 استان غرض یوسف از یوسف

 کجا ده استق این یا مین

 تو انا خنده او نداده شما
 بنا که صواع و بدش بجوی
 که از چهره از مهر وی شایخ بود
 شب در روز نزدیک خود او را

که ای بچیری چنان میدید
 مکالمات یوسف با اسباط
 کلاه دشمن برین و آنست
 که در آن اسباط و قبول بکردن یوسف
 خدین کرد یوسف اسباط
 گویند چیزی که آن گفتگوی
 کنون برین یا مین دو سال تمام
 شما بازگردید با بار خویش
 بگوئید با بابا سو دوزان
 که چون کرد و اگر از اینستان
 و گریه اسباط بیرون
 بیخشی از سبک روی در خور
 بیخشی بر ما که ما سرب
 به بنهد و میثاق ما بستند
 اگر بازگردیم بی وی برش
 مرا و پدر دست پیروز بزرگ
 خدا و ندی و مهربانی نما
 مرا و کسی که پیش پر
 یکی را بجای وی اندرستان

در نیف که بقتوب فرخ سیر
 چو بر گفت بسیار از ایند غز
 بگفتند کی خسر در استگوی
 بجمو ر مارا گو این سخن
 که ما بی گن همسیم از این بد
 بدین بن مین سخن گوی و بس
 بیاروی اندر بر این صانع شاه
 ز ما و بر او کس انکار است
 گناه این مین بد بخت راست
 گرا و کرد و در وی شگفت
 برادرش یوسف همین است
 نیاگان مارا که بد سیک
 بدزدید یوسف مرا و راست
 بپشید پس عذر همه بان
 و در سانش بر خویشین از دست
 چو یوسف از اسباط اینها
 محمد خشتی دل اندر شش
 و لیکن نماذشت با سخن
 به ریشان بگفت آنچه از غافرت



نشان کنی که شکر موی آن
 هر آنکه که چشم آمدی بر تش
 که شمعون یکی مرد بزد و مند
 خدا و نذ جبار کوید در دست

اسباط از یوسف بجهت چشم شمعون
 این یامین او عذر خواستن
 چشم آمدن شمعون از کلک است

شمار سخن کااست بایدی
 چشمون شنید این سخا می شایه
 بخوابین یامین یا میرا
 در شهر خا ن ش آشکری
 نیاید من گز این دوی
 بود و او در میان چو کس که سد و
 اگر جنبه بز و گننه بنگیم
 که کیرم چرا آنکس که دار و گننه
 معا و الله ار من این داستان
 زبان باز گفتش دو آواز و
 زینکاست مند همی چشم ما

کن دست بر پشتی بنهاد
 فراسیم فرخ پله نیکو آه
 پس پشتی شد ها که پسر
 تو آهسته بر پشتی مال دست

که از قدرت آنکس آفرید
 دشمنش از شکر شکر است گم
 که شو آتس پشت آن رخ مرد
 فرستاد پنهان پسر را بخواجه

خروشش بدرد دل چندس
 بد است که او را سر داوریت
 از این چشم جوشید خواجه می
 خردی گشت چشمش چو طلسم غن
 چو یوسف شمعون یکی بنگرید
 نهانی بنهادش بر پشت پست
 از آن چشم آنگاه خالی شده
 بجز آن یعقوب کس در جهان
 بد آن که گفت ز شمعون سخن
 ز غریبان آن سبر ده لیر
 چو خون کردی از چشم چشمان خود
 شد آن چشم شمعون بیکبار با
 شنیدم که بد از کین پی چو ما
 فرایم دسترخ پی پر من
 که در دست چشم وی زد و پست
 شو چشم وی در زمان پند
 بزک دست بر پشتی چشم
 کش از چشم شکر است خواجه
 نهانی یکی را در گوشش راند
 بید و بسی خلق را از آن نفس
 یکی بر خرد و شنید خواجه می
 در آن ساعت از دین طاعت
 همی آمد از جامه مویشی بون
 مراد او چو انگشت دیوانه
 شدی کس چشمش اندر نشست
 که از تخم بابش کسی آمدی
 نماذی بر چشم او یکبار
 که چشم چنان بودش لذرتن
 دریده شدی هر پهل و شیر
 بغریب دی از صد غنچه پیش

فرو ماز قدرت خوشت
 بر اندام او چون درخت می
 وگر باره شمعون از آن خشم دور
 وگر باره چون سوزن ابدار
 همان خشم و غریبان از گرفت
 سپردست بر دشمن گوی پست
 شنیدم که تاخ یا هفت بار
 بغزید یوسف شه و او جو
 چه در مانده شمعون را نمین خوش
 سوی ده برادر یکی بگیرد
 که مانا ز میقتوب فرخ نژاد
 که د و باره چون شمشیر
 بخبر شاه باقی همه سر بر
 در اندام که خوارم بغیرم یکی
 تو کوئی کسی آب آرد و فرار
 ندانم چه خواهد کسی که دکا
 ندانم همی سزا می گارست
 اگر سستی اندرین خستنی
 که گسترده تندی در آن دانستنی

شدش خشک ز اندیشه کا
 سپرد دست بر داشت از آن
 رخ سسرخ او گشت چون کاز
 همیکر و مویش ز جامه گذار
 بلا و عمار همی در گرفت
 ز نو ز م شد کسین خشم دور
 نشوید شمعون چنین کینه و
 به انگشت آن خشم و آن شرار
 در آن شش و آن خشم و آن خورش
 قندی بسری سخن گسترید
 کسی دست بر یک من نهاد
 که گفتیم بهم بر زخم شهر پاک
 بد را غم از خشم و کینش جگر
 برد و دل که از آن اندکی
 فشا ند بدان شش خشم باز
 به پیش آ باد و این شهریار
 مرا مانع از خشم و کینست
 به پیشه و شاه درم افقی
 میان کمان میان همان

چو یوسف شنید این سخن از آردی
 به و گفت کی مر و جبر بنان
 همی هر زمان که در دست تک دی
 بعبری بان نیز بخشا دهی
 حقیقت ندانم چه کوی می
 ولی از قیاس ره آزمون
 بدان نیک ماند که در خوشتن
 بر و بازوی دیال خود دیده
 شنیده نه ای با نکت شیر دلیر
 مگر نیستی اگر اذ حال من
 ز مردان مگر زور دیده نه
 هم اکنون غنا می ترا دست ناز
 گفت این بر حسب با خشم من
 ز دکان فر و حسب چون پیل است
 بغیر چون رعد او در زور
 و کانی که بد عرض آن شخص کام
 بخش آ باد همان سر بر
 ز پیغمبر این بان شد شکست
 که پیغمبران خاصه از زنده

بید اینده خشم و آن گفتگوی
 همی در تو بسیم ز تنه نشانی
 ز پیراهنت بر مید هست نوی
 بگفتار دا و سخن و او های
 در این تن گشتن همچو بی می
 همی نمیت هر زمان که بگون
 شدی غمزه ای کسرس انجن
 تن خوشتن را پسندیده ای
 چیده نه ای ز خشم ز غیر
 که هستی چنین عاشق خوشتن
 بگفتار با یک شنیده نه ای
 که که د و د چشم بر اندیش کور
 بر نیروی دا و ارجان فرین
 بیازید بر طرف دکان دور
 سببم بگفتار ندانم و هو
 بکنده و میداخت کیست تمام
 بنیروی پیغمبر و او که
 از بیت ناید گفتی گرفت
 بتن طاهمه ند بدل نویند

در آمد و طلب بن کران
 قدم از خط حکم ننهادم
 بری از تعصب جدا از خطا
 بیا بد خاریت از این در حجت
 ابا در پیشه همین دارست
 ندانید ما سر پیش من خوانده اند
 شمار سخن داشت چون مرفروغ
 جز این داری اندرین نیست
 بنزدیک آن پر سر پرورد
 نترسان کاست باید نبرد
 گفتند و گیر از نیاب چیز
 یا بد خلاص و جانش بدست
 گفتار گمشد بند ز بان
 چراغ دل و پشت فریاد من
 چو ستون است از شمار بر
 بهر حکم چند آن دست همد
 امید و آن دل و این خون
 رسانید با شش بنزد پدر
 نذار سخن گفتن یا دود سود

چنین گفت پس ای سر پروردگان
 که من بید بیدار گشاده ام
 یکی دوری کرده ام بسیر یا
 یکی را بدزدی که فقر در دست
 شمارا که دعوی غیب است
 ز یوسف همین استمانانند
 که ایند استمان است بد فروغ
 کونانین همانست بن شربت
 شمارا بیا بد شدن تا گزیر
 گفتن کجاست بر انسان که بود
 چو گفت این سخن دگر تر غزیر
 چو امید نشان از برادر گشت
 هیو واکه بد ز یک و مهربان
 چنین گفت کی جمله همراه من
 بد اندک کان کار دیده ام
 که میان گرفت و بست عهد
 با نذر این بن یا مین خویش
 که از حکم دارنده دادگر
 کون حکم بزادان نیکو نود

بپوشید در دل حدیث در آن
 چو گل گشت رویش که بد همچو خون
 تنی شده دل یوسف از شرم و د
 سرافند ای کف پای است
 بطاعت همیشه سر فکند
 زمین در دست ترا عجز است
 که بر من شود پای و شد کینه
 نحمد ارگستی ز دست بدی
 فراوان نود اول خوش مهر
 رخسار است چون کبر گشت کمال
 جوید از غریزان کمال عظیم
 بجز چاکری که دن شهریار
 که دست و یکی خاوم نیک خواه
 دشمنان کسی بد گمانی میر
 وزان یوزش بکزان خاستند
 گرفتند هر یک نیایش را و
 که دشان بد از هوش و زانی
 بیفتید خون جگر در جگر
 نه چون مایه در ده و در جگر

همه صاحب دعوت و مجتهد
 چو صیدت یوسف نود آن هنر
 در افتاد اسباط در اعلی
 رفتند خاک زمین را برو
 یوزش ز با هف با راستند
 بگفتند کی شاه سیر در
 گفتند شمعون خرنیک شاه
 چه آید ز شمعون چون همسار
 که داند که چون گشت شمعون نیم
 دل اندر تنش خون شد از نیم شاه
 فراوان مالید بر خاک چهره
 همی گفت کی قدرت یزدی
 که باشم من نذر جهان سر بر
 چو پیغمبران مرزا معجز است
 همه خادمان تر اسبند
 بکن هر چه خواهی مبارای است
 از این در فراوان سخن یاد کرد
 شدش گری از مغز کبر بر
 برایشان ل خویش نمود باز

که بودند با ما در این راه بجز راستی را نیار استیم هنوی شده را بیار استند	از آن ده که بد منزل ما تخت در این مردم کاروان سر بر بدان تا بدانی که ما را استیم چو این گفته شد پاک بر خاستند
یوه و اسیر و ما ندی هم شدی نزد آتش با فردا زمین پیش شاه یون مهر بیش غریز ایستاده پای نزدیک آن تخت شاد چنان برادرش و شاه و خندان جز این بهره در کس آن کردی کمی جان بدی که در پیکر بدی مدامش بر خویشیت و اشتی که چون بود مهرش آن کین که گفتی ز مهرش دل از او بود جدا گشته از دور و از داغ غم که رحمت کند که کار جهان	برفتند پس نه برادر هم بمصر اندرون بود هر راه نیایش نمودی و رفتی چسب بیدی برادرش در سرای پرستی گری را بسته میان یهو و چو اندر سر آمدی ولیکن چو بدی شدی از سرای بر تخت نزد او در پستی ز تختش فرو زین گنداشتی چگونه خود از این یمن سخن بیوسف چنان خسته موشا بود شب در روز با هم بسته بهم یهو و اسیر و ن با متیدان

ز تقصیر آن رفت بسیار نمید است این طرفه کار کس چنان است دامن نهان نگاه نبرم امید از جهان فرین که نتوانم از او شده بد بیا ز آمدن سوسه بویزد و جا حکم اندر شش نیست جای سخن کنم سنگی بر او در گذار هم اسوده با شاد ز رخسار همانا که بهتر پسند و غریز سپارید یکسر بدست پدر مرا در انجوش ز دنیا که بود باج تو مهر و فاسد باب ببکند شش هرین بد ز راه بهرای ما بر او کند خاک پسندیده به صورت دین او چو آهن بد و در شش اندوده بود بطن هر چو گل بود باطل چو خاک تا تل کن از خف آن اشک	درین پیش در باغ سبب نبر ز هر دو طرف شرمسار گریه پس اکنون بدینا پاست کار که در روی بخیم بن زمین جز آنکه که مان باز خواند پدر و یا شکر اندکخانه خدی که او بهتر است ز همه حال کن هم اینجا بود بر در شش یک هفته که بکینش کز آن برادر نه تنها بود و ما ندینه شما اشترو بار من سر بر رسانیدش از من فروان بگویند کمی بر مهر باب بزدید فرزند تو صاع شاه که او همسرم دیدیم و در این بطن همسرم نکو بود امین او ولیکن بطلن در آلوده بود نهانش بند است چون نگاه ایا ای پدر بل بر این کار
---	--

یهود اسبند در دشت
 کسی که مارا سرانجام کار
 سراسر شدیم فرین جان بود
 زخشم دزنده پیر تا قیتم
 که شاه است و بالین پیغمبر
 که دیده است هرگز چنین دستان
 که آن خیره گشته خلقی تمام
 کجدا آن مایون شده کامیاب
 در ایش پیوده ام شخصت کام
 فرادان ز ما خیره تر بدغر
 نمیداشت آن لای جان سوکلا
 ز هر سو نخبسان او بر گشت
 سیه گشت خان از آن گشت کو
 همه دند آب و دو قار همه
 رسیدند مردان شاه جهان
 فرستاد مردم پس ما بر او
 نمان کرد چون مهره در مغز ما
 نزدیک آن شاه پاکیزه
 نیز دیک آن پادشاه زنی

چو اینکار ز نیسان برآمد
 بیخود مان ز رخت با خوار و
 ز مین بوسه دادیم از جان
 چو وی را بدین قوری قیتم
 نه تنها شمش و کتور است
 ز مین لرزه افتاد و در مطران
 مینداخت با مول آبست گنج
 برودی مین چون کشتی در آب
 بدستی ز کانی ز سنگ خام
 بختیم و بهیبت رسیدیم نیز
 بسی جهد که دیم بالاب زار
 کنون زان بخدمت را باز دشت
 سرانجام دیدند در بار
 بختند بنگاه و بار همه
 دهی بود که دریم منزل در آن
 بیاورد چه چون گهی یافت شاه
 یکی صباغ دزدیده در خوار و
 دو ساسش همی بود خوار و درنگ
 در ستاست پادشاه دی خرمی

به گفت شمعون که فرزند تو
 بگوئید تا حشر در او ایت حال
 یهود ایم است و خاست
 یقین که ویرا نخورده است کون
 چه که دید با این یا مین من
 بگوئید با من که خاشی است
 نیز سه همی باب و خند را
 سخن گفتن از وی نیاید همی
 چه سید از ایشان که فرزند من
 دل اندیشش باز تر مرده شد
 یهود اسبند نیز در انجمن
 سخنانی که از نه برادر شنید
 چرا از دیر محشر پرسیدشان
 هم از ره پیش پرورشند
 که اسباط فرخ نوشته راه
 چنین اسکے دارم از مین

غزرا بن مین اسبند تو
 برایشان چه گزشت چو زنگال
 و لم زین حمت سیر و بهیبت
 که دست مردی تمام و بزرگ
 چه آمد بر آن دیده و دین من
 و کز نیست اندر میاتان کجاست
 ماین بیکس مهر پیوسته را
 ز ناکفتن و چه با پرسی
 چرا نیست پید او را مین انجمن
 اگر زنده به باز چون مرده شد
 فرودماند یعقوب پاکیزه تن
 بنود مین مین خستنی پذیرد
 اگر چه بدیده نمید پیدشان
 بود در استان نایش زوند
 کینغان رسیدند با دستکله
 زیزدان پرستان از بخردان
 و ارشدان اسباط بر یعقوب گفتن
 احوال این مین کرد که در حضرت
 یعقوب در فریق این مین یوسف

بد آخسر مرا زوی کی یا دگار
 مرا سخت شایسته بریا و او
 بدو شاه بد سپهر شایان
 ز من بستند شش تیرک باز
 نهادندش اندر دم اثرها
 کون بوی من بازگشتند پاک
 بدین داستان من شوم چون
 که نشان از بر من قضا کردم
 که از جمع ده گانه او بدست
 ندانم چه خواهد بود با من
 بسی نوحه زار و فشر یا کردم
 میوست پیوسته پاک را زار
 زامانی بسی شکر با گسترید
 که در رنج باشم بر خاچم
 بشمون و او لا و فرزند گشت
 کنم صابری را بوی سیوح
 که گفتند یزدان نصیبیل
 و به باز بر من رسد ترا هم
 محیب است قا در عظیم و حکیم

اگر چند بودم ز بهر شش زار
 یکی پاک فرزند هزار و او
 پناه دل بن یارین که بخت
 همی همسران آشکارا در از
 ببردند و کرد پیش از کف را
 چو دادند وی بدست هلاک
 ز روز وی صلح آوردید خبر
 در رخ بن یارین دیوسف هم
 بیودای سکین هم از من شده
 گشت از میان رشتن کام
 از ایند فرسوان سخن با کرد
 بشکر و تحیت زمانی در از
 چو نخی پرستش بجای آوردید
 بدل گفت خرسندگرم که در
 کل گفت کوشش ز نور شکفت
 مرا نیست اکنون چاره قویج
 سوی صبر که شکمشیر قلی
 که خالق عرش لوح و قلم
 درو این عسایت باشد عظیم

اگر راه یا بد سوی پیشگاه
 ندانم از این جز که روی سیاه
 مرا در ایکی در پنجاه گشت
 که گنبد شست اندر زبانه بسر
 دل خسته زار از خسته تر
 تو گفتی شد شش دیده ابرها
 ز نو نوحه هجرت خواند گرفت
 مرا یا و تو شمع آتیب گشت
 مرا این درد روز که در مان گشت
 ز پیوند یا هم هم خون باب
 ز فرزند ز من شدی
 مدام امین از رنج و از غم شوند
 عذاب فراوان پیوند خاست
 همه چون دل دیده و جان مرا
 در او بود دید از پیبری
 ندیده است هرگز چو او بزین
 حد خاست همسر از ابر او
 که بر آسمان فست یا در زمین
 با ند م ذلیل و عزیز و نژند

بدان تابو د موشس کا هگاه
 در این شش و کم نیست مارا گناه
 چو یعقوب از این حال گما گشت
 یکی تاشل فاشش از جگر
 بید بلا شد تش بسته بر
 خرد مشید و گریست تا لیدر
 سرشک از دل دیده اندک
 همی گفت ایار وز گار در دست
 ندانم کنون که افسان کنم
 ز فرزند ز بیم کسی در دست
 ز پیوند پیوند من برگشا
 بجاست ز فرزند خسترم شود
 مرا خود در محنت ز فرزند خاست
 در او و در سپردا و زردان
 و لیکن یکی بد ز هر بد بر سه
 پسندیده یوسف که چرخ برین
 ز بس فریزدان که بد اندوا
 نه اگاه از کاران پاک دین
 چهل سال در حشرش گستمند

چو بشنید گفت آن که
دل آرام و شایسته فرزند
مرا ازین غم بیا که داشت
در این درد و این ناله زار من
همی عوضه سازم بزوار من
بسی چسبند نام بصدق و یقین
از آن دانستند نهادن راه
که در زار چو آید در از است شب

نام نه نو شوق حضرت یعقوب
فرستادن این مایه در فتن اسباط
بمیزمزد و مخصوص

بهر نام نام یعقوب از و عزیز
سراجام دختر خویش خواند
به گفت کی دختر بی نظیر
سوی مصر نزد یک فرخ خور
سیر نامه نام و ادریس
بیار است کستی بر یا و کوه
تن پیشه و سیل اندر سرشت
بدان آن سر بخوان آن را
عزیز و فاق جهان کسیر

بهناتر و یک خویش نشاند
کی نامه بایه همی ناگزیر
که چون او نبود و نباشد نیز
مرا در اهر نیک به یار گیر
چنان سمنک و چنان پرنگوه
ببر و خوب کرد همه کارش
پس آنکه شایان ابر شهر یار
عزیز و پسندیده او و گر



تصح و زاری کرد حضرت یعقوب
علیه السلام در مفاقت یوسف
و نصیحت کردن اسباط او را
در رخ آن فرزند خورشید و
شده مایه غم در دزد کینه
همی گفت کی و او را در خوا
که از داغ فرزند خسته دم
ز دور دل من تو اگر ترس
چو او لا و یعقوب فرخ سیر
زبان بر گشت و ندهد پیر
همیشه همی یا یوسف کنی
به آن کرد گاری که روزی به
که از یوسف میندی زبان
شاید که دیوانه شاد تفت
و یا تا که اندر رسد در ملک
به یوسف چه پیچسی
بجاری که اندر نشاید رسید
مکنی پر فرخ غم در نور و
که گیر دست جان غم دور که

که از داغ دی شد همان سیم
شده چشم تاریک آری کینه
یکی ز من خسته دل کن نگاه
ببند بلا گشته بسته و لم
تو دانی مرا سینه در او
بدینگونه دیدن حال پر
بگفتند کی کار دید به پر
نخا می که بی او درم زنی
تو آنانی و نیک روزی دهد
خیاش بری ز دل یک زبان
شود و سیر در تن ل روشنت
برون در داغ تفت جان پاک
ملک رو از ابر سببی کسی
چو ابر سیر در رخ بایه کشید
زیرا من غم کنون با ز کرد
نیاید بدست تو آن رفته باز



تصح و زاری کرد حضرت یعقوب
علیه السلام در مفاقت یوسف
و نصیحت کردن اسباط او را



سعی است که در او را و بر سر
 که در مانده ام من بین دستان
 پی که در پاداشش آن نیکوئی
 بزدید او صدای زین تو
 که وانا بود و ایزد او درم
 که گوئی گویا بن یا مین منم
 نیز دیکش از خاک کتک پی
 که دستش بصباح ملک شد در
 که اینکار که و این یا مین من
 دزین بیخ من خواست داند و
 که هر دم نباشد مرا فقی
 برآرم ز سر دیده اهرمن
 چه گاهی از حال بن خسته جان
 در آن مه که من رسید بخت
 بیک جای بودند و از یک شکم
 ز من دور نمود او را قضا
 از آن یوسف مهربان و گاه
 بر م یاد کرد ز خیر و شر
 مبعی آن هوشش پوسته ای

صواب است گفتار او بر سر
 و لیکن بدان سر راستان
 که گویا بن یا مین چنین بن خوئی
 تو که وی کوی با مین تو
 نیاید کسی این سخن با درم
 من از این یا مین چنان اینم
 همه عالم از او گوهر بر بی
 ندانم چه او بارش آمد فراز
 معلم بدش بی گمان اهرمن
 خدا و که و اهر مین تیره کرد
 خواجه کسی اهر من ساقی
 اگر حکم کرد از او بویارمن
 کنونی خداوند فرخ نشان
 نوشته بود استانی درت
 که این بن یا مین دیوسف بهم
 چو یوسف بد از پیش چشم جدا
 برین بن یا مین بن عم کسار
 بنامه درون این سخن سر بس
 همه خواننده ای شاه و دانستی

جهان را بدانش یاریستی
 ندیده است کس از تو فرزند
 کمی روزگشت و یکی شد یار
 که در او نعل سهند نشان
 ندیدی بدی مسجکس از پیر
 که او نامه نام نیکت خوانند
 ز پیغمبران معجزات فروز
 کل معجزه بشکافی همی
 ز چشم بدانت مباد از کند
 ستاره گمراهی تخت تو باد
 جهان از بدست پناه بزرگ
 که شان مست شاه جهان
 ز شاه جهان و استانها
 که دیدند از آن شاه کیستی پناه
 که بر بر تن من چون بنوه کوه
 از او دیدم شاه کابون
 یکی صاع زین گوهر نگار
 دو سانش مبصر اندرون
 رسوشش نکو تز یکدگیر است

چنین گوئی مایه رارستی
 بسر تاجت از مه و لغز تو
 چو چتر تو دیدم خورشید و ماه
 ز مین زان کسند فخر بر آسمان
 اگر چو تو بودی فروزنده چهر
 مهر هفت کشور درون کس نماند
 ز نیکستی سراسر نایت فروز
 بدستی مین ابرائی همی
 شب روز با دست چنین از
 سپهر آفرین گوی بخت تو باد
 بدان ای جهاندا شاه بزرگ
 که چنین آن سنده شهر یار
 ز در که بنا مبلند آمدند
 و ز انعام و اعزاز و اگر احوال
 و لی یک خبر یا فخر زان کرده
 شنیدم که که که با این خط
 بزدیده در خانه شخصی یار
 برود پادشاه حکم بر پای کرد
 ملک را همه کار با در خواست

تویی بر آن بارگاه بلند
سخن گفتن از هر کس رمیبان
مگر بشنو و شاه رو دشمن
مچشم کردم سوی ماسنگر
و ساینده نام بر نامور
ماین نامه من بدو سپید
شوم رسته از دور و دروغ
بجبتن محبت سو پویند راز
که هست آن دلارام جهان
از او شاد و گرو دل غمزه

آمدن فرزندان یعقوب مصبر و او را مراد یوسف

رسیدند نزد شاه فرماز
بر شاه رفتند و لها درم
همه سجد که کردند مرشاه
دل جان و نشان یاری کردی
باندازه ریگ صحرا درود
نهادش بر خسر و یاری
تو گفتی ز تن جان او بر مید
بیشم آمدش هر دو از یکدیگر

نو شتم کیمی مد دل پسند
بگر خنر و مصر شاه جهان
نمودم سبب لاله ناگزیر
مگر کار ما را بحب آورد
شمارا بیاید شدن بی نگر
بدان پادشاه لاهبا گسترید
مگر این یارین ساسان زمین
ز یوسف نشانها بگویند ما
که صورت همی بندوم در جهان
مگر باز با سبب آن گمشده

چو در مصر آباد رفتند باز
یهو و او آن نبراه و هم
چو دیدند آنما بر گاه را
گرفته ز بان شان شایستی
ز یعقوب دادند و بر آورد
یهو و او پس آن نامه دل گشای
چو یوسف نکند که عذر آن بدید
خط خواهر و نام فرخ پیر

که تو یسی آن نامه مراد جواب
هم آزار و تیار و درود مراد
بنا چارش آن نعم بیاید کشید
فرود می بین در و تیار و تاب
ستون خرد و این یارین من
که بی او بر آید مراد و ز گار
که او پیش تخت تو باشد پای
که از وی در آن کار چاکت کند
بکار بد خود گرفت رنگت
بمبت مراد او بر من فرست
ز من لایب پذیرد فریاد رس
که از پیش چشم مراد و بر بود
که این پیش من بود بر یاد
که از حسرتش برود غلامم
بیاید مراد آن پیش شاه
که رحمت کنی چون بنی مراد
ز یعقوب زویک شاه زمین
ها که برش خواند سبب با خوش
که ای عجز زنده جان بگر

گلان و دلم ای شکر کار سزا
نذا دی جوی هم نذا هم چسپا
کسی را که دردی بیاید چسپید
ز بس آنکه تا خیر بر در جواب
کستی تو از من دل و دین من
مکن خنر و دست از او باز و
نه محنت آنی بشکر خدای
ترا صد هزاران پشتم کند
که غم که جان و خوار گشت
کن همش مراد بخش می این پست
که من بکیم جز و نیم نیست کس
نذا غم که آن کرکت یوسف کرد
تو شاد باشی که هر که داد
بمن باز بخش بلف و کرم
اگر داشت خواهی مراد و رانگاه
بیایم سپاه و شما داد و
نوشت ای نعمه دینه پاک وین
ستند نامه یعقوب بنیامین
بدیشان چنین گفت فرخ پیر

دل مهربان در تنش جشافت
سبک نامه بکشد و خواندن
سراجام رخ را بخوابه شست
به دست نذر و ناله جان می
پرسید شان پس بفرستند شرم
ز یعقوب دخت پرستید باز
که آن پیر نوید بر گشته روز
بگفتند کی داد گستر عزیز
همه شکر و مدح تو گوید همی
اگر بسیند از رای فرزانه شاه
فرستد بوی یار و فرزند او
تو نیکی کنی شاه و نگذار کار
که هر کس که سبکی کند با کسی
چو یوسف ششند این سخن در زمان
به میهای ایشان و آمدش
بدل گفت با لاله مر و زن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند
مگر زین پس پند خود را دهند
چنین گفت پس ای فرودران

بجا

برودی پس پرده از شافت
زود دیده خواب اندک رفت
برون آمد از پرده شاه دست
نشست از بر تخت با هوش را
دل سر و شان کرد یک نختم
یکی نغز پرسیدن دل نواز
چه نوع است با آن غم دور و دور
بگفت خورشید تو سحر چو
بصد لاله زنده جوید همی
کنده سوی آن پیر سکین نگاه
که بیکار و گسست پیوند ای
بدارنده زودان پرور و گلار
جزا با زیاده زودان بسی
محبیب سخن دلش در زمان
اگر چنین بداید با دشمن
بگویم هم را ز با دشمن
چه تخم بدید که گسترده اند
زین دوان پیر در گنگند
نای شام پاک سیمیران

بجا در هم چه کام شکست
و هم خوار و بار و کف نمایی
کنم نیز یعقوب را شاه کام
پرسیدان عزیز قصه یوسف را از اسماط و سان
انها و جام طلبدان آشکار کرد رخ و خجل شدن
اسباط از این مطلب

شود آن همه که در با جگر است
کنم در هم بگرد و بد خوئی
بدان رخ و فرزند فرزند نام
دیکین شمر طی در آن داستان
بگویند چو نان که بود از تخت
که آن داستان بس گفتند
شنیدم که شمعون هم اندر زمان
به گفت کی شاه جاویدی
بدان که در باب یک با بد
مهور و لعب کرد بر کرد و شت
زوی اخگر فنا فل شدیم
نشادیم وی را پیش رس
یکی گرفت ناکه بوی باز خورد
ز بازی چو در جاگله آیدیم
بهر که شتر زود بشتا فیتیم
همی گشته زان صورت همچو ماه

بجا

بر آن داغ و آن سرم اندرون
 پدر گشت کور و ضعیف و دانا
 چنین گفت آن قصه شو مسار
 چو یوسف ز شمعون شنید این
 میپید و پس گفتن آغاز کرد
 چنین گفت هر چند می بنگرم
 هم اکنون من اگر شو مژدین
 کی جا دم دارم ز رز و کوه
 پس از او هر چه را می بدم
 بگوید چه آنچه بگویم در دست
 سسک خواست آن بگویم در
 گرفته قضیبی بدست و در
 چنین گفت کی جا م ز رز نشان
 تو خود را سسکونی نخبی بش و کم
 قضیبی ز آنکه بر آن پادشاه
 چنین گفت یوسف گفتار جام
 بگفتار شمعون نماند همی
 کلاسیت چنین میکند جام
 در غمت سر تا بگفتار

گل ما چو کاست و شمشاد خون
 نداند سپیدی همی از سیاه
 که گفتم ای و اگر شهر یار
 بدو آزاره شده باز در کهن
 سرد استمان کهن باز کرد
 نماند کسی این سخن با دم
 که آغاز این چنین از وصل بن
 نموده در آن نقشه سر بر
 همه کام دل زو بجای آید
 بد آن که رفتند بود از
 نهادش کف رشته کاهنگار
 عزیز خسر و پدر پرور
 هر آن چیت پرسم بگو در زمان
 باز راستی بر من هیچ دم
 همی داده از آواز درگاه
 در دست لیکن شگفتا سر غلام
 بلون و در گفته خواند ای
 که شمعون ضلای کرد که سخن
 کون غمزه دل ابدان گوی

که

که ایشان حسود برادر شدند
 تجردند با وی بجای زنجیر
 که با او حسب گون بد خستند
 یوسف بر از گریه نماند الم
 و گریه باره آن جام آواز داد
 چو جام از نواست لب پاشا
 که این جام ستر شمار گفت
 چنین گوید آن یوسف بین پناه
 و زان پس کی کاروان درسد
 همه کاروان خیره ماندند از آن
 شدند که اسباب و کرد آیدند
 بگفتند با هم ستر کاروان
 سر و زان است آشور نیکو است
 کنون یا غمیش در این جامه
 و کرره قضیبی آن جام زرد
 ز مانی با و از آن گوش داشت
 ز نو گفت گوید کسی جام زرد
 چو کردند با یوسف آن کلاسیت
 در اسبند و در خوانند و شوم

بل هر کی سچو کجا فرزند
 نند شمشان زان یزد که گاه
 بچای عظیمش در انداختند
 ز اسباب یعقوب او شد دم
 تو گفتمی جواش همی باز داد
 فرود ماند و گفتش کرد که گاه
 همه حالهای شما با گفت
 دو سه روز بدماند و در حرفه
 مرا در از آن حرف چه دید
 از آن چهره خوب آن گنگ بوی
 در ابر چاه قدری زدند
 که در دست این بگره نشان
 بدزدید و چیزی و بگریخته است
 همی کرد باید مرا و ابر
 عزیز بهایون سچو خرد
 خرد را و دل ابر آن گشت
 که اسباب یعقوب الا که
 همی بکشید نش از چه بدست
 نهادند مر بنده و ارش سوم

در

در اجاره در دو غم و خستند
 خریدار را مالک نه بود
 بدان بیع وی را خطی داده اند
 بگفت این نهما و جام و بیب
 زمانی پیش از آنکه بخند
 بر آن رفت از اسباب یعقوب
 در اندام ایشان ضمیر و خون
 نهاده همه دیدگان بر زمین
 سرانجام یوسف برادر
 پیوسته از ایشان که ایشان
 شمار این چنین کین جا گشت
 گشت و ندیش نه برادران
 نیاریم گفتن ترا بیش و کم
 و که نه زاریم مازین حسرت
 حدیثی بد و قصه ای منگوست
 دل پاکت یوسف ز تن برسد
 بیازوی خود دست بر که در زد
 گشت دشمن ز هم باز داشت
 چرا شستان می نیاید زمین

بجهده در م کسیم بخرند
 که نام و نشانش همه کس شود
 مکار بر بدان زشتی ستاده اند
 چو بیار شد کس نباشد طیب
 روان بر تار و دل بر سر
 نه و نشان بجای چشم و گوش
 ز دل کالم و آرام رفته برین
 همه خیره رای دژند و چون
 با اسباب یعقوب کوشش نظر
 چنین رفت بر یوسف از نشان
 مایه مایه سخن در نهفت
 بگفتند کی داد و دران
 که تو شسته فرمان می خادم
 نگویم کس که کند نیزه گذر
 هر آنکس که چنین کند کافر
 کزان گونه انکار ایشان شدند
 برادر آن خط که تعویذ بود
 بگفت شتاید خطای خوش
 که دانید هر که ده خوشین

ک

که با یوسف پاک نزد خویش
 و لیکن شما جا مانید پاک
 سخنان گنجه شده دل تا به
 سبک جلد گفتند کی یاد شای
 بیزدان که گرداگرد یوسف
 چنین گفت من یوسف وین در
 سپاس است بزم از جان یزین
 ربانید ما از فراق و ستم
 فآند در سجد ه مالید و
 ز جملت خویوان و گریان شدند
 سرانجام گفتند کی شمشیر
 چگونیم با زشتی کار خویش
 ببارگزید است زوان تران
 ز احسان تو جان سپرد و دیدیم
 همه خانه نیم کافه نهما
 اگر نزد کار هرین تیر ه را

چو بد کرده اید اینده زشتی
 بزارید شر م و بزارید پاک
 خط خویش بید چونان عثمان
 سیه شتایان ز زشم و گناه
 تویی پاک یوسف مه لقا
 گوی و پیش روی منصف
 برادر همه از ما در است پر
 با ندازه اسمک از زمین
 رسانید ما نشان جان هم
 بخاک کسیر اندرون پیش او
 بدان آتش شرم بریان شد
 پسندید پیغمبر که دگار
 چو پوشش تو انیم ز انداز
 رسانیده بر حسب کردان
 اگر چند کس حسب کرده اند
 چو ما در حساب خلق هرگز
 دل جان ما که ز نیسان به



دیدان اسباب خطهای خورا



بجان

نخاهم سبزه این آرزوی سبزه
 جهاندار باشد پناه شما
 پیرامن خویش نشان نقشان
 بسوسید شان چشم دروای
 چنین شان سرشته است سلطان
 وگرنشان بل برزنی سچ مار
 قلم را بگردار تو برزنند
 زبدرکن بدگران کن گران
 بدین از تو شنود کرد و خدای
 چو برداشت آن عذاب زمین
 دل هم من آن جن و دهم
 هم آنکاه یوسف بجی گشت
 روانش شده آرزو مند باب
 بی پیش من رنج دیده پر
 هم چون فراز او دید است
 شده روزگار تباهی یاد
 که جبریل آمد علیه السلام
 که یزدان همه بنده غم برکش
 که بر خوانده ای پیش این برسر

چو عیوب را باز بسیم گشت
 که از حق نخواستی گشت
 گفت این و بسیار بنو نقشان
 جدا هم یکی را بر در گرفت
 چنین باش آئین نیکان چنین
 میان اگر بد کنی صد حذر
 بجای توفیر جا نمی کنند
 کمن بد میا میز با بد گران
 کونی کن سوسه نیکی گرای
 شنیدم که یوسف بکنو استخوان
 نشسته پس هر دو دو دهم
 بخوردند نان و شسته دست
 دل پاک دی پر ز تبار و تاب
 همی گفت پنهان بودی اگر
 بدیدی که ما را پس از گشت
 بدیدار هم چون شسته است
 هنوز این شب گفته با دل
 بد و گفت که من ترا شوه با
 همگی که نامهای پر

ما با شما کرده شده است
 از این پس نداری دل
 شمار از این نیست در تن گناه
 اگر چند آن بر بزستی بیخ
 چنین گشت یوسف علیه السلام

بخدمت یوسف کنایه
 در بر گرفتن ایشان
 و بانها و در پیش خود نشان دادن

سایم ز ما را بفضول و کرم
 فر و خورز ما بنده گان کین چشم
 اگر چه گناه و خطا کرده ایم
 سرا بخام گفتند کی پا کرای
 از این سبب رسی از ده شکفتی
 نکوتر بدی ازین که از شکر بار
 ز هم سیکر ما فرود خستی
 ز ما هر یکی را هزار اثر دها
 با پس باری آید آن برین
 یکی بر سپید اشده می در هوا
 بجان تو آن قصد کردیم سبزم

که کرده است با تن ما گتم
 گنی بان ما را میا بر چشم
 ترا بی محابا میا ز زده ام
 پسندیده داد گستر خدای
 بسی گشتش آن بود بر خاک روی
 شد سستیم ما این چنین شرمسار
 بنجاک سیم اندر این میخستی
 زدی بدی دل و دیدگان نیش ما
 بر آوردی از ما همه رستخیز
 که بارانش بودی همه اثر دها
 دل ما بدار نگاهار پیوست غم

بیش و کم کیستی می نیاز
 دل من از این جلودی تو هست
 بجز ایزد و تو بیا دم نبود
 بدرگاه جان فشرین ایزدم
 جز این ایزد را نیار استم
 گو اهنست ایزد او در گم
 بخیر آوری است دادار من
 خداوند آج و خداوند تخت
 همیکوشه ای پاکیزه تن
 که یزدان چو داد از کونی مرا
 دل خویش من در آن بستی
 بگویم ترا گزشت اندکی
 تو انا جهان و در درسمای
 که منوئیس نامه بنبرند پدر
 نیامدستوز از ملاهارش
 فرودماندی تار و کیس چس
 نیاسوده ام از شاکه اله
 که بدم ترا رستگاری از دام
 که بوشتم این نامه از هوش و مغز

که یعقوب از اندوه و اندیشه است
 بنزد یک آن پاک کینه تن
 بصر باشد او را فرزند پیش
 تن پیروی همچو برنا شود
 دل یوسف از خرمی تانت هوش



نامه نوشنک یوسف صدمت پدر و فرزند
 سراهن خود را و در خواستن از پدر بصر



هم اکنون جواب صرخه فرست
 فرستش کنون جامه خویشتن
 که چون جامه بنده بر خشار خویش
 و شش تازه و دید هینا شود
 بگفت این بر آسمان شد سروش

پس اندر زمان کاغذ و خامه خوا
 نوشت و لبرنگه را صوب اب
 از آغاز نوشت نامه خدای
 خدائی که از تیره کیش خاک
 خدائی که آب و ان فرید
 گرفتنش یاد مرا در ابدست
 یکی صرخه وی در جهان آشکار
 خدائی که امید و ایم از او
 که بناید زود و دیدار باب
 بران ای همایون شترخ پدر
 که از تو مرا تا قفس دور کرد
 کهی چو زرف و گمی بندگی

نزدیک یعقوب پسر تن
 بر خسار و چشمش فرو گسترید
 ببیند بر وی شام و شود
 ابا اهل بیت و شما و اسلما
 هانگه شش که بارنگ کرد
 نیایش نمود از دل جان پاک
 بفریاد من رگس کی زینهار
 که من کرده ام زشتکاری کی
 که در خویش غرقه بد آن سرسیر
 من آتش جانم بر افروختم
 از آن پیر من دیده در و خدا
 مرا نامه گشته است بکیرتیا
 از آن خازن پیش در و شوم
 مرا تیره ترا و فاده است
 که من پیر زهرم سو راه
 همش من بدم جامه بعتیت
 مگر ز آتش تیره مگر ایدم
 و چشمش بر خساره بر شکر اند
 بد و دوان نامه و پیرن

برسانید آن نامه و پیرن
 مران پیر من را نیز دوش بد
 و چشمش هم الخا بهینا شود
 بیارید او را بر دم شما و کلام
 چو لای ششینه گفته گوی
 بسجده درون وقت بوسید خاک
 بیوسف چنین گفت کی شریار
 از ایشان مر ایشتر که کسی
 من آن پیر من و ده م بر پدر
 بخون زور منمش سو خستم
 بر آن پیر من که رش پیر باب
 من ندم شد پیش دست گناه
 با دل من در ایشتر شوم
 من اند و خستم دوزخ کرد کلام
 کنون احب آن باشد پی
 منش کرده ام جامه تغزیت
 مگر دادم بخت بیدام
 چو یوسف سفید اینچنین زمانه
 بخشود بر وی شش پاک تن

مر گفت رستی ز دستمان بود
 بفرزانه یعقوب رو شزدان
 سر آمد همه بودنی هر چه بود
 پده اشنائی با نیشنا
 که آن بود حکم خدای کریم
 ابا نامه سو در زیان در سپر
 که آرام بابت آن اندر است
 در آن روشنی اشنائی هم
 یکی پیر من از تن خویش من
 از آن دورین که پیش از این
 در روشنائی من با زکن
 مصر آری و حرم شوم تاج و تخت
 چشم اندرون نظف را رعظیم
 که کرد تو از در و پیر ا بود
 بدان مهر نهاد و بخوان نوشت
 که کس آتانه جامه هرگز نیست
 نوشت اندر آن جامه آن مده را
 که با دانش و دانشه حفت
 برای شارسر همه سرسیر

سروش که از نزد کیمان صد بود
 فرستاد رحمت خدای جهان
 بلا که بروی قصف کرده بود
 کنون جمع اسباط را پیش خوان
 میازارشان بر گناه قدیم
 کیشان کن کنون سبزه پد
 از تن پیرن سوی بابت فرست
 که چشمش بدان روشنائی هم
 فرستادم ایک یا باب من
 شوه دیده دیدت و درین
 بخوان نامه و آمدن سا زکن
 تو با خویش پیوند و بنگاه خت
 که من نامه م بر سر رعیم
 ز تیار آنگاه رحمت شود
 چو فارغ شد از نامه اندر
 بد بود و پیر ا منی ایشتر
 بدون که از تن مران مده را
 پس خوان نزدیک خود خواند
 بیا شد تا آن سبزه پد

چو لاری نگه کرد معیوب دید	همان پاک بین نه خوب دید
دو اسب چون باد مرکوب را	که بد و نیک از دور یعقوب را
فرد جست چون دو پیش رو	بوسه خنک و شاد گسترید
چنین گفت با باب سخنی گذشت	همه کام عالم بگام تو گشت
برویش بر افکند پس بین	بهشتی یکی خلعت دو آملن
بفرمان دارا می گفت آسمان	شد شش دیده میانم از زمان
شدش همین چهره شدش هم پادشاه	بروزم شد روزگار درشت
یکی دیدم بر که چون بنگرید	دل افسرد و ز دیدار لاوی بد
ز جان فرین باج او رنگ یافت	تن روی و قوت رنگ یافت
بجیدان حضرت یعقوب گناه لاله	
را ببرد خبر حضرت یوسف	
بگردن در آوردش چو باد	برویش بر سبک را گسید
ضمین گفت کی پاک فرزند من	بشیر من از جان و پیوند من
دو پیراهن در روی از پیرایه	یکی جان فرا و یکی جان سپار
تفاوت عظیم آمد ای کین	از آن پیرهن تا بدین پیرهن
از آن کوری و در زدا و پیر	وزین شاد کامی و نور بصیر
از آن پیرهن کردیم تا امید	سیر شد مرا در زگار سپید
هر آن لگرافی کران داشتیم	بدین ای سپه از تو گداه شتم
عفو کردم آن گناه عظیم	بجاست بخواسم ز رت که یکیم

از این پیرهن آدم صد فید سخنی بهار و گل سرخ نید

وزان که که کوهان کسی چو باد	چو همیشه بر باد شست و راند
چو بر نیمه راه کنعان رسید	بخواستن و در ختر چنین گفتند
همی یایم از یوسف ای یک نسیم	نشانست این بس خوش با فروغ
همه خویش میوزاد شمش و شاد	که ای پاک سیرت سول خدای
فراق سراز تو برداشت هوش	بیزدان پروردگار حکیم
ز یوسف تو بوی پان باز خورز	ز گفتار یعقوب خاموش گشت
شده آن بوی نزدیک یعقوب گشت	دلا دست من سیر و دلشاد
بهنجار مصر دمی بر راه	که بوی بردار دست و یک شد
سبک و نیک گرفت دست پدر	ز زمین را بدان که نه در دمی
چو این گفته بدیزگان در گذشت	
بدودا و لادی میان بستند	بدانسان که ز باد خیره ماند
کبکان پر بوی یوسف شنید	که از یوسف بوی آگه کرد
گذشت از دم روز اندوه و بیم	اگر تا آن نسیا بدشت دم فروغ
همانگاه دادند وی را جواب	ترا داغ یوسف تکره رای
تا هست از وی دل چشم و گوش	که هستی تو از رضال قدیم
که بر همت سا که گزشت بخورد	بدان داستان هفتادی در گذشت
پدر آن که ای با شمش و یک گفت	از این حالی تنگم بیرون کن
همی کن تو خستی بدانه نگاه	ز من محنت و روز آتاریک شد
که آمد خبیبی در آن راه	که گوئی که مرغ است بر توئی
نجیب اندر آمد ز پنهانی دشت	

بر آن سارم ز دست زین کسناه
 بسید لای زین چنید با
 بر سید یعقوب از گفتن بین
 پید و گفت لای و او ان شاد و او
 خدا و ند مصر است و شاد عظیم
 جز آنکه که نزد شمشیری پیر
 و گز نه من از شمشیرت و کام و نام
 گفت این پس نامه ز شمشیرت
 کشادش نم باز و یک یک بخواب
 فرو خواند نامه ز سر تا برین
 ز لای و دیگر باز رسید باز
 چنین گفت اینک پس نامه
 زمان آن زمان که شاک و
 که از همه و عمار ز زنگار
 شنیدم که یعقوب دانشنا
 بر آن شکر پوست زدنای
 از آن پس نمادش درخ برین
 مایل چند آن درخ را بخاک
 در این بود یعقوب شمشیر

دیدند

سفیدت شود آن کلیم سیاه
 نیناشی که می کردیش از شمار
 خبر ده ز یوسف چو رخ زمین
 که او هم نبی است هم شهریار
 رسول کریم و خدای حکیم
 بر آن می فرستند آن رخ و فر
 نذا نم بد به سال گفتن تمام
 یعنی شمشیر بیکران سه در
 ز بس خرمی چشم او اشک اند
 خبر یافت از زاری های کهن
 خبرهای اسباب طردن فرزند
 همه با مرد دل و کامه اند
 کنگران کی کاروان بر چید
 شود خیره چشم و دل و زنگار
 بک جست پای آن جا بجا
 نماز نکو کرد نفس در دراز
 بشکر خدا می جسد آن فرین
 که در شمشیر فرود شده در و خاک
 که گشته مردم از آن با خبر

بفرمود

دیدند و دیدند وی را حکام
 شده است آن گفتگوی عظیم
 بیدند چشمش درست و بصیر
 به از رنگ بوی قشیرش
 لبش پر خنده و لبش پر ز کام
 همه مرد و مانش که حاضر بند
 گفتند پس کی در خدمت کمال
 شد آن بی یوسف سراسر دست
 پس آن پیر مینش نشانیها
 بر آن پیرین بوسه داد و نیک
 همه سجده کردند بر غیب آن
 پس از دست نشاد باز آمدند
 برو بوم کنگران آن خستری



روان شدن یعقوب
مصر و اگاسه

خداوند فرمان غیب آن
 که چون یوسف آن سه پیرین
 یکی کاروان ساخت چنان نوبهار
 ز بس تازی اسبان زین تمام

زیر و آن کار کار با نظام
 که گفتش ز یوسف شنیدیم
 ز تقصد بر دارنده ربه بر
 چو گل گشته رنگ ز اصغرش
 سپهرش شاگرد ستار غلام
 که در همه همه سینهت گشتند
 از آن خام گفتار مان کن جلال
 چنان شد که گفتی تو ما را
 که ز اندام یوسف همی لوی داد
 محشم و برنج بر خفا و نیک
 کشت و نذر بر شکر زدن آن
 که داد که از خرمی چون شدند
 همی فخر با کرد و رحمت ز می



بجانب
یا فتن یوسف

چنین داد و مار خیزان مان
 فرستادند و یک آن با کتن
 ز بس همه و عمار ز زنگار
 ز بس غلامان و کینه و غلام

سراسر

که ستر و با مومن نکل بر خست
ابا بن یا مین سخن گفتن بود
پیش پر شرمسار و درم
خجل مانده از کار و کردار خویش
ز هر در فرادان پسندشان
یکی نیکت بگرد این ماجرا
ترا بی بهانه بسیار زده ام
چگونه ایم دانی و خود آسگه
مانده است ما را امید
غم جاد و انزول ما بجا
تو چون کسی که بزنگنی کن
کرد و بود پیوسته افسانگان
از آزار نکلان مانده است
سراسر ز دل پاک گمداشتم
ز داوار و او خدای عزیز
کنده عفو آن از همه بد
شکور و عزیز و سلیم و کریم
بیداخت از دل همکین و خشم
بیک هفت زان باز پرده خستند

نهانی سپاس خداوند و آشت
چو یقوب فرخ بپرس درود
رسیدند اسباط و دیگر هم
نشستند جلد سراسر آغند پیش
چو در مانده و تنگدل و دیشان
پس اسباط گفتند کی باب
گفته کار و مسکین بد کرده ایم
ز ما دیده ای زشتی بدست
بان کار و وارون گفتار زشت
زیز و دان گنسانان ما را بخوار
اگر ما بدیر آغند ایم بن
چنین گفت پس مران بشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک
شده آن دل گران که من داشتم
حاجت بخوام شب در روز
گم توان بایر ز داو و نفس
که هست و خدای عفو در رحیم
بگفت این و بسیدان می گویم
از آن پس هیچ شدن خستند

بمهد راه کنعان گرفتند و زد
کنعان رسیده بعد از آن
بند و پیر شد ما یون شاه
با نزاره شای پیش دید
رخش آزاره چون لاله اندر
خدا و نزاره و صنف برده
تو گفتی تنگش او کردید جان
که را می پس کار دیده
خبرهای یوسف کن حسرتی
ز فرج براه در سخن گفت زود
مرا دیده و روشش و دل جوان
بمطر چو بر پس که درون خور
هانا که در هفت گوش ز رسته
شمنشای از طلعت و سیرت
ترا باز گویم بود اندک
چو در آینه بیانی درست
عمار می و مهد سپهر اعتقاد
ز کفان بصر آورد مان تن
که گفتی ز مگش تر آزار شد

سراسر بدان راه در پست
پس از لای و می آن لشکر لغز
هم از کرد راه ابن یا مین چو ما
پدر را بکام دل خویش دید
دو چشمش چو در زنگش اید
قدس است چون سرو افراس
خیان شاکش ابن مین از
گرفتند مرگد بگرد آب
از آن پیشکش پرسد از راه
ز مهر و خرد پیش دستی نمود
چنین گفت کی باب شزدان
زیوسف که شاهست و پست
پیر نیاشد چنین آوست
توت سستی تا بد از جیش
اگر و صفت او را هزاران یکی
بوصفش نزاره زبان هجت
فرستاد چندان سپاه غلام
که با خویش میوند و بار و بند
پرزین سخن بخشان شاه شد

ز کنگان بن بیخ و بار و سینه
 بشا دی و مصر بر داشتند
 همه آل یعقوب یکیزه دین
 ز نام نشان بجزاری اندر همه
 شنیدم که بدختر وانی و همه
 سر همه حصر و و کرمای ز
 نشانده در اطراف کنگان
 بمهدی درون عهده پیش دست
 شب در وزرانند با کام و ناز
 خبر شد یوسف که آمد پدر
 فرایم یا فرخ و ارج کنگان
 سه منزل پذیره شدش با سپاه
 شنیدم که در موکبش بد سوار
 صد از خا دم چاکت چرب گوی
 چون دیکت بقده ایون رسید
 فرود آمد از باره روه نورد
 بوسیدران کنگان بخش
 ز باره فرجهت یعقوب شاد
 دو منزل بد روز و فتنه زار

بگنجد یعقوبان یک تنه
 بود بودم خود پاک گنجد اشته
 فراز ستوران زین زین
 عاری بز و بز و یو همه
 بدان صانعان کرد و بسیار همه
 از آن یا فتنه بجز خورشید فر
 فروزان چون در نیمه شب خزان
 بمهدی کرد و سینه دین است
 خدا می جهاند ارشاد کنگان ساز
 پذیره فرستاد و فرخ پسر
 نصر بته پیش بخدمت کنگان
 پسر زاده همچون و صد پادشاه
 صناید مصر و وزیران از
 پسندیده رایان فرنگی
 فرایم از رود رود بر آمد
 دو دیده سوی جدش آنگاه کرد
 در اخبار چو نام شنیدم در دست
 که نتوان بان حدان کرد و یاد
 رسانده سر شاد کنگان بی

چیک روز روه مانده بد سوی
 که هر چند مستند خیل و سپاه
 که آمد ز کنگان مسمی با بن
 سبک مرده شهر بر خاک شدند
 بستند امین با زار را
 شاد را بسته پاک دیوار بود
 بجز و ار با گوهر آینه
 ز بس خیمی عود و کافور مشک
 و کرد و ز منگام با نمانش کس
 علمای شاهی در آمد باه
 همه پیل بان شایسته زد
 بوکب در آن روز جمع سوار
 همه پادشاهان بنی ستام
 سراسر کر بسته بد و هزار
 وزیران سر زان پاک دل
 کلاه و قبشان کسج و تمیم
 بجام و ستام همه ز زتاب
 سپید و سینه خا و مانش هزار
 ز پیلان آراسته منتصده

نذا کرد یوسف نیکت همه
 همه بر نشینند فراد کلاه
 پسندیده یعقوب پاکیزه تن
 همه مصر یک بیار استند
 همه شهر شاد همچو گلزار با
 همه مصر شد همچو دیوانی
 بانارنا خردران رعیت
 پوشید از ز زمین خاک مشک
 بغیر بر در که شاه کوس
 همه بر نشینند خیل و سپاه
 بیار استند آنچه شایان بود
 شنیدم که بد مراد نصد هزار
 فراوان آن کرد بد روز خا
 همه خیل خیل از پس شهر یار
 معین و بسیار شال از نهان
 چو خورشید شال قدر و عظیم
 سر تختشان هم سر آفتاب
 جمال ساری در شهر یار
 سواران نشان کج علم خرد

سکنا هم نشاء نه بخت
 که درین خود عالم و نصف است
 میر دل از خشنی بگزید مش
 لظمان همیشه سراغ نهند به
 که ترسند به روز و شب از خدا
 ز بیم خدایش بمن نشکرید
 بستم دو پایش سراغ تمام
 امید اشتم بی خود خواب حال
 بخشو بروی در آن تنگ جایی
 زیزدان خود نخسین غمت
 مرا سر بخاک اندرون کردی
 بزویک بت شد برت
 امید من و پشت فریاد من
 ز دین من راه در خار من
 بداشتم ام رسم و راه خود
 و لم بسته به در تو بچکاه
 بدیکر خداوند را ایم بود
 نمکتم ز دین تو یک خطه
 بیک راه زبنت که کو تا دست

پرستار باد اش و دا و جنت
 ز این چنین گفت که یوسف است
 غلام منست آنکه بخزید مش
 ملک بودم و مرا اسبند بود
 یکی بنده جبری پاک را ای
 دل من نکستی مرا در گزید
 برو تنگ دل گشتم انجام کار
 بزندان سب اندر شرفت
 پس ز هفت سال نیکه بی ضرای
 ز زندان بر آن مد و تحت نیت
 بخت من جایی من بر نشست
 بگفت این چون با از جایی است
 بدگفت کی و در دا و من
 تو دانستی و آگاهی ز کار من
 مرا تا دل که شد از نیک به
 پرستند به به م ترا سال
 تو دانی که حبس تو خدا ایم بود
 ترا بر دم از جمله عالم نماز
 بمصر اندرون هر که بدت پرت

بهین رقت و تعبیه بر نشست
 پذیره شده را را بار استند
 جهان پر گهر بود در تمیم
 بهیرت آساق عرش ضعیفی
 که چون بر نشست آن خاشار
 ضعیف و دو تا پیر و کور بود
 شده روی پیره و تا گشت
 رخش مسیحو در هر جان گم
 شکر بی نم و ز کیش بی نوا
 دل از مهر یوسف بخوبی بر
 هم از عشق یوسف به تیار بود
 در آمد دل ناتوانش جای
 که پرورد به با خودش در را
 و م بوق و غزیدن کس کسیت
 که در مصر چون او بندش غزید
 که دانشت او را م استیکام

غزیر هالیون بزندان پرست
 همه مصریان پاکت برخاستند
 یکی روز بد سخت غم و غلیم
 خرو و شیدن کوس زرینه نای
 رهن ز لیا نر زبنت حاجت استن زبنت
 روان شدن و شکستن را او آمد
 راه حضرت یوسف علیه السلام
 خداوند این قصه کرد و است یاد
 ز لیا بد آن خاندان که بود
 گدشته به روزگار درشت
 دو سرگشته همچون گان بز
 رخش که بارنگ و سرش و تا
 بدان پیری و گسستی و لاغ
 هم اندر غم دل گرفتار بود
 شنید آنمه ناله کوسن نای
 پرستار کی پیر و شش بجای
 پیر سید از او کین به با گسیت
 پرستار گفت که سلطان عزیز
 ز لیا بد و گفت بر گوی نام

بیا و جسم اکنون مرا دستگیر
که آنجا کشد شاه یوسف که
بیا تا دم هر شش عالمی کنم
نکو کاری و شکر نعمت کند
بجائی که در خورد این کار بود
سرگردشان رفته تا مهر و ما
گذشتند پیشان نام دار
بغری کران به بنامش به نیز
پرستار کش داد و آساکه
چنین گفت تا که بانگ بلند
که مر جند گانز کند شهریار
که بنده کند خسر و دودار
که از وی و سیلی چنان شد غر
که از وی چنین شد عزیز لیل
کم و بیش نشیند فرزند شاه
بدان تیره کور و ضعیف غرن
سخنانشی در گوش یوسف نهاد

دیدن حضرت یوسف علیه السلام
زنجبار را و فرستادن در ابلخ

بیا ای پرستار اندک نظیر
بمیردن بره نیک جانی بدار
بدان آمارا در اثنائش کنم
گمگر بر من مرور رحمت کند
گر نقش پرستار و رفتند زود
قنقار اسپاه اندر آدر راه
باندازه مرغ و ما سگ سوار
همی بود زن تا در آمد غمناز
چو شاه اندر آمد بدان فریبی
بصده چاره بر خاست آن ستمند
که پاکستان داد و در کار
بدان پاک آن خالق ماه را
بود پاک آن ذوالجلال عزیز
بود پاک آن پادشاه حلیل
گفتمت این از بسج و شپاه
ولیکن بخشود جان فسرین
بهر مود تا حسم در آن وقت داد

خدا و ندی و تاج و تخت بود
نه تا جم بجاسیت و ز تخت ز
نه حسن جوانی نه چشم و نه سخت
یکی بنده من همه یافته است
بدین داد میان بایه گریست
گمراز تو قاف و تو مرست راست
با دادی بی سعی بی آب و رنج
چرا سوی کردار من سنگری
بدان تا نیایم ز دینت بیرون
که بی چشم نامی نیز و دوسر
جالم به پاکت و پاکیزه کن
زیر و ان یوسف تو قاف و تری
نعم بر زمین زو پیش تو لب
از این پس نگویم کسی خدا
بنگ گران بکرت بشکنم
نیا بد از این حاجت پیش هیچ سود
بروی اندر آنگند و در این شکست
سراپای آن خرد و در هم شکست
ز پیش بت و از بر داشتند زود

باید آن که تو بخشتم بود
نه بایم بجاسیت و ذابج و فر
نه مصر و نه فرمان گنج و نه ز
زمن نیند چه بره بر یافته است
چکم بد است این چه داد و در سیت
خدا و ندی یوسف که بر بست گیت
که بستند من ملک فرمان و رنج
خدا می مست که تو قاف و ترس
سه حاجت رو در کن مرا هم کنون
و به بینا نیامده ده پیشتر
جوانم کن انگاه و دوشیزه کن
اگر هم کنون این بجای آورده
پرستم ترا همچنان روز و شب
و گراست چه گفتم نیاری بجای
شوم از تو دور و نگویمت کنم
گفتمت این یک عقی نیک بود
بر آشفست و شد تیز دست بگرفت
دوستی بدان سنگ و باریت
چوبت را به نیکو بد شکسته بود



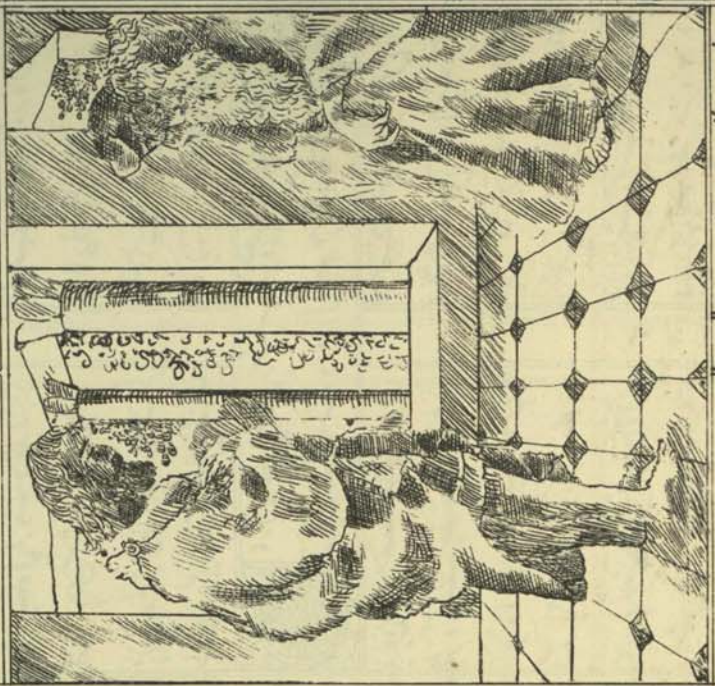
سرانی پس دپشت وی دهه
 که هر یک ز شاه بنو مذکم
 بتوفیق داد آور ذوالجبال
 همی موکب باب فرخنده خوات
 بدیدار او که یوسف شتاب
 بزودی بودن کرد پازر کیک

خرامان هم بر زمین و یار
 هزاران درگرفتند محشم
 همیرفت یوسف بچندین حال
 دو چشمش کشیده سوی راه است
 قضا را بدید آمد از در باب
 برآمد اسب و زودیک شد تپید

چپ و راست از هر سونی نگید
 مراد را چنان خواند زار و تابه
 بیکار نور از حجابان بن شده
 برو کرد و او باز آیام کار
 زود چشم وی اشک غمگین
 مراد را همانکه برود در ساری
 بود تا ملک باز کرد و بجام
 بدینجا که فرمود شاهش برود
 برو ن رفت خرم سه فرخنده شهر
 چو دریا که با دو چشم کلام
 که هر موکبی مرود ده هزار
 بدیدار یعقوب فرزند یار
 جدا گشت یعقوب بر شمس نماز
 بپسید در پیش یعقوب خاک
 پس آن موکب شد پدید گشت
 سر هر یک از او برگذاشته
 تیره زانان گشته اندی در ای
 سپاهی و ملکی دامری روا
 هم در خور آج و طوق و کلاه

چو یوسف حدیث زینا شنید
 قضا را بدید اندران جایگاه
 خمیده فته در وی پهن شده
 ضعیف و سراسر گفند و سوگوا
 چو یوسف مراد را بدید و دید
 بفرمود تا حاجب نیکو ای
 هم اندر سراسر ای شکیلا م
 و را حاجب شاه فرزند برود
 جدا ز یوسف شمشاد بهر
 همیراند با شکر می فرج فوج
 بیچاره موکب همیشه سوار
 همیکو لشکر سراسر شتاب
 هر آن موکبی که رسیدی فر
 چنین آمد شکر شاه پاک
 چو بیچاره موکب در گذشت
 علمای عالی بر او فرشته
 دو صد کوسن زین در زیند نامی
 و زینش میل سیر یکی جدا
 کلزا و گلان کردش اندر هزار

بمصر هاجون درون شد ز راه
بشا نشی که همه و خواسته
بدان دژ و پیغمبر که در کار
شد از راه سوی سرای پیغمبر
نشاند از بر تخت شایسته



جهان ز ممتور چو آفتاب
تاک وینه مهر بان پرست

پرسینه بست در پیش باب
پرا بن یامین و آن ده سپر

بزدان همت آسمان زمین
بیدار او که یوسف شتاب
وزان پس آل شود گشته باز
بنیک اختر می رود بگذر آشته
همه دن بدان انجن سر
که دادار تان کرد امین ز باک



اور و ن حضرت یوسف جناب پدرا کلان و بر
تخت نشستی با او معجزه کردن اسباب و تعمیر
خواب که گشته گفتن یوسف ۴

با ستاد یعقوب دانش پناه
نگر تا در آن کار کاش چو بود
اگر چه کسی را که کفان ندید
چهل سال تا داد زندان کن
نانشد مرا با تو و گیر قرآن
همه کارهای مرا ساز داد
سوی مصر فرستخ همی بنگرید
بدین مژده آجا و ان شاد بای
جهانمیده یعقوب یکنه راهی
از این هر دو گفتار مشرقی

چا مدبر و از مصر شاه
سراسر را باز پس کرد و زد
سوی راه کفان یکی بست بگرد
نمذ که کفای بیت احزان کن
ز من باشم بدو و آجا و دان
که یزدان من یوسفم باز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید
چنین گفت کای مصر آبا و باش
بسوی تو آمد رسول خدا ای
بارید رحمت بدیشان خدا ای

تو را چون تو انعم ساز شکر کرد
 مرا از تو شکر است زان پیشتر
 خدا یا بدست تو یا بدش داد
 مقدرم بدان کارشست و گناه
 بلاوی دلم دیدم فی رحمت
 بشه لاجرم در فکندش چاه
 ز پریش برافراستی محترم
 سپردی بمن بارش ای دانا
 ترا زیب ای که در کار زمین
 توانی توئی داور توانی بی زوال
 که شکرست کند انکار و نهان
 بیک جای کردند شکر خدای
 بسی نامه شکر در خازنه شد
 بیا ملبس و باج و مشکوه
 چو فرزند زاریافت نیک خویش
 بوسیدنش قصه از سر گرفت
 همی که در روز جدایش یا د
 غم جان خود و اندوه دل کند
 ز داغ جدا گشته و ایام بد

جان داد و در داجبیا رفرو
 بچندان که ریگست و برکن شجر
 هر آنکس که زخوار خواهد بنام
 من اول خطب کرد و مای داخرا
 که یوسف سپردم بلاوی شکرست
 چو از لایم بدامید تابه
 تووی را انکند اشتی لاجرم
 بدان پا نگاه و بدین دستگاه
 سپاس ستایش شاکرین
 توانی بی شریک و توانی بی شال
 فریضه است بر هر کسی جادوان
 پسندیده اسباط پاکیزه ای
 چو نعتی از ایند سخن رانده شد
 پراکند گشته هر سو که رود
 شنیده م که یعقوب پاکیزه
 دو صد هه مراد در آیه در کثرت
 هزارانش بر چشم و هر بسود
 همکف آن سرگشته است دراز
 اگر سخن شکر در روز با دام و در

بخدمت بر یوسف سرفراز
 چنین گفت کی باب روشندان
 که من دیدم از روز کار شکرست
 هم اسباط چون یازده انتر
 خداوندی در استی مراد است
 بفرخنده مصر اندرون او جان
 که ما را بدینسان بهم جمع کرد
 که ادبیت رب علیم حکیم
 که از یزید پیرد همیشه سپاس

بازل شدن جبریل بر یعقوب و طلبیدن خون
 ز نهار او خلوت و احوال در ابغیوب گفتن

برین بود یوسف که جان فرین
 بتر و یکد یعقوب خرم شده
 ز یزدان سانسب اول سال
 که گوید همی مرزا کر و گار
 بسین یوسف را جان شکریم
 که شکر چند که داشتیم از تو باز
 چو بگذارد یوسف روح الان
 شنیده م که یعقوب بر همین گار

محمد ز یکسر برسم نماز
 چو یوسف خان دیدم در زمان
 که اینست تعبیر خوابم در دست
 تو شکرست نیری قمر خواهر است
 خدای جان خواب من که در است
 همه نیکوئی کرد با ما خدا
 کنم جادوان شکر یزدان فرود
 من در اسنا سم غریز وقت
 چنان و احوست ز دل حق شناس

چو شد خور و نی جمله شستند و بهم
 نشسته پیرا من خان بهم
 همان بنامین و اسباط پاک
 چو خا نرا بکستره سالار خون
 چو از سجده شکر پر داخته
 که بعبه از شنشای امروا
 بجهه درون یک نامی دراز
 همیشه و نی بودیوسف مبر
 که بر یوسفش یزد کرد کار
 رخ درین بهما و تریسه خاک
 سراخام از آن حال یقوب پیر
 پر سرگذشت پیر می شنید
 حدیث ز لیلیا و زندان و بند
 حدیث فرخس بجهه در م
 حدیث چه زرف و تیار جان
 همه سرگذشتش با مذک زمان

بتر و یک یقوب یوسف
 بخوردند خود آنچه بدیش دم
 ز دا و خدای همه شاد ناک
 بخوانفت یعقوب شاه جوان
 سوی خوان شکار بر ساخته
 بیدار با شس چنان کرد شاد
 همیگر و شکر همین بر از
 بایده بر خاک تاریک چر
 بد و باز و آخینان کاکل
 بسی شکر کرد از دل جان پاک
 فرود بر دست پیش بقدیر
 بزکانش خون از گلرمید
 وزان پس رانی و بخت بند
 فتاد و بخت بپار و غم
 حدیث نسج یا فتن بعد از آن
 فرود خاندن بباب شروان
 سر از بار شگفتن گرفت
 بخون کرده بد جامه خویش تر
 بدان سرگذشت مندر

بیا و آمدم آخینان زین
 مرا بتو ای حوت هوش وبال
 ضعیف و نزار است که هست
 در این ننگه در دم و حال
 بد و گفت کی پاک فرزند من
 بپرسید یوسف فرخ پدر
 شنیدم که یعقوب برگزیده
 فرود آمد یعقوب از آن سر
 میکی ساخور و زنی دیدم
 چو شنید یعقوب از این سخن
 کند که هر مرغ را تیره رنگ
 کند روز ز خشنده را چو شب
 چنین گفت پاکت آن کردگار
 ز دیدار او ماند یوسف گفتم
 چو آمد نزد یک بشناختش
 بشد ز او و او دانست خوار
 فرزند آمد آن حاجب نیک خواه
 بگفتش که ای شاه داد و دین

در آن سال از آن بگونه بود
 چهل سال از آن بگونه بود
 ترمزد و خیزین و ذلیل و کسیر
 چنین کرد او را صد سال
 همان یون و شایسته بستند
 که این گریه از حسرتی پر
 چنان کار کرد بوقت صحبت
 بیا و آمدش محنت خویش
 دو تا گشته از گردش ماه
 نمک که بخنستی آن پیر زن
 ز باغ بهاری بر آب و رنگ
 غم آورد آن از میان
 که گل را کند خشک ماند خا
 سر انگشت خود را بدندان
 پیر سید و بسیار بنواختش
 ز لیلیا سکین نزد یک شاه
 بختا در آرش نزد یک من
 نشسته ز لیلیا اندیشه
 کجا داشته بد ز لیلیا زاره

کنون جان آن چنان است راست ز اینجا یعقوب چون این شنید ز مانی غم یوید و بارید خون پس آنگه گفتن بان برگشت و تو از داغ فرزند زدی پشان تو از حجب یوسف درم بود مرا طرفه ترا و فاده است کار که از بهر فرزند تو پاک دین از آن پس که بود م خدا و ذابج از آن پس که بود م بر رخ رشک ماه از آن پس که بود م و س غریز سبب یوسف و لطف در تو بود چو یعقوب گفت آن زن شنید پس سید از آن کینان پر کینت پد گفت یوسف ز اینجا است این چو یعقوب فرزانه بشناقتش فراوان پرسید و نرمی نمود یوسف چنین گفت کی جان باب مرا دل بد آن زن ای بوخت بوخت	مذا نم که این کینت یا از کینت است غریوان شد خون ز چشمش بود بر آن چهره پر چین و تیارگون چنین گفت کی گنج فرنگ بود چهل سال خسته دل و خسته جان گر فآ تیار و غم بود ای عجبت مرا آید از که و گار شدم چنین زار و خوار جزین نما و م حسی بر زمانه خنجران بدم شاه خوه بان اچون سپاه نمانده است از من خزانم نیز که در آتش من بینگ کوند و دود بهرند یوسف یکی سنگ برید بیزوی گفت را این پر حسیست که در حصر مرفد پیداست بلفظ تو پاک یک ساعتش دش را بد و هر بانه فرزند مرا در آن که هر تو جوید بیاب که بس تیره گویند پیش می تخت
--	--

کنون خود تتم بر فسر دزدی که از مهر و شوق تو این یافته است نوازش کن کن ارا و باوی گوی چو خوشتر بود آنکه با تیره بوخت ایمان آوردن ز اینجا حاجت خواستن از یعقوب و جوان شدن ز اینجا شندم که یوسف علیه السلام که ای بانوسه مصر و صفت ز بسی کرده ای با بان سپیدی کنون چون می بینی حوال خویش ز اینجا چنین گفت کی شمس یار بیم اندرون دیده بگد خشت سسی شمشاد من گشت خم سرم برف گشته رخ و اثرگون تو که دردم کنون چون گشت شدم سپهر کنون من و چنان هوای تو در گو ر یارم بود ترا جاودان روز فرخنده باد	دل من بدان سپهر سوز دمی چنین بخت از او چهره بر آفته است دل محسره بان در ابا ز جوی سخن خوشش بگو خد را و بدت ایمان آوردن ز اینجا حاجت خواستن از یعقوب و جوان شدن ز اینجا چنین گفت بان خورشیدم گفتمه زور و برگرفته بسین بسی رانده ای لوه و ناز و جوی شب در ز خویشم سوال چو مرا بس تا هست شوریده کار بر خسار زدی فسر و بختست همه شادی من بل شد بزم الف و ارقه غمید چون یکی شکر من که دردم شست هوای تو مانده است بر من جوان بگمدا را و مانده گمرا م بود تن و جان و شایست پانیده با
--	--

بر آوردم از جانای رستخیز
 نخواهد در احسن دل تیره دای
 که سوی همی رهنمای تو است
 که روزی رسان است فریادش
 ز چاهت بر آورد و کاهت نهاد
 منت شاه بودم خداوند فر
 پس از بندگی مر ترا شاه کرد
 ز جبر کجی دوز پی کاستی
 حزن و ذلیل و سر فکند کرد
 ترا کرده شاه تن جان من
 ترا داد و یکسر درو بند مصر
 که فراق کردم بدست نیان
 پیشما غم از جهل و از کافری
 همیشه یکی بود و بتماش نیست
 خداوند دریا و کوه و زمین
 و راه یوسف پاک نجیب است
 رسول خدای جهان آفرین
 بر او تاز شده راه دین کن
 بر او آفرین و ستایش کرد

سنگ گران کردش بیز بیز
 چنان خیره هرگز نباشد خدای
 خدای خدایان خدای است
 خدای تو تا خدای است پس
 خدای که بسینی که با تو چه داد
 مرا سبده بودی خریدم بزر
 خدای تو ترا زود حق بود و فرد
 خدای من از جبر نا راستی
 پس از خسر و می مرا بیده کرد
 خدای تو از سبده و زندان کن
 خدای که کردت خداوند مصر
 خدای من از من گسند مصر
 دل من شد از بت پرستی
 گواهی جسم من که از بدی است
 خداوند گردان سپهر برین
 توانا یکی که جهان را درست
 گوا بکش یعقوب منج زین
 چو بشنید یعقوب ازا و این سخن
 خدای جهان را نیایش گرفت

که خیزی ز تو باز پرسم گوی
 بکار تو در دینی غایت چراست
 که گفته است چون است گزاف
 دو چشمش یکی بر غنبار گشت
 ذلیلان عالم بجزت غریز
 خدای من از خدای کن است
 در او هیچ معنی ندارد نیست
 شد پیش آن که مراد خدای
 سوی راستی رهنمای منی
 بدان تا نیایم ز دینت برون
 که بی چشم نامانی نیز زد و دور
 جمل ده و پاکت و پاکیزه کن
 زیز دان یوسف تو قادی
 ادا این پس گویم که هست خدای
 بنگ گران بیکر ت بشکنم
 نیاید ز بت کار من خود بجای
 که شد روزگار من ز بت بیا
 نیاید صیبت خدای بی شکست
 ز دم سنگ بر وی دو صد هزار

چنین گفت یوسف در ره بدوی
 خدایت چگونه است اکنون گشت
 ز نیجا چو بشنید از آن پکرای
 بگریب و گردینه و زار گشت
 سرا بخام گفت ای هاپیون عزیز
 مرا این بلا از خدای من است
 خدای مرا قدرت کار نیست
 من امروز بکیش پاکیزه رای
 بدو گفتم ارتو خدا منی
 سه حاجت روا کن ام کنون
 دو بسینا نیم بازه بیشتر
 جو انم کن انگاه و شنیز کن
 اگر اینکه گفتم بجای آورده
 و گز آنچه گفتم نیاری بجای
 شو مرید از تو گوشت کنم
 زمانه بی هم پیش آن بت پای
 دل اندر تن من گواهی بباد
 روا نم برداشت گزیره سنگد
 هانگو گفتندم در راه کنون

هم اندر زمان کان کام دی رانده ایام
 با مرجهان دار باس قه خدای
 فرستادن از لیک خانه در
 رسول ایستاد آنکه اندر نیاز
 بدود استمان زینجا بر اند
 چه باشد اگر دعوم بشوی
 زرازشش تو الگا گشت بخت
 پذیرفته کن زو مناجات او
 رو اگر حاجت جهان آفرین
 از او که در دزدان عایشان
 بدون کی نین خانه تنگ بین
 برون که از خانه سپه ورون
 فرومشته از ماه زلف سیاه
 ستانیده چه اراد غوان
 کندیش از مشک زنجیرگون
 بدیدار او ما را بو میل
 ولی زنگش از قیر برده مال
 طلسم همه جادوان زوتیا
 بزویک او ماه و غزید بخت

که ما قصه حاجتش خوانده ایم
 بگفت این دشت در زمان بزجای
 پس آنکه یعقوب فرخ سیر
 قهر خانه کردند بر وی فسر از
 با خلاص جان فسرین را بخواند
 بدو گفت یارب توانا توفی
 خود و اکامی از کار این بخت
 الهی رو آن تو حاجت او
 بپایید یعقوب رخ بر زمین
 سراز سجده برداشت فرخ بر لب
 باو از گفت ای زن پاک دین
 قهر خانه گشت و زن در زمان
 در نشان آن سر و خورشید و ماه
 یکی شازده ساله دخت جوان
 سرش را از مشک فر قرقون
 فروزنده پیشش چون سیل
 دو ابرو شش را شکل همچون لال
 دو چشمش چشم گوزن آبیان
 دو عارض دو سوسن باغ بخت

که ای پرستز بانوی بانوان
 ز کستی دولت را چه چیز است در
 بخوشش خواصم من از کار و کار
 دلم ابدان آرزو نشکنند
 مر آن دو دشت شهر خوب را
 همه دوح تا سید و فصل هنر
 گواه من است ادنان و انگار
 ز چنگ کمال دیوان برون آردم
 ز رخ دور و سوی اسانیم
 بدان که بودم چنانم کن
 درستی پاک تن من بیاید
 دشت مهربان دهر اجوی من
 کز اندر ریشه کفر جانم شست
 مرا عاقبت بخت شد ره نهای
 که از داگش رو آیدم
 چو بشنید یعقوب گفت ازین
 فرود آمد از فرجان آفرین
 سلام و پیام خدا آوردید
 که از من بخوابه چو بدیدی

مراد از چنین گفت هم در زمان
 چه خواسته کنون آرزو از خدا
 بگو تا بر آنچه آن شوی خواستار
 مگر دعوم را اجابت کند
 زینجا چنین گفت یعقوب را
 که ای پاک بنیبر دگر
 بنزدان مرا هست حاجت چار
 یکی آنکه در کفر نگذارم
 بار و با سلام ارزانیم
 دو آنکه از سر جو آنم کند
 سه دیگر که باشم بهر خدای
 چهارم که یوسف بود شوی من
 از این چار حاجت یکی شدت
 رسیدم با سلام و دین ای
 کنون این سه حاجت هستی بایم
 فرود آمد یک خطه با خوشین
 هم اندر زمان حبر نیل بین
 بدان که یعقوب پنهانش بد
 بدو گفت یزدانست گویمسی

دوان بود چون سلفه میم تنگ نرخ چون یکی سیب جوی خرد زنده خورشید بر برزی کاستان جمشید به در بهار تو گفستی یکی خور بد بی گمان مرا در دوان بود و آرام دل بمه نعمت و سکنی و ناز بود خدا نه یکی نوبد است هر آنکس که کردی گناهی در او بخوبی از این صدف صده فرود منور شد ایوان دیدار او مکه که در بیست و سه در او سوی آسمان بر آرد در او زینجا کی که در بدر نخته نگه کرد یوسف کی سوی او چشمش دو صد و نگو تر نو هوای زینجا بت دل گسل دش او اگر م و چو شند دش که چه شد که فرم بیجان دل	شکر طلم لب هر دو یا قوت رنگ چو یوسف که به مهربان اندر ای ولی صورتش صورت آدمی دستمان چین بد همه پر نگار برون بسته از حنبت غیب ان هوای تن دیده دکام دل ز دل دین تن بهش میر بود بدین صورت و سیر تن ساخته بیدری رخ خویش در روی او زینجا از آن خانه آمد بر دوان منش هوای ز در رخسار او خرد ما از آن نموی رنگ نو که ای قاور پاک بی مثل صفت کنون شده یکی خور اینجاست بیدان لفر در خشنده روی از آنکه که با یوسف حال بود ز راه و چشم فر و شابل ولی یوسف از شرم پوشند گشت ز شرم پدر و اشتیاقان
---	--

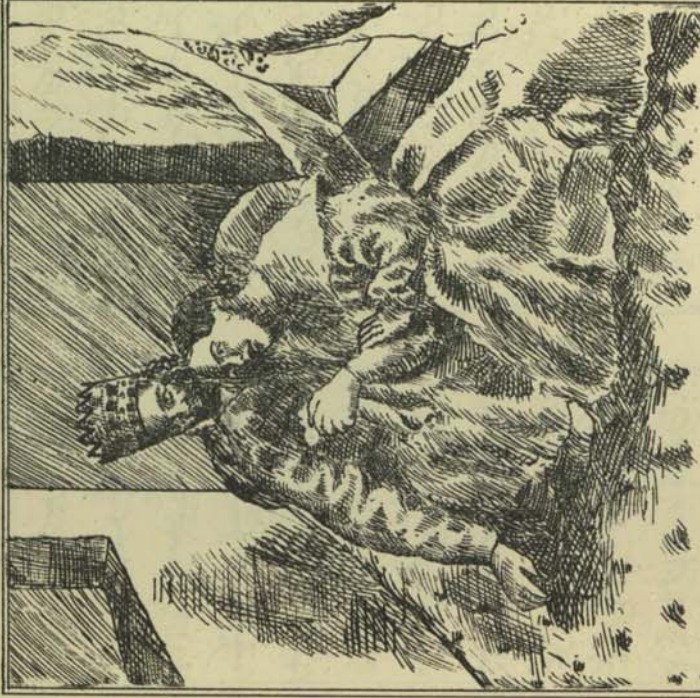
زمان زمان هرش فروز شای چنین آفتاب حکم خدای هر آن عشق یوسف که زین بسته سبک جا که جمع شد سر سیر میچید یوسف نواغ هوا همی شرمش آمد پیش پر چو خستی میچید روح الامین بعقوب گفتش خدای جهان تبریز چو پیچ پاک دین بخوان خطبه و عقده ان شکن چو یزدان دارنده فرمان او ششیدم که یزدان و در کا هزاران طبق چو سر پرین چو آگینا بسته شد در سرای زده کله بالای شای پایتخت زینجای بت سیکر ما هر وی دل یوسف از هوا و شادمان زینجا که یزدان کاسته چو کیت و آنه نامه سفته در تم	همی ز انداز هر و بیرون شدی که بی حکم او نیست سبک گشای بدا نذر دل آن بت پرست سازان ل یوسف پر گهر ولیکن نمیداشت گفتن روا سخن گوید از هر آن سبب ز که درون بر آمد بروی بین سلامت فرستاد و گویدان بدین پرست و خست زمین دل هر دو شاز از غم رستگرن زینجای قبله بغر زنده داد ز حنبت فرستاد و بیچار ز که درون نشاند بر شوخ و نه که بد سرازه حنبت خدای نشسته بر یوسف نیک نخت بر آن تخت نشسته زدیگ شوی همی در تنش باز خندید جان شده همچو شمشاد نو حاسته بد و داده به پادشاه کرم
---	--

جهان بسته پیشم بخدمتستان
 بیخونوی دلم دست یاب
 پیدار کرده زمین انسان
 ز تو یا فتم ایند نیکی
 ناسب کی ایزد کار ساز
 وگر باره از نو جوان کردم
 رها نسیه ای از قضا هرمن
 وگر زلفت آید زمین در گداز
 همیدار دست از بدی گتم
 غیر انم آلاست مسلمان پاک
 هر آنچه از تو زید چنان کن مرا
 بر آورد سر شادمان ایزد
 که داند که چون بود حرم پیش
 سماطی بفرمود بس شایگان
 بدان و عورت خسروانی فرود
 ندید هیچ کردکش و شهر ما

رفاق نمودن یوسف با زلیخا

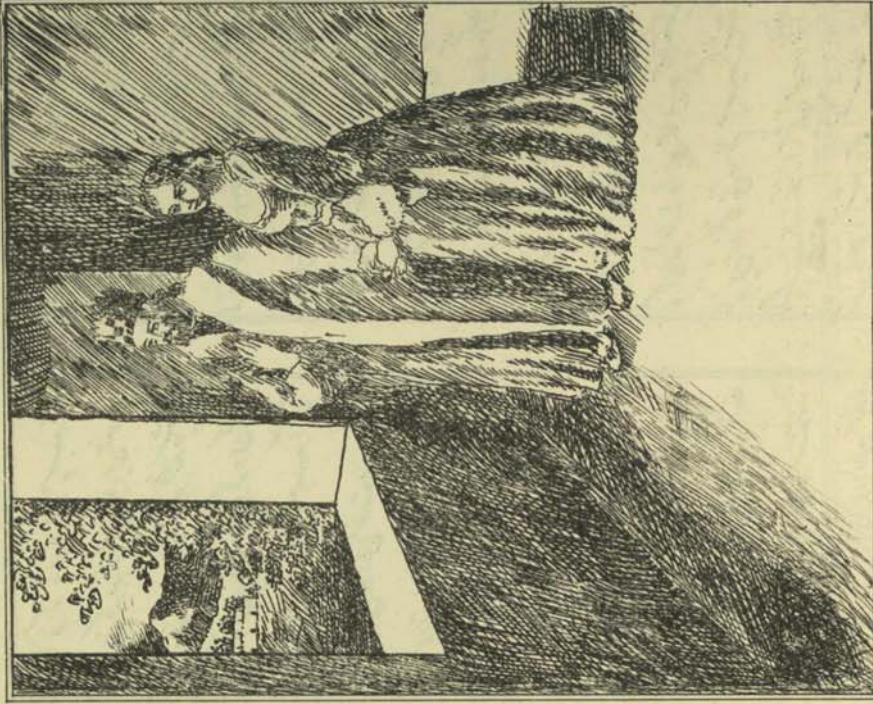
که خواندند اخبار ایند استان
 چو شد بسته محکم بعلم و حکم

مرا ملک دادی و تاج کیان
 مرا ملک دادی و تعبیر خواب
 تویی آفریننده بی گمان
 پرینا و عقیبی دکلیم تو نه
 زلیخا حسم از روی عجز دنیا
 تو زان رنج و سختی برآورد
 مرا ره نمودی سوی خوشنق
 اگهی دلم از ز پادک داد
 پیر همسیر از هر مین بر هم
 چو باید بدن مرا ز خاک
 ز نیکان و از صالحان کن
 چو بگذارد شکر جهان کن
 از آن ملک و از نعمت صفا
 جهان دید و یوسف هم اندر زان
 بدان خسرو می سیمانی نمود
 یکی سوره بد کاندران روزگار



کش آورده بدیکه آرزو بجای
 بدان خسرو و اردنگ آفتاب
 بیا لید رخسار بر تیره گل
 باینان کو بود حق شناس
 باختر بخار نذره روی سپهر
 سزاوار سختی و زندان چاه

بند هیچ حاجت و ابرضا ی
 چو رخسایش یوسف انام دید
 بسجده در افتاد از صدق
 گشاده زبان بر ثنا و سپاس
 چنین گفت کی خالق ماه و مهر
 یکی بنده بودم ذلیل و تاه



عطار و بدی من بدیم چه
 بنده حاصل از منت جزو خستین
 همی سوزم از عشق تو هست زان
 مرا از تو دهر تو رنگ نیست
 که هرگز دلم یاد وصلت نیست

خست از تو بد حرم آنگست مهر
 همی تا خستی سال و مرسوین
 کنون گشت خدمت یار دستمان
 تور اسوی من مبر آنگ نیست
 نه آن یوسف من که بودم خست

سالم

دل از آن عاشقی سرود شد
 دلش و شش عشق زبانه در نوشت
 یوسف و راد دل بنده مهربان
 نه هرگز بدل بار مهرش کشید
 چهل روز پیوسته اندر نماز
 تکویدی زیویذ یوسف . یسبح
 زیوسف همی آفت هوار چهر
 عبادت کنان پیش کیان ای
 چو در رخ آفتابی یافته
 بخا همش گری تیرگیشاد لب
 هوای ل و غمک رخسار
 چنین از سر مهر بگذرشته
 بید مهربی اندر روی هر دو چنگ
 بد اسب جفا مهربان و ده ای
 تکویدی بجز مهر یوسف طلب
 مهربان از جای بر فاستی
 شب در روز در گفتگوم پای
 گرفتند عالم تزار در دهن
 قرار تن در احتی کام دل

همه عشق زان در دل مرود شد
 همه منع یوسف زان با گشت
 تو گفتی که تا او بد اندر جهان
 چنان بد که گفتی خود او را ندید
 یکی گنج بگرفت و استاد باز
 دشت را بند گری عشق یسبح
 خدای از دشت برده به تلف مهر
 شب در روز پیوسته بو و تنی
 دل یوسف از عشق شد تافته
 همی گشت کرد عشق در و شب
 همگفت کی نوبه بار خرد
 چو بودت کزان حال بر گشته ای
 دل زرم را سخت کردی چنگد
 نه آنی کزان پیشه بود و ای
 نه آنی که دل در منت روز و شب
 نه آنی که هر دم مرا خواستی
 نه آنم که در جستجویم بری
 نه آنی که از همه پیوندمن
 ای ارمش جان و آرام دل

خست

بدل کرد مهر من از بن مگرد
 خرد سوی او منست نهایت پس
 جزا در پرستش نزارم روا
 که بد در دل پیش بنیت سخت
 من آنکه نبودم ز راز نهان
 از آن سختی صدره ای پاکتن
 که این کاست از من بیاید بکس
 بدون جسم از دام و از بند تو
 بجز کردگار کم کون یار نیست
 خدایش بدیشان بدی نهایی
 فردا ند چون مرغ بسته بدام
 سرا هکند ه در پیش چهره درم
 همچو است شد یوسف از غمتا

سروش آمدن از جانب کردگار
 یوسف علیه السلام

سلام آورد از خدای جان
 تو این مرغ را از زنجیر مسین
 مرا کردگار جباران مرداد
 بزنی پرواز مهر ما کن جبار

مرغان مرا و سخن در نورد
 کنون محب من بر خدایت پس
 بستی نوزدم جبار او را
 همام رسیده است در دل
 ترا گفتیم و سخت بد آن مان
 کنون هست گفت تو نزد یکین
 عشق کن مرا ای رسول خدا
 نذارم مهر و پیوند تو
 کنون با تو امهشیم که کار نیست
 بگفت از ایشان با و اخذی
 شنیدم که یوسف علیه السلام
 همی بود پیوسته با دردم
 بر آمد بدین داستان چنان

پس آنکه سر و شل ماز آسمان
 بدو گفت کی یوسف پاکدین
 که آمد نزد کشش با تو عهد افتاد
 که بر شو دل آن پرستار ما

خبر یا فخر زان همه مردوزان
 نیاوردی از دست من لرون
 گرفتار اندوه و تیمار خویش
 که بر ما و خویشش کردی
 جهان بود در زلف ما مان تو
 دلت خواست کرد از غم من نمان
 من از تو گریزان چاهو ز یوز
 که انگه نمودم خدا و نذرش
 هان چهره دارم بدان و بخت
 یکیک ره چنین سخت و ارسلی
 وگر نه مرا زین غمان دستگیر
 کزین ندگانی دلم سیر گشت
 گشت از تنم را مش خورده و خواب
 گمرا تا جابش چو انگه بن
 بجز من یکی جنت دیگر کزین
 ترا داشت از همه مرگینان
 دلم را با میان بینا شست
 دل من ز کام و هوای سر شد
 از ایند ز خویشم که گوی سخن

سید در یک عجب دل پذیر
 که بر من چنان عشق تو حسیر گشت
 مرا بیشتر زین نماند است یاب
 ز اینجا چو شنید از او این سخن
 چنین گفت کی یوسف پاک دین
 که آن کردگار که آن خاکار
 کنون مرا بر کران داشت
 بخت آتش من کنون هر شد
 گمردم کنون کرد مهرت زین

بند درز باش بخیر نام ده
 همان بانوی مصر که شکست که بود
 ز روز گوی هر شش برسی دری در نشانند
 بدو دولت قبطیان شد چون
 ز پیوند یوسف علیه السلام
 همی خواندیش نامه مهر خویش
 پدا و ایزد ماسه فرزند شان
 همی بود بر فتنه قشان آج ز
 بخشندوی ایزد دادگر

در حاکمه کتاب یوسف و زلیخا

بشد زین چندی بیکه سرای
 دل و دیده در سوگوار می بست
 نشسته از آن سوک بر تر خاک
 دل و دست از آن مرد افتند
 سپردند وی را بدان ملک در
 کجا بود و خرد آن پن پناه
 به پیش بر او فرود آمد در نه
 تن مرد به با جان بیدار خواست
 به از مهر بانی تو سپید می ان

گفتی جدا گز از کام دی
 در ایامه و پایگه بر فتنه بود
 بر زینه بخشش زین بر نشاند
 سرش تا چون سز خندان
 زلیخا هم اکنون رسیده به کام
 بیوسف بدش هر زمان مهرش
 بهم ساخته مهر و پیوندشان
 شب در روز هر دو با دو مهر
 همی خورده ده سال از این کام بر

در آن پس چو یعقوب فرزند را
 جهان و اریوسف بکشش بست
 خود و این یامین و اسباب باک
 همه برگ و ساز سفر ساخته
 به بیت المقدس نهادند سر
 که بگو عیسی اندران جان بکجا
 به اندر زکرده که آن نجس بر بند
 کجور اندرون در دریا خواست
 چنین است هر کوب و محرابان

بیک ره جدا گشت از او در زمان
 تو بود می سز جوی در زین کجا
 که همواره باشد و دل این
 که گزگی بویی شو دجنت خا ر
 شو کار با از خنده اندرا
 نند پیش داوار خاکت چه
 تو از همه خویش یابی فلاح
 که بس مهربان بود پس پاکت
 ره گشت یوسف تیار و آب
 از آن حال بگشت و آن ه در راه
 شد آن کردن بخشش از مهر زم
 بعدل و حکم حجابان فسرین
 تو گفتی که در قالش جان و مید
 که او را چنین قدرت است تون
 تن جانش هر دو بد و زرخ در است
 که بر داشتت آسمان بی سون
 تن جان روزی بست آورد
 بشادی چو بستمان گل شکفت
 نگر داند هرگز زورش و پیش و چه

زوم بر دلش پر مهر حجابان
 چنان شد زلیخا که آغا زکار
 بدان کردش این حکم جان فرین
 که هرگز نباشد بکام تو کار
 همه کار یکصد خد او ندر است
 کنون پیش یعقوب شویا مجبر
 بکار تو خواهد زیزدان صلاح
 چنان کرد یوسف که جبریل گفت
 دعا کرد یعقوب و شست حجاب
 زلیخای فسخ بگم خدای
 شده از مهر یوسف دلش با زگرم
 میوست با یوسف پاکت زین
 چو یوسف بخت همایون رسید
 خدا کرد آن حکم را در زمان
 در این هر که شکست دور کا بست
 چو جانی شکفت ز آن حسنمون
 همان نیستی را بست آورد
 شنیدم که یوسف بشایست حجت
 میوست با وی عال حجابان

چو بگذشت بعقوب فرزند زاری
 شنیدم که یوسف شاد و آید
 وزارت به نهاد خود داد و داد
 بران در بر او سپه داد و داد
 جدا همسر یکی را یکی مرز داد
 همه شاه گشته و فرمان روا
 شنیدم که آن پس که یعقوب مرد
 عزیز با یون شمشیر دست
 بگام دل خویش با جنت خویش
 وز آن پس چو معلوش آمد فرزند
 بیک روز با جنت خود جان بداد
 بجایش فرایم فرخ نشسته
 همی بود بر تخت یک چندگاه
 از آن جمله فرجام کین یک
 از آن دم درون آنکه نفع صورت
 نرزی یکس الا که مرده شود
 چنین که دید آنان در جبان
 هر آنکس که پیدا شود ز آن
 اگر پادشاه همه کشور است

سپه درش روان باز کیهان
 حکم خداوند جان آفرین
 گزینان یارین که شایسته بود
 وز ایشان بیک باره برده شد
 شهنشاه و دولت از روز
 وز ایشان جهان با نوال و نوا
 روان از این روان داد و سپه
 همی بود با جنت خویش نشسته
 وز او چو روزان در کنگر
 سوی رفتند مرا در این نیاز
 تو گفتی که یوسف ز ما در نزد
 بعد از سخن یوسف بگفتا دست
 سرا بخامش هم خاک بیا
 نمازد نماز بخوانا نیک
 چنین بود خواهد حکم غفور
 بخاک سیه در سپه شده
 چنین است حکم خدای روان
 نمازد نماز خوانا بوی می
 و کرا پاک شایسته پیوست

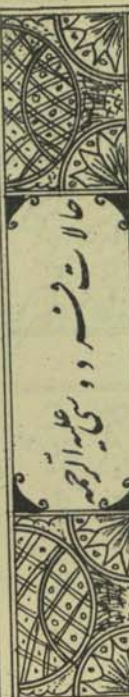
سرا بخامشان رفت باید بگور	که بگوریزد از کور نزدیک و دور
اگر تخت سورت بیاید کسی	غم در رخ گورت بیاید کسی
بهین کسی اندر کور خدا	چو عینت باید به بگورساری
جای ارفسان در سپهر	که باشد هم و خالی بگور
به پیغمبر و اهل پیش محمد	همه را می در رسم وی آید بجای
کرا اینها که گفتیم بجای آوردی	
زودا و رایا همه داد آوردی	
تنت برون آمد و مندر فصد و کرمه	
فی هشتم شهر ربیع الثانی یکم در کربلا	

کتابت بمحمد محمود بن
 علی نقی شیرازی
 غفر له

محمود چو رسد ارادت مع انقص چون حکیم از سلطان محروم گردید و از سیاست او بهر اسید از غمین بهری آمد و در خانه او بیب جمعیل تراقی آمدی پیروایب صابر بنام از پس از شش ماه توقف بطوس آمد و از آنجا باز نذران شد و نبردست اسپید شهریار از سلاطین آمدند که بنزدک رسیده و گفت این کتاب را از نام محمود بازگردانم و بنام تو آورم که بدان حق داولی باشی چه که همه آن تجدید آثارت است و بی قبول نکرد و او را از این نیت باز داشت و کسب بیت بجای سلطنت از یک صد هزار درم خرید و شربت او را دل خوش کرد و این مبلغ آتیکه شد و ششوی سیف از آنجا بزرگ تبار موزون کرد و باقیات یوسف صد تریزین فرمود و آخر الامر سلطان از آن کار نذران گرفت و برحالت خلاصت اند و شصت حسنه را در بنار بخاریزه فرود می بفرستاد و ملی نوشد ارازی پس از حرکت سهراب بود و قتی کل زر بطوس رسید که خنجره فرود می الاز در روز رزایان بکستان باغ فرود می بود و کان ذکک فی سسته ۴۲۱

حکیم را غیر شویات قصاید و غزلیات بود و ملی نماذ و احتیاج شاهنشاه در این کتاب بخلاف صواب است و شاه بنام حکیم در عجم عظیمت بحریت پر لالی و بدان وقت انجام و بیان کتابی منظوم نامور است و تا این غایت شعری عجم در نظم پارسی کتابی است شاه بنام و می هوشنوی موی در عالم بیاد و گارنگه شسته اند و هر یک در مقام و پایه خود ملی نظیفند علی حکیم شاه بنام در قلم الایام تاریخی بود که در ذکر حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بود تا از آن سپس بنام که پهلوانی و حکمان نژاد بود و از او کابریه

بحری بود و تا حال نوشته اند از آن



حالات مشهوره عسیه الرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن احمد بن شمشاد و تخریج منصور بن حسن الیه چون حکیم مولانا شمس بن ضابط که ده است و بعضی کاتبی تخریج مولانا فرزند شمس بن منصور است پدرش در قرقر از آن طوس است و اهل فرود کس نام باغی از جانب سوری بن نعمت خراسانی بود و همانا از آن سپس حکم هر یک فرود می بود و می خواستی نو در آن محل فرود آمد و می از طوس برآمد و راه غزنی بر گرفت و رسید به ستاری ارباب دلش و نیک نهادن مغز چنانکه در تاریخ نوشته اند سلطان ایه یافت بعد از آنکه ملک اشتر اعصری غنی و حکیم فرقی سیدانی حکیم عسجدی مروزی در مجلس خاص بید گوئی با و آن باغی مشهوره ویرا امتحان کردند و استخفازش را در تاریخ باستان دیدند و پادشاه طبع ارا بطعناکس تجربت و مقیاس قیاس فرود کشیدند بر قدرش فرود آمد و نظم تواریخ عجم نامور بود و سالیان دراز با عیانت از در آن خدمت میان بست و کار ابرار انجام آورد و در منکح تمام شاه نامه که سلطان محمود غزنوی که شتر چندین بار بنام بدل کرده بود و در شکر دوست داشت باغوی وزرای بد نهاد و حسادت پست نژاد و در مقرره سودی که در معنی با زیر نهانی کلمی بود و منظور است و زرا بسیم تبدیل کرد و حکیم محمود و پادشاه که پس از مع کوهنها بجا برداشت و چنان پادشاه بزرگی را با چندان می بلند کرد که کسی نتوانست خوار و حقیر ساخت و هنوز آن شخصان در جهان پادشاه پادشاه و خال عیب عوار بر رخسار حال

مردی موزن و حکیم تواریخ متفرقه را که در آن احوال همه فرزند کسری تا پیر
 نداشت چون بزرگ و شهریارش را که آن کتاب بدست عراب افتاد و در
 وقت تقسیم غنایم بود هشتاد و سه ساله بود و خود بود و بدین
 که دند و از آنجا بدین گمانند و گمان رسید و متداول گردید و بقیه
 چون غنایم را از نسل عجم میرانست کسی نبود و گمان نشاد و آن شخص را بنجران
 آوردند و بکلام او ابو منصور عبد الرزاق بن عصب الله فرخ را که معتاد الملک بود و آن
 دانشور و هفت زبان بپلوی ذکر کرده بود و بلنت فارسی نقل کرده و از او و از فرزندان
 پرویز تا بنجام ریزه کرد و بر آن افزود و در سال سیصد و هشتاد و هفت با تمام
 رسید و در زمان آل سامان بکلم میر اسمعیل سامانی و قتیق شاه و از اول پادشاه
 گشتاب و جنگ و بار جاسب چند هزار بیت منظم داشتند بدست غلام کوشیده
 شد بعد از ما سانی سلطان باین خیال فال و حکیم فرود می آید این کار بزرگ را بنجام
 رسانیدیم بنام عجم شاهنا که مشهور شد و کلامی که گفتند آنکه و قایل
 سلاطین بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانیان هر یک کلامی گفته اند و اول کسی
 که بنیاد این کار بر نهادند و مشهور بود که حالات یک کلمه را بجز تاریخ در آن
 بعد از آن از آن بزرگواران بر سران بران را بر سران که در آنجا بود و دیگر
 نامهای قدیم جاسب نهادند و کتاب دست کرد در خسروان بران بود و دیگر
 امین باین است در احوال بزرگواران است و دیگر دانش فزاینی
 که جامع آن بزرگ است هر یک بود و در گستان نامه و دانشوران و خرا و نامه و
 حکیم ابو القاسم محمد بن منصور و درسی که در افعال بلوک کتب عجم از آن است

آورده منظوم کرده و اکنون شاه نامه مشهور است	تولد سلطان محمود بن مسکین روز عاشوری سال سیصد و هشتاد و هجری اتفاق افتاده	و بعضی گمانی بر روز عاشورار و روز یازدهم اصفهرا نوشته اند و ابتدای سلطنت سلطان محمود تقریباً در اوایل سنه سیصد و هشتاد و هشت بود و در ماه ربیع الآخر سال چهارصد و هشتاد و یک فاتحه خوانده است و فوت فرود می صلیه رحمه نیز خندان تقاضای وفات سلطان محمود شده است چون کتاب آن در این کتاب است	ما جاسبی اشعار متفرقه حکیم قاضی شده و این اشعار متفرقه از آن جانب است	در طرح شاه اولیا ۴	شبی که خود بدو انگشت در زیر کبکند برآمد اپی اسلام صد هزارت علی عالی صلی که دست قدرت او هزاره زده در چشم روزگار انگشت	حکیم گفت کسی که بخت و اوست بود مجاور در یا شمشیر که روزی بخت در که محمود زابلی در یاست شد بد بر یا غوطه زدم ندیم در	یا گوئی که پرویز از زمان چند خرد گرای گرفت مملکت بد که از آن بخت	بر و پرس که کسری روز کار چو بر و در آن نهادن خزان بد شمشان سپرد
---	---	---	---	--------------------	--	---	--	---

در حضور سلطان محمود غزنوی برب امر حکمت و مدیدان خطایا و میا قوت	بس کس که زیر چشم است تو حکمت کز تیر برسد بمکس خاک صدمت	وله	غم در دل من در آمد و شاد برفت گفتم بگفتند که ز ما نی بنشین	ایضا	تا چند نمی بودل خود غصه درود زان پیش که کرد نفس کم تو سرود	وله	دوش از سرفلف و بند و در درون جرم همه عنو کرد و دستم بچو رفت	آنچه در میان چو کتابت هماغه نویسد مخلص آن است که حکیم منصور ابوالقاسم فرود سی پس از نو میدی و آرزوی از بار سلطان غازی محمود غزنوی بجای در ایامانده از خراسان بهستان آنگاه باندان رفت صلوات افروید و اصل گشت چون الی مازندران از آنجا صلوات سلطان بود با آنکه بواسطه شیخ و اتحاد در مذمب صحبت فرود سی ا سخت و دست داشتی در عاجیزه وانی رسانیده از اقامت یافتن
--	---	-----	---	------	---	-----	--	---

دو سپه زبیر توبه بی خطر بسیم دینار چو بر بنی بس بر آج	کا ز اخلاص است نزد هر مستر در معصه که جان چو بر نده منف	وله	اگر بدانش اندر ز ما نه تقوان دان وگر ز کتیب خا طون ارسطاطالیس	در اظهار تاسف از جوانی و قضین	بسی بچ بودم بکے آمدن خاندان بچندین سن ز شصت و سیال بودم	از غلیات دست سختی در برت که بر آسودے قلم در کف تیر بشکستی	بهر بیچارگان رحمت آوردی جمال تو که ز آنکه من دارے سختی در برت که بر آسودے
--	--	-----	--	-------------------------------	--	---	---

تجدید نو چو در ویان جوید و اشتقاق دیدگریمه نغمه ای و الی شنید پذیرفت
و بر لوح خاطر نگاشت گرفت آن عطار را بس شاد شد آزان جا که سوی نواز
شد و چون بغداد رسید سابقه الفتی که در ابا یکی از بزرگان بود و سلطنت
خود را در قامت و آسایام یافته معروف زیر و شمول عوالم طلیفه القاهر
بالمند بن معتق در باند عباسی گردید چون اعیان حضرت کاتب شاهنامه را
بواسطه آنکه مبدع لوگت و سائیش جو سان مشون بود تعمیر عینو دند فرود می
گشته بتانی یافت قسم حضرت صدیق کتبش آن محبید احسن قصص است
پرداخت و چون این قصه در آسان بسع سلطان رسید سلطان بر آن شفته
نما شد از در تمهید و وعیب بغداد فرستاده در آن مهیا و نوید که چنانچه
آن مرد ک را حلیفه با زلف بسته بغداد پای سلاطین می سپید و پیرم خلیفه
در جواب نوشت (الم) و در انشوران عصر پس از تعین بسیار بعرض
رسا ند که منظور خلیفه آنکه است که الم تر کیف فعل تکب با صحاب لعل
و چون روزی چند بر خاطر سلطان با یکی از اعدا و اعدی غزا اقتضام نمود و بر
گفت دشمن را از تمهید چو خواهی نوشت گفت آنچه او اقا هم رسد و وی گفته
اگر حسب بکام من می خواست

مشرف روزی در بازار طرکس کوکی را بدید این مبتیت همی خوانند
اگر شاه را شاه بودی پدر
سر بر نهادی مرا تاج زر
فردوسی از غایت اندوه که از جهت مالکین بود رسیده بود آبی کشید
عشی بروی طاری گشت تا او را نجانده سانسید نه طایر و خوش از آتش میان
پروا کرد که بسرای جا و دانه رسیده بود و چون جسدش را بقبر بردند وصله
سلطان رسید و آن قدر از نزد خضری که از وی مایه ماند بود آورد و تسلیم
داشتند که نیند دختر از قبول آن استخفاف بالاخره از اجازت وی بجهت
بعضی انبیه تو خدا و مصروف داشته این بود بعضی از آنچه در میان شاهان
نوشته اند با همدا یکم و نهند که کسی را به شرح طبع کبر با چون فرودس
برین بیان شاداب داشته در پیمان ننگانی که آیام کمال طبع و روزگار توت
عقل بوده تصنیف کتاب شرح یوسف در لیا و اخته و عذر عمر گذشته را
که در تصنیف شاهان مصروف کرده بود خواسته و الحی این نامه مبارک را
چون روی یوسف صدق را راسته است شایسته مقام رفیع و پاک است
سکه ای کا در خنجر و می طوسی نشاند

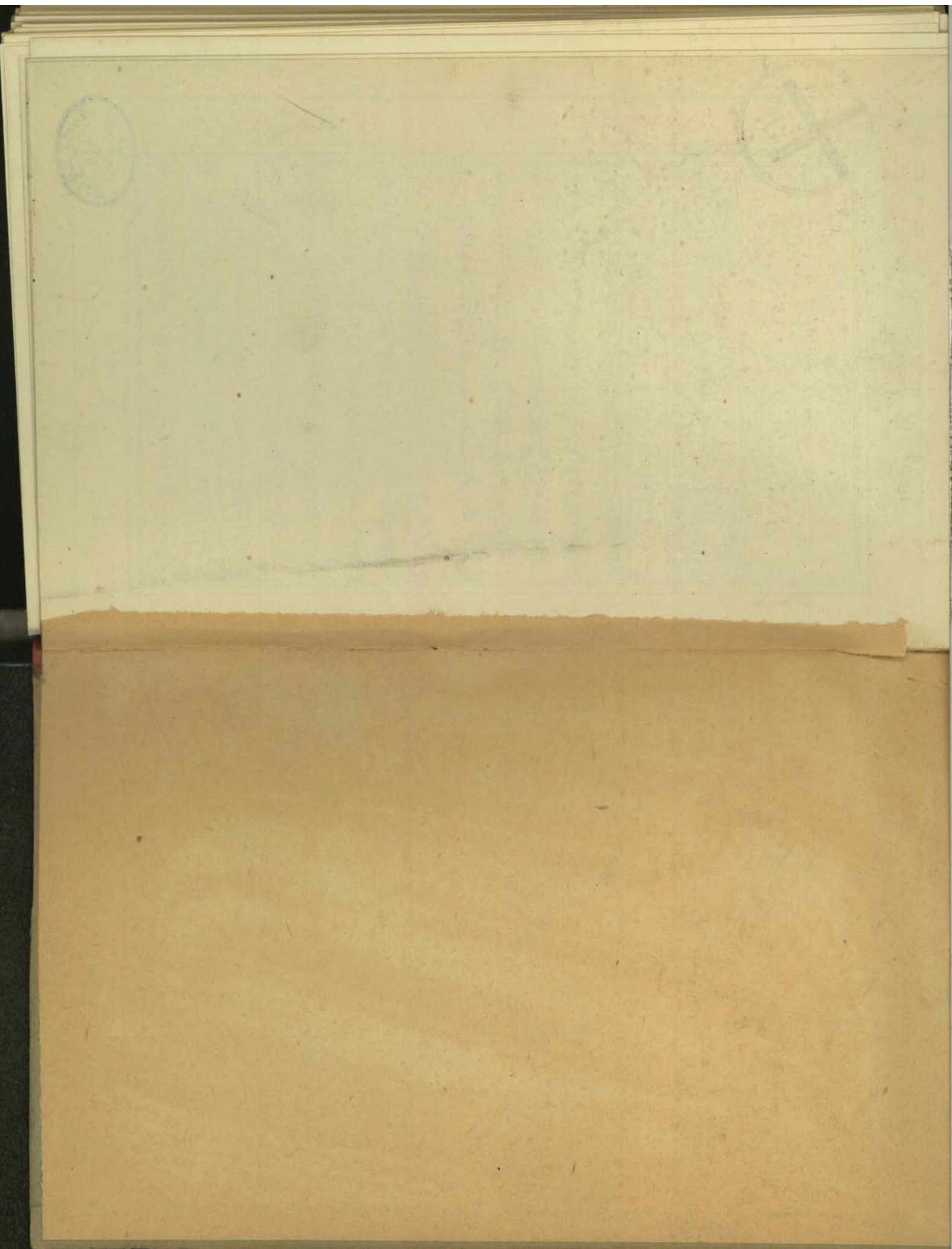
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او با لایبر و بازش بر سر کرسی نشاند

طبع و شایع نمود جناب آقا میرزا کریم تاجر شیرازی در مطبوعه نظرفی

← ۱۵ میرزا علی استریت عمکادی بی

۱۳۴۹





فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسہ نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قہقہہ	صحت الازدوا
شیرویہ	امیر حمزہ	مادر آئندہ
حیدر بیگ	چہل طوطی	عشاق نایل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوہری
شیرین خسرو	جنتہ العالیہ	قرآن ۱۵ سطر
خزائن الاشعار	کلمات جودی	مفتاح الجنان
گنجینۃ الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء

بعلاوہ کتب فوق کلیہ کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دیہستانہا

ہمیشہ در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسد

کتابفروشی معرفت شیراز